

بريدا

بریدا
پائولو کوئلیو
ترجمه‌ی آرش حجازی

انتشارات کاروان
۱۳۸۱

پیش‌گفتار

پائولو کوئلیو، یکی از پرخواننده‌ترین، و تأثیرگذارترین نویسندگان امروز است.

هیأت داوران جایزه‌ی بامبی آلمان، سال ۲۰۰۱

برخی او را کیمیاگر واژه‌ها می‌دانند و برخی دیگر، پدیده‌ای عامه‌پسند. اما در هر حال، کوئلیو یکی از تأثیرگذارترین نویسندگان قرن حاضر است. خوانندگان بی‌شمار او از ۱۵۰ کشور، فارغ از فرهنگ و اعتقادات خود، او را نویسنده‌ی مرجع دوران ما کرده‌اند. کتاب‌های او به ۵۶ زبان ترجمه شده‌اند و جدای از آن که همواره در فهرست کتاب‌های پرفروش بوده‌اند، در تمام طول دوران ظهور او، مورد بحث و جدل اجتماعی و فرهنگی قرار داشته‌اند. افکار، فلسفه و موضوعات مطرح شده در آثار او، بر ذهن میلیون‌ها خواننده‌ای تأثیر گذاشته است که به دنبال یافتن راه خویش، و روش‌های تازه برای درک جهان هستند.

پائولو کوئلیو ادیب نیست، نثر او پیچیده و سرشار از استعاره‌های ادبی و ساختارهای هنری نیست. کوئلیو نویسنده‌ای را به مبارزه نمی‌طلبد، آثار دیگران را نقد نمی‌کند، و مدعی ایجاد یک سبک ادبی نوین نیست. کوئلیو پیرو مکتب عشق است؛ او از تمامی معرفت بشری بهره می‌گیرد، و مدعی

گفتن سخنی تازه یا آفریدن سبکی نیست. اما باز خواننده‌های کوئلیو هر روز بیش تر می‌شوند و خواندن کتاب‌هایش را به هم توصیه می‌کنند.

کوئلیو عرفان نوینی را عرضه می‌کند. عرفان کوئلیو، عرفان مردمی است. از نگاه او، حرکت به سمت مقصود دشوار نیست، میل قلبی و اراده می‌خواهد. او اشتباه‌های کوچک را در مسیر قابل بخشش می‌داند و حتاگاهی این اشتباه‌ها را نشانه‌های راه می‌شناسد. کوئلیو خداوند را عشق مطلق می‌داند، بنابراین اگر خداوند عشق است، پس بشر هم پیرو سنت عشق است. در بریدا می‌گوید:

«جوهره آفرینش مفرد است. و این جوهره، عشق نام دارد. عشق نیرویی است که ما را بار دیگر به یک‌دیگر می‌پیوندد تا تجربه‌ای را که در زندگی‌های متعدد و در مکان‌های متعدد جهان پراکنده شده است، بار دیگر متراکم سازد.» و باز می‌گوید:

«در عشق هیچ خطری وجود ندارد، و تو خود این را خواهی آموخت. هزاران سال است که آدمیان یک‌دیگر را جستجو کرده‌اند و یک‌دیگر را یافته‌اند.»

و جای دیگری ادعا می‌کند:

«عشق یگانه پل میان جهان نامرئی و جهان مرئی بود که همه آدمیان آن را می‌شناختند. یگانه زبان مؤثر برای ترجمه درس‌هایی بود که کیهان هر روز به آدمیان می‌آموخت.»

بریدا، داستان یک دختر جوان ایرلندی است که در تلاش برای آموختن جادو بر می‌آید. جادو، جوهره اصلی این داستان است. در

آغاز، بریدا تصور صحیحی از جادو ندارد. برای آموختن جادو، سراغ استاد جادوگر، استاد سنت خورشید می‌رود که در یک جنگل ساکن است. اما نخست باید با سنت‌های جادو آشنا می‌شود. در این کتاب، کوئلیو دو سنت جادوگری را مطرح می‌کند: سنت ماه، و سنت خورشید. سنت ماه یا «ویکا» همان جادوگری آیینی کهن است. برای دست یافتن به حکمت این سنت، باید تمرین‌های دشوار و آیین‌های متعددی را به کار برد. این سنت یک مکتب اسراری، و پذیرفته شدن در آن، مستلزم گذراندن دوره‌های آموزشی مخفی است. بریدا به سمت این سنت کشیده می‌شود و در آن آموزش می‌یابد، چون «عطیه اش برای این سنت مناسب تر است. اما نویسنده در پایان داستان، سنت خورشید را راه جهان‌شمول برای دست یافتن به جهان ابدی می‌داند. در سنت ماه، برای یگانه شدن با روح جهان، از آیین‌ها، مراسم، افسون‌ها و تمرین‌ها استفاده می‌شود، باید نیمه شب از خواب بیدار شد، شمعی را روشن کرد و به آن چشم دوخت، باید کارت‌های تاروت را روی میز پخش کرد و در آن‌ها غور نمود، و باید به ارواح جنگل احترام گذاشت. اما سنت خورشید، سنت هزاران ساله بشر برای دست یافتن به معرفت است. در سنت خورشید، تنها یک اصل حاکم است: «اعتماد کردن به شب تاریک ایمان.» و تنها یک تمرین وجود دارد: «نیایش کردن به درگاه خدا، با قلب و روح.»

بنابراین سنت ماه از آن آنانی است که می‌خواهند همه چیز خود را وا بگذارند و سراسر زندگی خود را صرف یک پارچه شدن با روح جهان کنند؛ و سنت خورشید، سنت مردم است، هر کس در هر شغل و حرفه‌ای، اگر به

کارش عشق بورزد، پیرو سنت خورشید است. در بخشی از داستان، ویکا - استاد سنت ماه - به این نتیجه می‌رسد که سرانجام سنت خورشید جهان را فرا خواهد گرفت:

«چون زمان معجزه‌ها داشت یک بار دیگر باز می‌گشت و هیچ کس نمی‌توانست از تغییراتی که از هم کنون به بعد جهان آغاز به تجربه آن‌ها می‌نمود، دوربماند. در عرض چند سال، نیروی سنت خورشید خود را با تمامی نورش تجلی می‌بخشید. تمامی آنانی که راه آن را دنبال نمی‌کردند، نسبت به خود احساس ناخشنودی می‌نمودند و مجبور به انتخاب می‌شدند.»

و جادوگر نیز سنت خورشید را بسیار دشوارتر از سنت ماه می‌داند:

«بسیار دشوارتر بود، چون ساده‌تر بود و چیزهای ساده همواره بیش از حد پیچیده می‌نمایند. استادان او در همین دنیا بودند و همواره عظمت آن چه را که می‌آموزاندند، نمی‌دانستند، چون به خاطر انگیزه‌ای آموزش می‌دادند که اغلب مضحک می‌نمود. آن‌ها نجار، شاعر، ریاضی‌دان، و خلاصه صاحبان تمامی حرفه‌های موجود در سراسر زمین بودند. مردمی که لحظه‌ای احساس می‌کردند نیازمند صحبت با دیگری هستند تا احساسی را برای آنها توضیح دهند که خوب نمی‌فهمیدند و اما نمی‌توانستند نزد خود نگاه‌اش دارند، و این روشی بود که سنت خورشید برای از دست رفتن حکمت‌اش به کار می‌برد:

غریزه آفرینش.»

چیزی که آثار کوئلیو را از آثار سایر نویسندگان متمایز می‌کند، ارائه مفاهیم پیچیده، به زبانی بسیار ساده است که درک آن‌ها را برای همگان آسان می‌کند. و از آن جا که به قول خود کوئلیو، این مفاهیم از پیش در

ذهن ما وجود داشته‌اند و ما تنها آن‌ها را "به یاد می‌آوریم"، به سوی آن‌ها جذب می‌شویم و از یادآوری دوباره این مفاهیم بنیادی بشریت لذت می‌بریم. در بریدا، یافتن "بخش دیگر" هر انسان، محور اصلی داستان است؛ مفهومی که شاید بتوان با فرضیه کهن‌الگوهای "انیماس" و "انیموس" (مادینه روان و نرینه روان) کارل گوستاو یونگ^۱ تطابق‌اش داد. در جایی از کتاب اشاره می‌کند:

«در آغازگمان می‌کرد در حال بازگشت به دوران بلوغ‌اش است، بازگشت به رؤیای شاهزاده افسانه‌ای، که کوه‌ها و دریاها را در جستجوی صاحب یک کفش بلورین و یا بوسیدن زیبای خفته‌ای از پاشنه به در می‌کند. همیشه با خودش شوخی می‌کرد: "قصه‌های پریان همواره از "بخش دیگر" سخن می‌گویند." این داستان‌ها نخستین تجربه او از جهان جادوینی بودند که اینک در اشتیاق راه یافتن به آن می‌سوخت.»

و رویارویی با "بخش دیگر" که در این داستان، سرنوشت محتوم هر شخص و آزادکننده او از قیود است، شاید همان "رویاری با ناهشیار" باشد که یونگ آن را لازمه خودشکوفایی و مرحله نهایی رشد روانی می‌دانست. در "بریدا" می‌گوید:

«فراتر از هر چیز، مسؤول آنیم که در هر زندگی دست کم یک بار، با بخش دیگر خود که در راه ما تجلی خواهد کرد، یگانه شویم. حتا اگر فقط برای چند لحظه باشد؛ چون این لحظات عشقی چنان عظیم به همراه خواهد داشت که بقیه روزگار ما را توجیه می‌کند.»

و جای دیگر می‌گوید:

«سراسر زندگی انسان بر روی زمین، در همین خلاصه می‌شود: یافتن بخش دیگر. مهم نیست که وانمود می‌کند در جستجوی حکمت است یا پول یا قدرت. اگر نتواند بخش دیگر خودش را بیابد، هر آن چه به دست آورد ناقص خواهد بود.»

پائولو کوئلیو در تمامی آثارش از این زبان نمادین استفاده می‌کند و در عین حال، به گونه‌ای می‌نویسد که هر کس بتواند قضاوت شخصی و برداشت شخصی خود را داشته باشد و هماهنگ با آن عمل کند.

زندگی نامه

من ده هزار سال پیش به دنیا آمدم.

روزی، در خیابان، در شهر،
پیرمردی را دیدم، نشسته بر زمین،
کاسه‌ی گدایی در پیش، ویولونی در دست،
رهگذران باز می‌ماندند تا بشنوند،
پیرمرد سکه‌ها را می‌پذیرفت، سپاس می‌گفت،
و آهنگی سر می‌داد،
و داستانی می‌سرود،
که کمابیش چنین بود:

من ده هزار سال پیش به دنیا آمدم
و در این دنیا هیچ چیز نیست
که قبلاً شناخته باشم.
پائولو کوئلیو

پائولو کوئلیو در سال ۱۹۴۷، در خانواده‌ای متوسط به دنیا آمد. پدرش پدرو،

مهندس بود و مادرش، لیژیا، خانه‌دار. در هفت سالگی، به مدرسه‌ی عیسوی‌های سن ایگناسیو در ریودوژانیرو رفت و تعلیمات سخت و خشک مذهبی، تأثیر بدی بر او گذاشت. اما این دوران تأثیر مثبتی هم بر او داشت. در راهروهای خشک مدرسه‌ی مذهبی، آرزوی زندگی‌اش را یافت: می‌خواست نویسنده شود. در مسابقه‌ی شعر مدرسه، اولین جایزه‌ی ادبی خود را به دست آورد. مدتی بعد، برای روزنامه‌ی دیواری مدرسه‌ی خواهرش سونیا، مقاله‌ای نوشت که آن مقاله هم جایزه گرفت.

اما والدین پائولو برای آینده‌ی پسرشان نقشه‌های دیگری داشتند. می‌خواستند مهندس شود. پس، سعی کردند شوق نویسندگی را در او از بین ببرند. اما فشار آن‌ها، و بعد آشنایی پائولو با کتاب مدار رأس‌السرطان اثر هنری میلر، روح طغیان را در او برانگیخت و باعث روی آوردن او به شکستن قواعد خانوادگی شد. پدرش رفتار او را ناشی از بحران روانی دانست. همین شد که پائولو تا هفده سالگی، دو بار در بیمارستان روانی بستری شد و بارها تحت درمان الکتروشوک قرار گرفت.

کمی بعد، پائولو با گروه تأتری آشنا شد و همزمان، به روزنامه‌نگاری روی آورد. از نظر طبقه‌ی متوسط راحت‌طلب آن دوران، تأثر سرچشمه‌ی فساد اخلاقی بود. پدر و مادرش که ترسیده بودند، قول خود را شکستند. گفته بودند که دیگر پائولو را به بیمارستان روانی نمی‌فرستند، اما برای بار سوم هم او را در بیمارستان بستری کردند. پائولو، سرگشته‌تر و آشفته‌تر از قبل، از بیمارستان مرخص شد و عمیقاً در دنیای درونی خود فرو رفت. خانواده‌ی نومیدش، نظر روان‌پزشک دیگری را خواستند. روان‌پزشک به آن‌ها گفت که پائولو دیوانه نیست و نباید در بیمارستان روانی بماند. فقط باید یاد بگیرد که چه گونه بازندگی

روبه‌رو شود. پائولو کوئلیو، سی سال پس از این تجربه، کتاب ورونیکا‌تصمیم می‌گیرد بمیرد را نوشت.

پائولو خود می‌گوید: «ورونیکا‌تصمیم می‌گیرد بمیرد، در سال ۱۹۹۸ در برزیل منتشر شد. تا ماه سپتامبر، بیش‌تر ۱۲۰۰ نامه‌ی الکترونیکی و پستی دریافت کردم که تجربه‌های مشابهی را بیان می‌کردند. در اکتبر، بعضی از مسایل مورد بحث در این کتاب – افسردگی، حملات هراس، خودکشی – در کنفرانسی ملی مورد بحث قرار گرفت. در ۲۲ ژانویه‌ی سال بعد، سناتور ادواردو سوپلیسی، قطعاتی از کتاب مرا در کنگره خواند و توانست قانونی را به تصویب برساند که ده سال تمام، در کنگره مانده بود: ممنوعیت پذیرش بی‌رویه‌ی بیماران روانی در بیمارستان‌ها.»

پائولو پس از این دوران، دوباره به تحصیل روی آورد و به نظر می‌رسید می‌خواهد راهی را ادامه دهد که پدر و مادرش برایش در نظر گرفته‌اند. اما خیلی زود، دانشگاه را رها کرد و دوباره به تأثر روی آورد. این اتفاق در دهه‌ی ۱۹۶۰ روی داد، درست زمانی که جنبش هیپی، در سراسر جهان گسترده بود. این موج جدید، در برزیل نیز ریشه دواند و رژیم نظامی برزیل، آن را به شدت سرکوب کرد. پائولو موهایش را بلند می‌کرد و برای اعلام اعتراض، هرگز کارت شناسایی به همراه خود حمل نمی‌کرد. شوق نوشتن، او را به انتشار نشریه‌ای واداشت که تنها دو شماره منتشر شد.

در همین هنگام، راثول سی‌شاس آهنگساز، از پائولو دعوت کرد تا شعر ترانه‌های او را بنویسد. اولین صفحه‌ی موسیقی آن‌ها با موفقیت چشمگیری روبه‌رو شد و ۵۰۰۰۰۰ نسخه از آن به فروش رفت. اولین بار بود که پائولو پول زیادی به دست می‌آورد. این همکاری تا سال ۱۹۷۶، تا مرگ راثول ادامه یافت.

پائولو بیش از شصت ترانه نوشت و با هم توانستند صحنه‌ی موسیقی راک برزیل را تکان بدهند.

در سال ۱۹۷۳، پائولو و رائول، عضو انجمن دگراندیشی شدند که بر علیه ایدئولوژی سرمایه‌داری تأسیس شده بود. به دفاع از حقوق فردی هر شخص پرداختند و حتی برای مدتی، به جادوی سیاه روی آوردند. پائولو تجربه‌ی این دوران را در کتاب والکیری‌ها به روی کاغذ آورده است.

در این دوران، انتشار «کرینگ - ها» را شروع کردند. «کرینگ - ها»، مجموعه‌ای از داستان‌های مصور آزادی‌خواهانه بود. دیکتاتوری برزیل، این مجموعه را خرابکارانه دانست و پائولو و رائول را به زندان انداخت. رائول خیلی زود آزاد شد، اما پائولو مدت بیشتری در زندان ماند، زیرا او را مغز متفکر این اعمال آزادی‌خواهانه می‌دانستند. مشکلات او به همان جا ختم نشد؛ دو روز پس از آزادی‌اش، دوباره در خیابان بازداشت شد و او را به شکنجه‌گاه نظامی بردند. خود پائولو معتقد است که با تظاهر به جنون و اشاره به سابقه‌ی سه بار بستری‌اش در بیمارستان روانی، از مرگ نجات یافته است. وقتی شکنجه‌گران در اتاقش بودند، شروع کرد به خودش را زدن، و سرانجام از شکنجه‌ی او دست کشیدند و آزادش کردند.

این تجربه، اثر عمیقی بر او گذاشت. پائولو در بیست و شش سالگی به این نتیجه رسید که به اندازه‌ی کافی "زندگی" کرده و دیگر می‌خواهد "طبیعی" باشد. شغلی در یک شرکت تولید موسیقی به نام پلی‌گرام یافت و همان جا با زنی آشنا شد که بعد با او ازدواج کرد.

در سال ۱۹۷۷ به لندن رفتند. پائولو ماشین تایپی خرید و شروع به نوشتن کرد. اما موفقیت چندانی به دست نیاورد. سال بعد به برزیل برگشت

و مدیر اجرایی شرکت تولید موسیقی دیگری به نام سی‌بی‌سی شد. اما این شغل فقط سه ماه طول کشید. سه ماه بعد، همسرش از او جدا شد و از کارش هم اخراجش کردند.

بعد با دوستی قدیمی به نام کریستینا اوبتیسیکا آشنا شد. این آشنایی منجر به ازدواج آن‌ها شد و هنوز با هم زندگی می‌کنند. این زوج برای ماه عسل به اروپا رفتند و در همین سفر، از اردوگاه مرگ داخائو هم بازدید کردند. در داخائو، اشرافی به پائولو دست داد و در حالت اشراق، مردی را دید. دو ماه بعد، در کافه‌ای در آمستردام، با همان مرد ملاقات کرد و زمان درازی با او صحبت کرد. این مرد که پائولو هرگز نامش را نفهمید، به او گفت دوباره به مذهب خویش برگردد و اگر هم به جادو علاقه‌مند است، به جادوی سفید روی بیاورد. همچنین به پائولو توصیه کرد جاده‌ی سانتیاگو (یک جاده‌ی زیارتی دوران قرون وسطی) را طی کند.

پائولو، یک سال بعد از این سفر زیارتی، در سال ۱۹۸۷، اولین کتابش خاطرات یک‌مخ را نوشت. این کتاب به تجربیات پائولو در طول این سفر می‌پردازد و به اتفاقات خارق‌العاده‌ی زیادی اشاره می‌کند که در زندگی انسان‌های عادی رخ می‌دهد. یک ناشر کوچک برزیلی این کتاب را چاپ کرد و فروش نسبتاً خوبی داشت، اما با اقبال کمی از سوی منتقدان روبه‌رو شد.

پائولو در سال ۱۹۸۸، کتاب کاملاً متفاوتی نوشت: کیمیاگر. این کتاب کاملاً نمدین بود و کلیه‌ی مطالعات یازده ساله‌ی پائولو را درباره‌ی کیمیاگری، در قالب داستانی استعاری خلاصه می‌کرد. اول فقط ۹۰۰ نسخه از این کتاب فروش رفت و ناشر، امتیاز کتاب را به پائولو برگرداند.

پائولو دست از تعقیب رؤیایش نکشید. فرصت دوباره‌ی دست داد: با ناشر

بزرگ‌تری به نام روکو آشنا شد که از کار او خوشش آمده بود. در سال ۱۹۹۰، کتاب‌بریدار را منتشر کرد که در آن، درباره‌ی عطایای هر انسان صحبت می‌کرد. این کتاب با استقبال زیادی مواجه شد و باعث شد کیمیاگر و خاطرات یک مغ نیز دوباره مورد توجه قرار بگیرند. در مدت کوتاهی، هر سه کتاب در صدر فهرست کتاب‌های پرفروش برزیل قرار گرفت. کیمیاگر، رکورد فروش تمام کتاب‌های تاریخ نشر برزیل را شکست و حتا نامش در کتاب رکوردهای گینس نیز ثبت شد. در سال ۲۰۰۲، معتبرترین نشریه‌ی ادبی پرتغالی به نام ژورنال د لئراس، اعلام کرد که فروش کیمیاگر، از هر کتاب دیگری در تاریخ زبان پرتغالی بیش‌تر بوده است.

در ماه مه ۱۹۹۳، انتشارات هارپر کالینز، کیمیاگر را با تیراژ اولیه‌ی ۵۰۰۰۰ نسخه منتشر کرد. در روز افتتاح این کتاب، مدیر اجرایی انتشارات هارپر کالینز گفت: «پیدا کردن این کتاب، مثل آن بود که آدم صبح زود، وقتی همه خوابند، برخیزد و طلوع خورشید را نگاه کند. کمی دیگر، دیگران هم خورشید را خواهند دید.»

ده سال بعد، در سال ۲۰۰۲، مدیر اجرایی هارپرکالینز به پائولو نوشت: «کیمیاگر به یکی از مهم‌ترین کتاب‌های تاریخ نشر ما تبدیل شده است.»

موفقیت کیمیاگر در ایالات متحده، آغاز فعالیت بین‌المللی پائولو بود. تهیه‌کنندگان متعددی از هالیوود، علاقه‌ی زیادی به خرید امتیاز ساخت فیلم از روی این کتاب نشان دادند و سرانجام، شرکت برادران وارنر در سال ۱۹۹۳، این امتیاز را خرید.

پیش از انتشار کیمیاگر در امریکا، چند ناشر کوچک در اسپانیا و پرتغال، آن را منتشر کرده بودند. اما این کتاب تا سال ۱۹۹۵، در فهرست کتاب‌های پرفروش

اسپانیا قرار نگرفت. هفت سال بعد، در سال ۲۰۰۱، اتحادیه‌ی ناشران اسپانیا اعلام کرد که کیمیاگر از پرفروش‌ترین کتاب‌های اسپانیاست. ناشر اسپانیایی پائولو (پلنتا)، در سال ۲۰۰۲ مجموعه‌ی آثار کوئلیو را منتشر کرد. فروش آثار کوئلیو در پرتغال، بیش از یک میلیون نسخه بوده است.

در سال ۱۹۹۳، مونیکا آنتونس که از سال ۱۹۸۹، بعد از خواندن اولین کتاب کوئلیو با او همکاری می‌کرد، بنگاه ادبی سنت جوردی را در بارسلون تأسیس کرد تا به نشر کتاب‌های پائولو نظم ببخشد. در ماه مه همان سال، مونیکا کیمیاگر را به چندین ناشر بین‌المللی معرفی کرد. اولین کسی که این کتاب را پذیرفت، ایوین هاگن، مدیر انتشارات اکس لیبرس از نروژ بود. کمی بعد، آن کاریر، ناشر فرانسوی برای مونیکا نوشت: «این کتاب فوق‌العاده است و تمام تلاشم را می‌کنم تا در فرانسه موفق شود.»

در سپتامبر سال ۱۹۹۳، کیمیاگر در صدر کتاب‌های پرفروش استرالیا قرار گرفت. در آوریل سال ۱۹۹۴، کیمیاگر در فرانسه منتشر شد و با استقبال عالی منتقدان و خوانندگان مواجه شد و در فهرست پرفروش‌ها قرار گرفت. کمی بعد، کیمیاگر پرفروش‌ترین کتاب فرانسه شد و تا پنج سال بعد، جای خود را به کتاب دیگری نداد. بعد از موفقیت خارق‌العاده در فرانسه، کوئلیو راه موفقیت را در سراسر اروپا پیمود و پدیده‌ی ادبی پایان قرن بیستم دانسته شد.

از آن هنگام، هریک از کتاب‌های پائولو کوئلیو که در فرانسه منتشر شده، بی‌درنگ پرفروش شده است. حتا در یک دوره، سه کتاب کوئلیو هم‌زمان در فهرست ده کتاب پرفروش فرانسه قرار داشت.

انتشار کنارود پیدرانشتسم و گریستم در سال ۱۹۹۴، موفقیت بین‌المللی پائولو را تثبیت کرد. در این کتاب، پائولو درباره‌ی بخش

مادینه‌ی وجودش صحبت کرده است. در سال ۱۹۹۵، کیمیاگر در ایتالیا منتشر شد و فروش بی‌نظیری داشت. سال بعد، پائولو دو جایزه‌ی مهم ادبی ایتالیا، جایزه‌ی بهترین کتاب سوپر گرینزا کاور، و جایزه‌ی بین‌المللی فلایانو را دریافت کرد.

در سال ۱۹۹۶، انتشارات ابژتیوای برزیل، حق امتیاز کتاب کوه پنجم را خرید و یک میلیون دلار پیش‌پرداخت داد. این رقم، بالاترین مبلغ پیش‌پرداختی است که تا کنون به یک نویسنده‌ی برزیلی پرداخت شده است. همان سال، پائولو نشان شوالیه‌ی هنر و ادب را از دست فیلیپ دوس بلازی، وزیر فرهنگ فرانسه دریافت کرد. دوس بلازی در این مراسم گفت: «تو کیمیاگر هزاران خواننده‌ای. کتاب‌های تو مفیدند، زیرا توانایی ما را برای رؤیا دیدن، و شوق ما را برای جست و جو تحریک می‌کنند.»

پائولو در سال ۱۹۹۶، به عنوان مشاور ویژه‌ی برنامه‌ی «همگرایی روحانی و گفت و گوی بین فرهنگ‌ها» برگزیده شد. همان سال، انتشارات دیوگنس آلمان، کیمیاگر را منتشر کرد. نسخه‌ی نفیس آن شش سال تمام در فهرست کتاب‌های پرفروش نشریه‌ی اشپیگل قرار داشت و در سال ۲۰۰۲، تمام رکوردهای فروش آلمان را شکست.

در نمایشگاه بین‌المللی فرانکفورت سال ۱۹۹۷، ناشران پائولو با همکاری انتشارات دیوگنس و مؤسسه‌ی سنت جوردی، یک میهمانی به افتخار پائولو کوئلیو برگزار کردند و در آن، انتشار سراسری و بین‌المللی کتاب کوه پنجم را اعلام کردند. در ماه مارس ۱۹۹۸، نمایشگاه بزرگی در پاریس برگزار شد و کوه پنجم، به زبان‌های مختلف، و توسط ناشران کشورهای مختلف، منتشر شد. پائولو هفت ساعت تمام مشغول امضا کردن کتاب‌هایش بود. همان شب، میهمانی

بزرگی به افتخار او در موزه‌ی لوور برگزار شد که مشاهیر سراسر جهان، در آن میهمانی شرکت داشتند.

پائولو در سال ۱۹۹۷، کتاب مهمش کتاب راهنمای رزم‌آور نور را منتشر کرد. این کتاب، مجموعه‌ای از افکار فلسفی اوست که به کشف رزم‌آور نور درون هر انسان کمک می‌کند. این کتاب، تا کنون کتاب مرجع میلیون‌ها خواننده شده است. اول، بومیانی، ناشر ایتالیایی آن را منتشر کرد که با استقبال زیادی مواجه شد.

در سال ۱۹۹۸، با کتاب ورونیکا تصمیم می‌گیرد بمیرد، به سبک روایی داستان‌سرایی بازگشت و مورد استقبال منتقدان ادبی قرار گرفت. در ژانویه‌ی سال ۲۰۰۰، اومبرتو اکو، فیلسوف، نویسنده و منتقد ایتالیایی، در مصاحبه‌ای با نشریه‌ی فوکوس گفت: «من از آخرین رمان کوئلیو خوشم آمد. تأثیر عمیقی بر من گذاشت.» و سینثا اوکانر، در هفته‌نامه‌ی ساندی ایندپندنت، گفت: «ورونیکا تصمیم می‌گیرد بمیرد، شگفت‌انگیزترین کتابی است که خوانده‌ام.»

پائولو در سال ۱۹۹۸، تور مسافرتی موفقی را پشت سر گذاشت. در بهار به دیدار کشورهای آسیایی رفت و در پائیز، از کشورهای اروپای شرقی دیدن کرد. این سفر از استانبول آغاز و به لاتویا ختم شد.

در ماه مارس سال ۱۹۹۹، نشریه‌ی ادبی لیر، پائولو کوئلیو را دومین نویسنده‌ی پرفروش جهان، در سال ۱۹۹۸ اعلام کرد.

در سال ۱۹۹۹، جایزه‌ی معتبر کریستال را از انجمن جهانی اقتصاد دریافت کرد و داوران اعلام کردند: «پائولو کوئلیو، با استفاده از کلام، پیوندی میان فرهنگ‌های متفاوت برقرار کرده، که او را سزاوار این جایزه می‌سازد.»

در سال ۱۹۹۹، از دولت فرانسه، نشان لژیون دونور را دریافت کرد. همان سال، پائولو کوئلیو با کتاب ورونیکا تصمیم می‌گیرد بمیرد در نمایشگاه کتاب بوئنوس آیرس شرکت کرد. رسانه‌ها حیرت کردند، در میان آن همه نویسنده‌ی برجسته‌ی امریکای لاتین، استقبالی که از پائولو کوئلیو بود، بی‌نظیر بود. مطبوعات نوشتند: «مسئولانی که از ۲۵ سال پیش در این نمایشگاه کتاب کار می‌کرده‌اند، ادعا می‌کنند که هرگز چنین استقبالی ندیده‌اند، حتا در زمان حیات بورخس. خارق العاده بود.» مردم از چهار ساعت پیش از شروع مراسم، پشت درهای نمایشگاه تجمع کردند و مسئولان نمایشگاه اجازه دادند که آن روز، نمایشگاه به طور استثنا چهار ساعت دیرتر تعطیل شود.

در مه ۲۰۰۰، پائولو به ایران سفر کرد. او اولین نویسنده‌ی غیرمسلمانی بود که بعد از انقلاب سال ۱۳۵۷، به ایران سفر می‌کرد. او از سوی مرکز بین‌المللی گفت و گوی تمدن‌ها، وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، و ناشر ایرانی‌اش (کاروان) دعوت شده بود. وی با انتشارات کاروان قرارداد همکاری بست و با توجه به این که ایران معاهده‌ی بین‌المللی کپی‌رایت را امضا نکرده است، او اولین نویسنده‌ای بود که رسماً از ایران حق التألیف دریافت می‌کرد. پائولو هرگز تصورش را نمی‌کرد که در ایران، با چنین استقبال گرمی روبه‌رو شود. فرهنگ ایران کاملاً با فرهنگ غرب متفاوت بود. هزاران خواننده‌ی ایرانی در کنفرانس‌ها و مراسم امضای کتاب او شرکت کردند. در سپتامبر همان سال، رمان شیطان و دوشیزه پریم، هم‌زمان در ایتالیا، پرتغال، برزیل و ایران منتشر شد. همان زمان، پائولو اعلام کرد که از سال ۱۹۹۶، به همراه همسرش، کریستینا اوتیسیکا، مؤسسه‌ی پائولو کوئلیو را به منظور حمایت از کودکان بی‌سرپرست و سالمندان بی‌خانمان برزیلی، تأسیس کرده است.

کتاب شیطان و دوشیزه پریم در سال ۲۰۰۱ در بسیاری از کشورهای جهان منتشر شد و در سی کشور در صدر کتاب‌های پر فروش قرار گرفت.

در سال ۲۰۰۱، پائولو، جایزه‌ی بامبی، یکی از معتبرترین و قدیمی‌ترین جوایز ادبی آلمان را دریافت کرد. از نظر هیأت داوران، ایمان پائولو به این که سرنوشت و سرانجام هر انسان، این است که سرانجام در این دنیای تاریک، به یک رزم‌آور نور تبدیل شود، پیامی بسیار عمیق و انسانی است.

در اوایل سال ۲۰۰۲، پائولو برای اولین بار به چین سفر کرد و شانگهای، پکن و نانجینگ را دید. در ۲۵ جولای سال ۲۰۰۲، پائولو به عضویت فرهنگستان ادب برزیل انتخاب شد. هدف این فرهنگستان که در ریودوژانیرو مستقر است، حفاظت از فرهنگ و زبان برزیل است. دو روز بعد از اعلام این انتخاب، پائولو سه هزار نامه‌ی تبریک از سوی خوانندگانش دریافت کرد و مورد توجه تمام مطبوعات کشور قرار گرفت. وقتی از خانه‌اش بیرون آمد، صدها نفر جلو خانه‌اش جمع شده بودند و او را تشویق کردند. هرچند میلیون‌ها خواننده، شیفته‌ی پائولو هستند، اما او همواره مورد انتقاد منتقدان ادبی بوده است. انتخاب او به عضویت فرهنگستان برزیل، در حقیقت نقض نظر این منتقدان بود.

در سپتامبر ۲۰۰۲، پائولو به روسیه سفر کرد و به شدت تحت تأثیر قرار گرفت. پنج کتاب او، هم‌زمان در فهرست کتاب‌های پر فروش قرار داشت. شیطان و دوشیزه پریم، کیمیاگر، کتاب راهنمای رزم‌آور نور، و کوه پنجم. در مدت دو هفته، بیش از ۲۵۰۰۰۰ نسخه از کتاب‌های او در روسیه به فروش رفت. مدیر کتابفروشی ام.د. کا اعلام کرد: «ما هرگز این همه آدم را ندیده بودیم که برای امضا گرفتن از یک نویسنده، جمع شده باشند. ما قبلاً مراسم امضای کتاب برای آقای بوریس

یلتسین و آقای گورپاچف و حتا آقای پوتین برگزار کرده بودیم، اما با این همه استقبال مواجه نشده بود. باورنکردنی است.»

در اکتبر سال ۲۰۰۲، پائولو جایزه‌ی هنر پلانتاری را از باشگاه بوداپست در فرانکفورت دریافت کرد و بیل کلینتون، پیام تبریکی برای او فرستاد.

پائولو همواره از حمایت بی‌دریغ و گرم ناشرانش برخوردار بوده است. اما موفقیت او به کتاب‌هایش محدود نمی‌شود. او در زمینه‌های فرهنگی و اجتماعی دیگر نیز موفق بوده است. کیمیاگر تا کنون توسط ده‌ها گروه تأثر حرفه‌ای در پنج قاره‌ی جهان، به روی صحنه رفته است و سایر آثار وی همچون ورونیکا تصمیم می‌گیرد بمیرد، کنار رود پیدرا نشستم و گریستم، و شیطان و دوشیزه پریم نیز تا کنون بر صحنه‌ی تأثر موفق بوده‌اند.

پدیده‌ی «پائولو کوئلیو» به همین جا ختم نمی‌شود. وی همواره مورد توجه مطبوعات است و از مصاحبه دریغ ندارد. همچنین، به طور هفتگی، ستون‌هایی در روزنامه‌های سراسر جهان می‌نویسد که بخشی از این ستون‌ها، در کتاب مکتوب‌گرد آمده‌اند.

در ماه مارس ۱۹۹۸، او شروع به نوشتن مقالات هفتگی در روزنامه‌ی برزیلی «اوگلوبو» کرد. موفقیت این مقالات چنان بود که روزنامه‌های کشورهای دیگر نیز برای انتشار آن‌ها علاقه نشان دادند. تا کنون مقالات او در نشریات «کوریر دلا سرا» (ایتالیا)، «تانئا» (یونان)، «تو هورن» (آلمان)، «آنا» (استونی)، «زویرکیادلو» (لهستان)، «ال اونیورسو» (اکوادور)، «ال ناسیونال» (ونزوئلا)، «ال اسپکتادور» (کلمبیا)، «رفرما» (مکزیک)، «چاینا تایمز» (تایوان)، و «کامیاب» (ایران)، منتشر شده است.

فهرست آثار پائولو کوئلیو

خاطرات یک مغ (۱۹۸۷)

کیمیاگر (۱۹۸۸)

بریدا (۱۹۹۰)

عطیۀ برتر (۱۹۹۱)

والکیری‌ها (۱۹۹۲)

کنار رود پیدرا نشستم و گریستم (۱۹۹۴)

مکتوب (۱۹۹۴)

کوه پنجم (۱۹۹۶)

کتاب راهنمای رزم‌آور نور (۱۹۹۷)

نامه‌های عاشقانه یک پیامبر (۱۹۹۷)

دومین مکتوب (۱۹۹۷)

ورونیکا تصمیم می‌گیرد بمیرد (۱۹۹۸)

شیطان و دوشیزه پریم (۲۰۰۰)

پدران، فرزندان و نوه‌ها (۲۰۰۲)

فهرست

۳۵	هشدار
۳۷	پیش‌گفتار
۴۱	ایرلند (آگوست ۱۹۸۳ - مارس ۱۹۸۴)
۴۳	تابستان و پاییز
۱۶۱	زمستان و بهار

بريد
پائولو کوئليو

یا کدام زن است که ده درهم داشته باشد، هرگاه یک
درهم کم شود، چراغی افروخته، خانه را جاروب
نکند و به دقت تفحص نماید تا آن را بیابد، و چون
یافت، دوستان و همسایگان خود را جمع کرده
می‌گوید با من شادی کنید، زیرا درهم گمشده را پیدا
کرده‌ام.

انجیل لوقا باب ۱۵، آیه ۹-۸

به

ان.دی.ال.، که به معجزه‌ها تحقق بخشید؛

کریستینا، که خود یکی از آن معجزه‌ها بود؛

و بریدا

هشدار

در کتاب "خاطرات یک مَغ" ^۱، دو نمونه از تمرین‌های رام ^۲ را، برای درک بیشتر، توسط روش‌هایی که در دوران کار در تأثر آموخته بودم، تغییر دادم. هرچند نتایج حاصل از این تغییر می‌توانست با روش اصلی یک‌سان باشد، اما این عمل من با انتقاد شدیدی از سوی استادم روبه‌رو شد. استادم گفت: «وجود روش‌های سریع‌تر یا ساده‌تر هیچ اهمیتی ندارد، سنت هرگز قابل تغییر نیست.»

به همین دلیل، مراسم و آیین‌های اندکی که در بریدا تعریف کرده‌ام، دقیقاً همان آیین‌هایی هستند که در طول قرن‌ها، در سنت ماه، سنتی ویژه که اجرای مراسم‌اش مستلزم تجربه و مهارت عملی است، اجرا می‌شده‌اند. اجرای این آیین‌ها بدون آمادگی لازم، خطرناک و غیرضروری است و توصیه نمی‌شود، چون می‌تواند به شدت به جست و جوی روحانی شما صدمه بزند.

پائولو کونلیو

پیش‌گفتار

هرشب، در کافه‌تریایی در لورد^۱ می‌نشستیم. من، زائری در جادهٔ مقدس رُم بودم و باید روزهای بسیاری را در جست و جوی عطیهٔ روحانی^۲ ام پشت سر می‌گذاشتم. او، بریدا اوفرن^۳، بر بخش مشخصی از این مسیر نظارت داشت. شبی، تصمیم گرفتم از او بپرسم که آیا موقع رسیدن به یک صومعهٔ مشخص، در بخشی از راه که به شکل ستاره است و رازآموزان هنگام عبور از کوه‌های پیرنه^۴ به آن می‌رسند، دچار هیجان ژرفی نشده است؟

پاسخ داد: «هرگز آن‌جا نبوده‌ام.»

تعجب کردم. هرچه بود، او سرانجام عطیه‌اش را یافته بود.

۱- Lourdes

۲- Don یا همان Gift انگلیسی که به معنای استعداد خدادادی، و موهبت الهی است که در این متن "عطیه" برگردانده شده است. م. ۳- Bida O'fern ۴- Pirineos

بریدا ادامه داد: «همه راه‌ها به رُم ختم می‌شود.» و از این ضرب‌المثل کهن استفاده کرد تا به من بفهماند که در هرجایی می‌توان عطایای روحانی را برانگیخت.

– «من راهم را به سوی رُم، در ایرلند طی کرده‌ام.»

در دیدارهای بعدی، سرگذشت جست و جویش را برایم گفت. وقتی داستانش تمام شد، پرسیدم که آیا می‌توانم روزی هر چه را که شنیده‌ام، روی کاغذ بیاورم؟

اول قبول کرد. اما هر بار هم‌دیگر را می‌دیدیم، مانعی سرِ راهم می‌گذاشت. از من می‌خواست نام شخصیت‌ها را تغییر بدهم، و می‌خواست بداند چه کسانی نوشته‌ام را می‌خوانند و واکنش آن‌ها چیست. پاسخ می‌دادم: «از پیش نمی‌دانم. اما فکر می‌کنم دلیلِ نگرانی‌ات این چیزها نباشد.»

پاسخ داد: «حق با توست. به این خاطر نگرانم که این، تجربه‌ای کاملاً شخصی است. نمی‌دانم این تجربه برای دیگران سودی دارد یا نه.»

بریدا، خطری است که اینک، ما هر دو با هم به آن دست می‌زنیم. متنی از یک نویسنده گمنام سنت، می‌گوید هر کس در دوران زندگی‌اش، می‌تواند دو کارکرد داشته باشد: "ساختن" یا "کاشتن". سازندگان شاید سال‌ها در کار خود بمانند و سازندگی‌شان مدت‌ها طول بکشد. اما روزی می‌رسد که کارشان به پایان برسد. در این هنگام باز می‌ایستند و در میان دیوارهای خود ساخته محصور می‌شوند. وقتی کار ساختن پایان می‌گیرد، زندگی معنایش را از دست می‌دهد.

اما کسانی هستند که می‌کارند. اینان گاهی، هنگامِ توفان و تغییر فصل‌ها رنج می‌برند و گاهی – به ندرت – خسته می‌شوند. اما یک باغ، بر خلاف یک ساختمان، هرگز از رشد باز نمی‌ماند. و همان زمانی که نیازمند توجه باغبان است، می‌گذارد زندگی برای باغبان ماجرای عظیم باشد. باغبانان در میان جمع یکدیگر را باز می‌شناسند، چرا که می‌دانند در سرگذشت هر گیاه، رشد سراسر زمین نهفته است.

نویسنده

ایرلند

آگوست ۱۹۸۳ - مارس ۱۹۸۴

تَابْستان و پاييز

دختر گفت: «می‌خواهم جادوگری یاد بگیرم.»

جادوگر به او نگریست. شلوار جین رنگ و رو رفته و یک بلوز، و حال و هوای مبارزه طلبانه‌ای که افراد کم‌رو در موارد غیر ضروری به خود می‌گیرند. با خود اندیشید: «دست کم باید دو برابر او سن داشته باشم.» و با این وجود، می‌دانست در برابر بخش دیگر خود ایستاده است.

دختر ادامه داد: «اسمم بریداست. معذرت می‌خواهم که اول خودم را معرفی نکردم. مدت‌هاست که منتظر این لحظه بوده‌ام، و بیش‌تر از آن چه گمان می‌کردم، مضطربم.»

مرد پرسید: «چرا می‌خواهی جادوگری یاد بگیری؟»

- «تا به بعضی از پرسش‌های زندگی‌ام جواب بدهم. برای شناختن نیروهای پنهان، و شاید برای سفر به گذشته و آینده.»

نخستین بار نبود که کسی با چنین تقاضایی به جنگل می‌آمد. مرد، زمانی

استاد مشهور و محترم سنت بود. شاگردان بسیاری پذیرفته بود، و گمان می‌کرد می‌تواند همان طور که اطرافیانش را دگرگون می‌کند، جهان را نیز متحول کند. اما اشتباهی کرده بود. و استادان سنت حق ندارند اشتباه کنند.

- «فکر نمی‌کنی خیلی جوان باشی؟»

بریدا گفت: «بیست و یک سالم است. اگر می‌خواستم باله یاد بگیرم، حتماً مرا بیش از حد پیر می‌دانستند.»

جادوگر با اشاره دست از او خواست همراهش برود. در سکوت، شروع کردند به قدم زدن در جنگل. خورشید به افق نزدیک می‌شد و درختان جای سایه‌هاشان را مدام تغییر می‌دادند، جادوگر فکر کرد: «دختر زیبایی است. اما من دو برابر او سن دارم.» و این نشان می‌داد که به احتمال زیاد، درد و رنج زیادی در راه بود.

بریدا از سکوت مردی که در کنارش قدم می‌زد، آشفته شده بود؛ آخرین جمله‌اش حتماً ارزش آن را نداشت که مرد درباره‌اش توضیحی بدهد. زمین جنگل نمناک و پوشیده از برگ‌های ریخته بود. او نیز غرق تماشا بود، تماشای سایه‌هایی که جای خود را تغییر می‌دادند، و شبی که به سرعت فرود می‌آمد. به‌زودی هوا تاریک می‌شد، و آن‌ها نه چراغ قوه داشتند و نه منبع نور دیگری.

خود را دلداری می‌داد: «باید به او اعتماد کنم. اگر باور دارم که او می‌تواند به من جادو یاد بدهد، پس باید اعتماد کنم که در جنگل هم می‌تواند راهنمایی‌ام کند.»

به راه‌شان ادامه می‌دادند. به نظر می‌رسید که جادوگر، بی‌هیچ مسیر

مشخصی، بی‌آن که هیچ مانعی راهش را سد کند، از این سو به آن سو می‌رفت. چند بار در مسیرهای دایره‌ای قدم زد و سه چهار بار از یک مسیر مشخص گذشتند.

«کی می‌داند، شاید دارد امتحانم می‌کند.» تصمیم گرفته بود تا پایان آن تجربه پیش برود و سعی می‌کرد نشان بدهد که هرچه رخ می‌دهد - حتماً پیمودن آن مسیرهای دایره‌ای - همه، مسایلی بسیار عادی‌اند.

از راه بسیار دوری آمده بود و برای این ملاقات خیلی انتظار کشیده بود. دو بلین ۱۵۰ کیلومتر از آن جا فاصله داشت، و اتوبوس‌ها نیز در ساعت‌های عجیب و غریبی حرکت می‌کردند و اصلاً راحت نبودند. مجبور بود صبح زود راه بیافتد، سه ساعت سفر کند، در شهر کوچکی سراغ او را بگیرد، و توضیح بدهد که به دنبال مرد بسیار عجیبی می‌گردد. آخر، منطقه جنگلی‌ای را به او نشان دادند که مرد در آن زندگی می‌کرد، اما همین طور، به او گوشزد کردند که او، یک بار سعی کرده یکی از دخترکان آن روستا را فریب بدهد. بریدا با خود اندیشید: «بی‌تردید مرد جالبی است.» اکنون راه سربالایی بود و بریدا آرزو می‌کرد خورشید کمی دیگر نیز در آسمان بماند. از طرف دیگر، می‌ترسید پاهایش روی برگ‌های خیس ریخته بر زمین بلغزد.

- «چرا می‌خواهی جادوگری یاد بگیری؟»

بریدا شاد شد که سرانجام آن سکوت می‌شکست. به او همان پاسخ قبل را داد.

اما پاسخش مرد را راضی نکرد.

- «شاید می‌خواهی جادو یاد بگیری، چون اسرارآمیز است. چون حاوی

پاسخ‌هایی است که افراد اندکی در طول زندگی خود به آن‌ها می‌رسند. اما مهم‌تر از همه، می‌خواهی جادوگری یاد بگیری، چون گذشته‌ای رمانتیک را در تو زنده می‌کند.»

بریدا هیچ نگفت: نمی‌دانست چه بگوید. دلش می‌خواست مرد به سکوت معمولش برگردد، چون می‌ترسید پاسخی بدهد که جادوگر از آن خوش‌اش نیاید.

سرانجام درازنای جنگل را تمام کردند و به بالای کوهی رسیدند. زمین کوه سنگی و خالی از سبزه و گیاه بود. اما لغزندگی کم‌تری داشت و بریدا می‌توانست بدون هیچ مشکلی، همراه جادوگر حرکت کند. جادوگر روی بلندترین قسمت نشست و از بریدا خواست همان کار را بکند.

جادوگر گفت: «پیش از این، افراد دیگری نیز این جا نشسته‌اند. به این جا آمدند و از من خواستند به آن‌ها جادو یاد بدهم. اما من هرچه را که لازم است یاد بگیرند، به مردم یاد داده‌ام، دیگر آن چه را که بشریت به من داده بود، به او باز گردانده‌ام. امروز می‌خواهم تنها بمانم، از کوه‌ها بالا بروم، مراقب گیاهان باشم و با خدا راز و نیاز کنم.»

دختر پاسخ داد: «این راه خوبی نیست.»

جادوگر تعجب کرد: «چی خوب نیست؟»

- «شاید بخواهید با خدا راز و نیاز کنید. اما این که می‌خواهید تنها بمانید، راه خوبی نیست.»

بریدا از حرفش پشیمان شد. از دهانش پریده بود و حالا برای جبران اشتباهش خیلی دیر بود. شاید هم بعضی‌ها دوست دارند تنها بمانند. شاید زن‌ها بیش‌تر به مردها احتیاج دارند تا مردها به زن‌ها.

اما وقتی جادوگر دوباره دهان باز کرد، آزرده به نظر نمی‌رسید. گفت: «می‌خواهم از تو سؤالی بکنم. موقع پاسخ دادن باید کاملاً صادق باشی. اگر حقیقت را بگویی، هرچه از من بخواهی به تو یاد می‌دهم. اگر دروغ بگویی، دیگر نباید به این جنگل برگردی.»

بریدا نفس راحتی کشید. فقط یک سؤال بود. نیازی به دروغ گفتن نبود. همه‌اش همین بود. همیشه فکر می‌کرد استادان برای پذیرش شاگردان‌شان، از آن‌ها مسایل سخت‌تری می‌پرسند.

جادوگر جلو بریدا نشست. چشم‌هایش می‌درخشید. چشم‌هایش را به او دوخت و گفت: «فرض کن که من شروع کنم به یاد دادن چیزهایی که پیش‌تر یاد گرفته‌ام. جهان‌های موازی که ما را در بر گرفته‌اند، فرشتگان، حکمت طبیعت، و اسرار سنت خورشید و سنت ماه را کم‌کم به تو نشان بدهم. یک روز، برای خرید غذا به شهر می‌روی و در خیابان به مرد زندگی‌ات بر می‌خوری.»

دختر اندیشید: «نمی‌توانم بشناسم‌اش.» اما تصمیم گرفت ساکت بماند. سؤال از آن چه گمان می‌کرد، دشوارتر به نظر می‌رسید.

- «آن مرد همان احساس تو را دارد و می‌تواند به تو نزدیک شود. به هم علاقه‌مند می‌شوید. به درس‌هایت با من ادامه می‌دهی، روزها، من حکمت کیهان را به تو می‌آموزم و شب‌ها، او دانش مهرورزی را. اما لحظه

معینی می‌رسد که این دو چیز نمی‌توانند در کنار هم ادامه دهند. ناگزیری انتخاب کنی.»

جادوگر برای چند لحظه مکث کرد. حتا خود او، پیش از پرسیدن سؤالش، از پاسخ دختر می‌ترسید. آن روز عصر، از راه رسیدن آن دختر، به معنای پایان یافتن مرحله‌ای از زندگی هردو بود. این را می‌دانست، چون با سنت‌ها و برنامه‌ای استادان آشنا بود. او همان اندازه به دختر نیاز داشت تا دختر به او. اما در آن لحظه، دختر باید حقیقت را می‌گفت؛ این تنها شرط بود.

سرانجام، به خود شهادت داد و گفت: «حالا صادقانه جواب بده. آیا هرچه را که تا آن زمان یاد گرفته‌ای، تمام امکانات، تمام رموزی را که دنیای جادو می‌تواند به تو عرضه کند، به خاطر مردی که برای بقیه زندگی‌ات انتخاب کرده‌ای، رها می‌کنی؟»

بریدا چشم‌هایش را از او برگرفت. در پیرامون آن کوه‌ها، آن جنگل‌ها، در دهکده کوچک آن پایین، چراغ‌ها یکی یکی روشن می‌شد. دود از بخاری‌های دیواری برمی‌خاست و به زودی، خانواده‌ها برای صرفِ شام دور میزهای غذاخوری جمع می‌شدند. آن‌ها با شرافت کار می‌کردند، خدا را در نظر داشتند و به نزدیکان‌شان کمک می‌کردند. زندگی آن‌ها واضح و مشخص بود. می‌توانستند تمام حوادثی را که در جهان رخ می‌داد درک کنند، بی آن که حتا کلمه‌ای درباره چیزهایی مثل سنتِ خورشید یا سنت ماه شنیده باشند.

گفت: «بین جست و جو و خوشبختی‌ام تضادی نمی‌بینم.»

- «به سؤال من جواب بده»، چشم‌های جادوگر به چشم‌های دختر خیره شده بود.

- «به خاطر آن شخص همه چیز را رها می‌کنی؟»

بریدا می‌خواست گریه کند. این فقط یک پرسش نبود، یک انتخاب بود، دشوارترین انتخابی که یک نفر می‌توانست در سراسر زندگی‌اش انجام بدهد. در این باره بسیار اندیشیده بود. زمانی، در دنیا هیچ کس به اندازه خودش برایش مهم نبود. دوستان زیادی داشت، و همیشه گمان می‌کرد همه آن‌ها را دوست دارد، و همیشه می‌دید آن عشق زمانی پایان می‌گیرد. در میان هرچه شناخته بود، عشق دشوارترین آن‌ها بود. در حقیقت، در آن لحظه، عاشق شخصی، کمی مسن‌تر از خودش بود. مرد در رشته فیزیک تحصیل می‌کرد، و دیدگاه او نسبت به جهان با دیدگاه بریدا کاملاً تفاوت داشت. دوباره داشت عشق را باور می‌کرد، به احساساتش اطمینان می‌کرد، اما به خاطر نوسانی‌های مکرر، دیگر از هیچ چیز مطمئن نبود. با این وجود، عشق هم‌چنان نذیره بزرگ زندگی‌اش بود.

از نگاه به جادوگر پرهیز کرد. چشم‌هایش به شهر و دودکش‌های دودخیز آن دوخته شد. او هم مثل بسیاری دیگر، از اول قصد داشت جهان را از طریق عشق درک کند.

سرانجام گفت: «همه چیز را رها می‌کنم.»

مردی که پیش رویش ایستاده بود، هرگز آن چه را که در قلب مردم می‌گذشت، نمی‌فهمید. مردی بود که قدرت و اسرار جادو را می‌شناخت، اما آدم‌ها را نمی‌شناخت. با آن موهای خاکستری، پوست

آفتاب سوخته، و جثه‌ای که به بالا و پایین رفتن از آن کوه‌ها عادت کرده بود. جذاب بود، با چشم‌هایی که روحش را باز می‌تاباندند، چشم‌هایی سرشار از پاسخ، که شاید یک بار از عواطف نوع بشر نومید شده بود. بریدا نیز از خودش نومید شده بود، اما نمی‌توانست دروغ بگوید.

جادوگر گفت: «به من نگاه کن.»

بریدا شرم‌زده بود، اما به او نگریست.

– «تو حقیقت را گفتی. به تو درس می‌دهم.»

شب سراسر از راه رسیده بود و ستارگان در در آسمانی بدون ماه درخشیدن گرفته بودند. بریدا در مدت دو ساعت، سرگذشت زندگی‌اش را سراسر برای آن مرد ناشناس باز گفت. سعی داشت برای شیفته‌گی‌اش به جادو توجیهی بیابد – مانند الهام‌های دوران کودکی، آگاهی پیش از وقوع، نداهای درونی – اما نتوانست چیزی پیدا کند. شوق آموختن داشت، همه‌اش همین بود. و به خاطر این انگیزه بود که دوره‌های اخترشناسی، تاروت و طالع‌بینی با اعداد را گذرانده بود.

جادوگر گفت: «این‌ها فقط "زبان" است و یگانه نیست. جادو می‌تواند به تمام زبان‌های قلب انسان صحبت کند.»

دختر پرسید: «پس جادو چیست؟»

با وجود تاریکی، بریدا دید که جادوگر رویش را برگردانده. به آسمان نگاه می‌کرد. که می‌داند؟ شاید می‌خواست پاسخی بیابد.

سرانجام گفت: «جادو یک پل است. پلی که اجازه می‌دهد از جهان مرئی به جهان نامرئی راه پیدا کنی، و از هر دو جهان درس بگیری.»

– «چه طور می‌توانم گذر از این پل را یاد بگیرم؟»

– «با کشف شیوه عبور خودت. هرکس شیوه خودش را دارد.»

– «برای شناخت همین به این جا آمده‌ام.»

جادوگر پاسخ داد: «دو راه وجود دارد. سنت خورشید، که اسرار را از راه مکان، از راه چیزهایی که ما را در بر گرفته‌اند، یاد می‌دهد. و سنت ماه، که اسرار را از راه زمان، و آن چه در خاطره ما محبوس است، منتقل می‌کند.»

بریدا فهمیده بود. آن شب، سنت خورشید همان درختان، سرمای درونی‌اش، ستارگان آسمان بود. و سنت ماه همان مردی بود که پیش رویش ایستاده بود و حکمت پیشینیان در چشم‌هایش می‌درخشید.

جادوگر گفت: «من سنت ماه را آموخته‌ام...» گویی افکار دختر را می‌خواند: «... اما هرگز در آن به استادی نرسیدم. من استاد سنت خورشیدم.»

بریدا با بی‌اعتمادی گفت: «سنت خورشید را به من آموزش بده.» چرا که در صدای جادوگر مهری احساس می‌کرد.

– «هرچه را که یاد گرفته‌ام به تو درس می‌دهم. اما در سنت خورشید روش‌های بسیاری وجود دارد.»

بریدا اندیشید: «باید به ظرفیتی که هر شخص برای آموختن به خویش دارد، اعتماد کرد.»

بریدا اشتباه نمی‌کرد. به راستی در آوای جادوگر مهری وجود داشت. و این، به جای آن که آرامش کند، او را می‌ترساند.

گفت: «من می‌توانم سنت خورشید را درک کنم.»

جادوگر چشم‌هایش را از ستارگان برگرفت و بر دختر متمرکز کرد. می‌دانست که او هنوز قادر نیست سنت خورشید را درک کند. با این حال، باید آموزش می‌داد. شاگردان ویژه‌ای هستند که خود، استاد خویش را بر می‌گزینند.

جادوگر گفت: «پیش از درس اول، می‌خواهم به نکته‌ای اشاره کنم. وقتی کسی راهش را انتخاب کرد، نباید بترسد. باید برای برداشتن گام‌های غلط شهادت کافی داشته باشد. نومی‌دی‌ها، شکست‌ها، و دل‌سردی، ابزارهایی است که خدا برای نشان دادن راه به کار می‌گیرد.»

بریدا گفت: «ابزارهای عجیبی است. بیش‌تر وقت‌ها باعث می‌شود آدم از ادامهٔ راه باز بماند.»

جادوگر دلیلش را می‌دانست. پیش‌تر، این ابزارهای غریب خدا را در جسم و روحش تجربه کرده بود.

بریدا اصرار کرد: «سنت خورشید را به من بیاموز.»

جادوگر از بریدا خواست به برآمدگی یکی از صخره‌ها تکیه بدهد و آرام بگیرد.

- «لازم نیست چشم‌هایت را ببندی. نگاهی به جهان اطرافت بینداز، و هرچه را که می‌توانی، درک کن. سنت خورشید، هر لحظه، در برابر هر کسی، خِردِ ازلی را نمایش می‌دهد.»

بریدا دستورِ جادوگر را انجام داد. اما فکر می‌کرد زیادی سریع پیش می‌رود.

جادوگر گفت: «این، اولین و مهم‌ترین درس است. یک عارف اسپانیایی که اهمیتِ ایمان را فهمیده بود، این درس را اختراع کرده. اسمِ او خوانِ دِلاکروز^۱ است.»

به دخترکِ تسلیم و مطمئن نگریست. در اعماق قلبش آرزو داشت دخترکِ آن چه را که به او می‌آموخت، بفهمد. هرچه بود، آن دختر بخشِ دیگر خودش بود، حتا اکنون که هنوز این موضوع را نمی‌دانست و هنوز بسیار جوان بود و به امور و مردمِ این دنیا تمایل داشت.

۱- San Juan de la Cruz: یوحنا ق‌دیس صلیب (John of the Cross) (۹۱-۱۵۴۲): ق‌دیس، عارف و استاد کلیسای کاتولیک رم. اسپانیایی بود و در کاستیل به دنیا آمد. پسر مردی بافنده بود و بعدها به صومعهٔ رهبانیت کرم‌لیت پیوست. در متحول کردن فرقۀ کرم‌لیت‌ها، رابطهٔ نزدیکی با سنت ترز داشت. اما بیش‌تر به خاطر رساله‌های عرفانی‌اش صعود از کوه کربل، شب تاریک روح، و سرود روحانیِ اشتها دارد. م.

زیر لب با خود تکرار می‌کرد: «من زنی نیرومند و مصمم هستم.» بودن در آن جا، با آن مرد، امتیازی بود، مردی که مردم یا تحسین‌اش می‌کردند یا از او وحشت داشتند. تمام آن روز عصر را که با هم گذرانده بودند، مرور کرد، هم‌چنین لحظه‌ای را به یاد آورد که در صدای جادوگر مهری را احساس کرده بود.

«که می‌داند؟ شاید او هم مرا زنی جالب می‌داند. شاید عشق او به من عمیق‌تر شود.» تجربه‌ی بدی نبود؛ در چشم‌های جادوگر چیز غریبی وجود داشت.

«چه فکرهای مسخره‌ای.» به دنبال موضوعی حقیقی به آن جا آمده بود – راهی برای معرفت – و ناگهان خود را هم‌چون زنی ساده می‌یافت. سعی کرد دیگر به این موضوع فکر نکند و همان موقع متوجه شد مدت زیادی از رفتن جادوگر می‌گذرد.

کم‌کم رویش ترسی را در خود احساس می‌کرد؛ شهرتی که نام این مرد را در خود گرفته بود، بسیار ضد و نقیض بود. برخی اعتقاد داشتند او یکی از توان‌مندترین استادانی است که تاکنون شناخته‌اند و حتا بدون استفاده‌ی چندانی از نیروی فکری‌اش، می‌تواند جهت باد را عوض کند و ابرها را از هم بشکافد. بریدا نیز مانند تمام مردم دنیا، شیفته‌ی چنین شگفتی‌هایی بود.

با این وجود، دیگران – اشخاصی که با جهان جادو آشنا بودند و همان دوره‌هایی را گذرانده بودند که بریدا طی کرده بود – اطمینان می‌دادند که این

بریدا در تاریکی، توانست هیکل جادوگر را ببیند که به درون جنگل رفت و در میان درختان سمت چپش، ناپدید شد. از تنها ماندن در آن جا می‌ترسید و سعی داشت آرامیده بماند. نخستین درس او بود، نباید حالتی عصبی نشان می‌داد.

«او مرا به عنوان شاگرد خود پذیرفته. نباید نومیدش کنم.»

از خودش راضی، و در همان حال از سرعت رخداد همه چیز شگفت‌زده بود. اما هرگز به توانایی‌اش، و به آن چه او را تا آن جا رسانده بود، شک نکرده بود. و از این باره به خود می‌بالید. مطمئن بود جادوگر از هر نقطه‌ای از آن صخره مراقب اوست تا توانایی او را برای آموختن نخستین درس جادو ببیند. با او از شهادت، حتا با وجود ترس، گفته بود – در اعماق ذهنش، انگاره‌های مارها و عقرب‌هایی که در آن تخته سنگ سُکنی داشتند، ظهور می‌کرد –، باید ارزش خودش را نشان می‌داد. جادوگر کمی بعد، برای آموختن نخستین درس باز می‌گشت.

مرد، یک ساحر سیاه است، که یک بار مردی را که عاشق همسرش شده بود، نابود کرد. و به خاطر همین، با وجود آن که استاد بود، محکوم به سرگردانی و تنهایی در جنگل‌ها شده بود.

«شاید تنهایی او را بیش‌تر از این‌ها دیوانه کرده.» و باز ظهور ترس تازه‌ای را در خود احساس کرد. با وجود جوانی‌اش، آسیب‌هایی را که تنهایی می‌توانست در مردم به وجود آورد، خوب می‌شناخت، به‌ویژه هنگامی که مردم پا به پیری گذاشته باشند. به اشخاصی برخورد کرده بود که تمام درخشش زندگی را از دست داده بودند، چون نتوانسته بودند در نبرد با تنهایی موفق شوند و دچار بدسگالی شده بودند. بیش‌تر این‌ها، اشخاصی بودند که جهان را جایی خالی از شرافت و شکوه می‌دانستند، و بی‌خستگی، روزها و شب‌های خود را به بر شمردن خطاهای دیگران می‌گذراندند. در حقیقت، تنهایی، این افراد را به قاضیان جهان تبدیل کرده بود، که جمله‌هاشان - برای کسانی که حاضر بودند بشنوند - مثل بادهای چهارگانه پراکنده می‌شد. شاید جادوگر از تنهایی دیوانه شده بود.

ناگهان صدای نیرومندی او را از جا پراند و قلبش را از جا کند. دیگر آن تنهایی که پیش از این احساس می‌کرد، در او وجود نداشت. نگاهی به اطرافش انداخت، بی‌آن که چیزی را تشخیص بدهد. گویی موجی از بخار در شکمش پدید آمد و در سراسر بدنش پخش شد.

فکر کرد: «نباید اختیارم را از دست بدهم.» اما این کار ممکن نبود. تصاویری از مارها، عقرب‌ها، و تخیلات دوران کودکی‌اش در برابرش ظاهر می‌شد. بریدا هراسان‌تر از آن بود که بتواند خودش را مهار کند. نگاره

دیگری ظاهر شد: تصویری از یک ساحر توانمند، با میثاق شیطانی‌اش، که زندگی او را به عنوان قربانی تقدیم شیطان می‌کرد.

سرانجام فریاد زد: «کجایی؟» دیگر نمی‌خواست کسی را تحت تأثیر بگذارد. فقط می‌خواست از آن جا بگریزد.

هیچ کس پاسخ نداد.

- «می‌خواهم از این جا بروم! کمک!»

اما فقط جنگل بود و صداهای غریبش. بریدا احساس می‌کرد رو به موت است، گمان می‌کرد هر لحظه از هوش می‌رود. اما نمی‌توانست؛ اکنون که مطمئن بود جادوگر از او دور شده، از هوش رفتن بدتر بود. هرچه می‌شد، باید اختیار خود را حفظ می‌کرد.

با این فکر، کشف کرد که نیرویی در درونش، برای در دست گرفتن اختیارش می‌جنگد.

«دیگر نباید جیغ بزنم.» این نخستین چیزی بود که به فکرش رسید. جیغ‌های او می‌توانست توجه مردانی را که در جنگل زندگی می‌کردند، جلب کند، و مردانی که در جنگل زندگی می‌کنند، می‌توانند از جانوران وحشی هم خطرناک‌تر باشند.

آهسته شروع کرد به زمزمه: «ایمان دارم... به خدا، به فرشته نگهبانم ایمان دارم، که مرا تا این جا آورد و همواره همراهم است. نمی‌دانم توجیه این ماجرا چیست، اما می‌دانم او کنار من است، که مبادا پای خود را به سنگ بزنم.»

آخرین جمله برگرفته از زمزموری بود که در کودکی آموخته بود و سال‌ها

بود که آن را تکرار نکرده بود. مادر بزرگ تازه درگذشته‌اش، این مزبور را به او آموخته بود. در آن لحظه، آرزو کرد کاش مادر بزرگ کنارش بود؛ و بی درنگ حضور دوستانه‌ای را کنار خود احساس کرد. در این جا فهمید تفاوت زیادی میان خطر و ترس وجود دارد.

— «آن که در ستر حضرت اعلی نشسته است...»

مزبور چنین آغاز می‌شد^۱. متوجه شد همه را، واژه به واژه، به یاد می‌آورد، انگار درست در همان لحظه، مادر بزرگش کتاب مزامیر را برای او از بر می‌خواند. لختی، بی توقف به خواندن پرداخت، و با وجود ترس، احساس آرامش کرد. چاره دیگری نداشت؛ یا اعتماد به خدا، به فرشته نگهبانش، و یا نومی‌دی.

۱- برگرفته از مزبور نود و یکم، از مزامیر حضرت داود:

«آن که در ستر حضرت اعلی نشسته است، زیر سایه قادر مطلق ساکن خواهد بود. درباره خداوند می‌گویم که او ملجا و قلعه من است. و خدای من که بر او توکل دارم. زیرا که او تو را از دام صیاد خواهد رهانید، و از وبای خبیث. به پره‌های خود تو را خواهد پوشاند، و زیر بال‌هایش پناه خواهی گرفت. راستی او تو را مجنّ و سپر خواهد بود. از خوفی در شب نخواهی ترسید، و نه از تیری که در روز می‌پرد. و نه از وبایی که در تاریکی می‌خرامد، و نه از طاعونی که وقت ظهر فساد می‌کند. هزار نفر به جانب تو خواهند افتاد، و ده هزار به دست راست تو. لیکن نزد تو نخواهد رسید. فقط به چشمان خود خواهی نگریست. و پاداش شریران را خواهی دید. زیرا گفتی تو ای خداوند ملجای من هستی، و حضرت اعلی را ماوای خویش گردانیده‌ای. هیچ بدی بر تو واقع نخواهد شد، و بلایی نزد خیمه تو نخواهد رسید. زیرا که فرشتگان خود را درباره تو امر خواهد فرمود، تا در تمامی راه‌های تو را حفظ نمایند. ترا بر دست‌های خود برخواهند داشت، مبدا پای خود را به سنگ بزن. بر شیر و افعی پای خواهی نهاد. شیربچه و اژدها را پایمال خواهی کرد. چون که به من رغبت دارد، او را خواهم رهانید. و چون که به اسم من عارف است، او را سرافراز خواهم ساخت. چون مرا خواند، او را اجابت خواهم کرد. من در تنگی با او خواهم بود. و او را نجات داده معزز خواهم ساخت. به طول ایام او را سیر می‌گردانم، و نجات خویش را بدو نشان خواهم داد.» م.

حضور یک حامی را احساس کرد.

«باید به این حضور اعتماد کنم. نمی‌دانم چه گونه می‌توان آن را وصف کرد، اما وجود دارد. و سراسر شب تداوم خواهد داشت، چون به تنهایی نمی‌توانم از این جا خارج شوم.»

وقتی کوچک بود، اغلب نیمه‌شب‌ها، وحشت زده از خواب می‌پرید. بعد، پدرش او را به کنار پنجره می‌برد و شهری را که در آن می‌زیستند، نشان‌اش می‌داد. با او از شب‌گردها، از شیرفروشی که شیر را تحویل می‌داد، و از ناوایی می‌گفت که نان روز را آماده می‌کرد. پدرش از او می‌خواست این اشخاص را که در تاریکی گشت می‌زدند، جای‌گزین هیولاهای شب کند. می‌گفت: «شب چیزی نیست جز بخشی از روز.»

شب چیزی نبود جز بخشی از روز. همان گونه که در نور احساس حمایت می‌کرد، می‌توانست در ظلمت نیز احساس حمایت کند. ظلمت سبب می‌شد که او آن حضور پشتیبان را برانگیزد. می‌بایست به آن حضور اعتماد می‌کرد. و این اعتماد، همان ایمان بود. هیچ کس نمی‌توانست معنای ایمان را درک کند. ایمان دقیقاً همانی بود که در این لحظه احساس می‌کرد، یک غرق‌شدگی وصف ناشدنی در شبی هم‌چون امشب، تاریک. وجود داشت، تنها به خاطر آن که خود چنین اعتقاد داشت. معجزه نیز هیچ توضیح و توجیهی ندارد، اما برای آنانی که به آن اعتقاد داشته باشند، رخ می‌دهد.

بریدا ناگهان با خود گفت: «او از اولین درس با من سخن گفت.»

آن حضور پشتیبان آن جا بود، چون به او اعتقاد داشت. بریدا پس از

تحميل ساعت‌ها تنش، خود را خسته می‌دید. اما باز احساس آرمیدگی می‌کرد، و هر دم بیش‌تر احساس می‌کرد حمایت می‌شود. ایمان داشت. و ایمان نمی‌گذاشت جنگل دوباره پراز عقرب و مار بشود. ایمان، فرشته نگهبانش را بیدار نگه می‌داشت. بار دیگر به صخره تکیه داد، و بی‌اراده به خواب رفت.

وقتی از خواب بیدار شد، هوا روشن شده بود و خورشیدی زیبا، به همه چیز پیرامونش رنگ بخشیده بود. کمی سردش بود و لباس‌اش کثیف بود، اما روحش احساس شادی می‌کرد. یک شب کامل را پشت سر گذاشته بود؛ تنها، در یک جنگل.

با چشم‌هایش به دنبال جادوگر گشت، هرچند می‌دانست بعید است اثری از او بیابد. حتماً در جنگل پرسه می‌زد، در تلاش "راز و نیاز با خدا"، و شاید از خود می‌پرسید آن دخترکِ شب پیش، چه گونه شهامتِ آموختنِ نخستین درسِ سنت خورشید را داشته است.

خطاب به جنگل که اکنون خاموش بود، گفت: «درباره شب تاریک آموختم. فهمیدم که جست و جوی خدا، یک شب تاریک است. که ایمان یک شب تاریک است.»

- «تعجبی ندارد. هر روز انسان یک شب تاریک است. هیچ‌کس نمی‌داند دقیقه بعد چه رخ می‌دهد، و با این وجود، همه رو به جلو پیش می‌روند. چون اعتماد می‌کنند. چون ایمان دارند.»

یا، که می‌داند، چون رازی را که در ثانیه بعد نهفته است، درک نمی‌کنند. اما این هیچ مهم نیست، مهم این است که بدانیم او فهمیده بود، که هر لحظه‌ای در زندگی، عملی حاصل از ایمان است. که می‌توان آن لحظه را پر از مارها و عقرب‌ها، یا یک حضور پشتیبان کرد. که ایمان را به هیچ صورتی نمی‌توان تفسیر کرد. یک شب تاریک است. و او فقط می‌توانست آن را بپذیرد یا نپذیرد.

بریدا نگاهی به ساعتش انداخت، دیر شده بود. باید سوار اتوبوسی می‌شد، سه ساعت سفر می‌کرد و توضیحی متقاعدکننده برای نامزدش می‌یافت؛ نامزدش هرگز باور نمی‌کرد که او سراسر شب را تنها، در یک جنگل گذرانده است.

رو به جنگل فریاد زد: «سنت خورشید خیلی سخت است! باید خودم استاد خودم باشم. این چیزی نیست که انتظارش را داشتم!» نگاهی به شهر کوچک پایین پایش انداخت، در ذهن، راهش را در جنگل تصویر کرد و به راه افتاد. با این حال، پیش از حرکت، بار دیگر رو به صخره فریادی دیگر سر داد. با آوایی رها و شاد فریاد کشید: «می‌خواهم چیز دیگری بگویم. تو مرد بسیار جالبی هستی.»

جادوگر، همان طور که به تنه درخت پیری تکیه داده بود، دخترک را تماشا کرد که در جنگل ناپدید می‌شد. تمام شب به وحشت او گوش سپرده و فریادهایش را شنیده بود. حتا لحظه‌ای به این فکر افتاد که نزدیک شود، در

آغوش‌اش بگیرد، از وحشت نجاتش بدهد، و بگوید نیازی به این ماجراجویی‌ها نیست. اکنون خوشحال بود که این کار را نکرده. و به خود می‌بالید که آن دختر، با تمامی اضطراب‌های جوانی‌اش، بخش دیگر خودش است.

که بر روی هم انباشته شده بود، به خود می‌لرزید. پس از تجربه‌اش با جادوگر، با زیرکی افزونی، تولدی دوباره یافته بود. گاهی حتا از دست خودش هم عصبانی می‌شد، چون تنها در کارهایی شرکت می‌کرد که می‌توانست درک کند. احساس می‌کرد چیز مهمی را در این زندگی از دست می‌دهد، و این گونه، تنها تجربه‌هایی تکراری را از سر می‌گذراند. اما شهادت لازم را برای دگرگونی در خود نمی‌دید. نیازمند بود که همواره مسیر خود را ببیند، و اینکه که شب تاریک را می‌شناخت، می‌دانست مایل نیست به درون آن گام بگذارد.

و با وجود آن که از خودش ناخشنود بود، فرارفتن از حدودش برایش اغلب ناممکن بود.

کتاب‌ها مطمئن‌تر بودند. قفسه‌ها، حاوی کتاب‌های تجدید چاپ شده متون صدها سال قبل بود؛ چون اندک افرادی در این زمینه سخن جدیدی بر زبان و کاغذ آورده‌اند. چنین می‌نمود که دانش مکتوم، دور و غایب، از میان آن صفحات، به تلاش آنانی که در هر نسل می‌کوشیدند این دانش را عیان کنند، لبخند می‌زد.

جدای از آن کتاب‌ها، بریدا انگیزه مهم دیگری نیز برای رفت و آمد به آن مکان داشت: کسانی را می‌دید که همواره به آن جا می‌آمدند. اغلب وانمود می‌کرد مشغول بررسی رساله‌های کیمیاگری است، اما نگاهش بر مردم متمرکز بود – زنان و مردان، که اغلب مسن‌تر از او بودند – افرادی که دقیقاً می‌دانستند دنبال چه می‌گردند و همواره راست به سراغ قفسه مورد نظرشان می‌رفتند. سعی می‌کرد تصور کند که این افراد در

در مرکز دوبلین، یک کتاب‌فروشی تخصصی درباره علوم غریبه بسیار پیشرفته وجود دارد. این کتاب‌فروشی هرگز در مجله‌ها و روزنامه‌ها آگهی منتشر نکرده: مشتری‌های آن را، دیگران به آن جا معرفی می‌کنند، و کتاب‌فروش نیز راضی است، چون تعدادی مشتری برگزیده و متخصص دارد.

اما، کتاب‌فروشی همیشه پر از مشتری است. پس از این که بریدا صحبت‌های مفصلی درباره این مکان شنید، سرانجام توانست توسط یک استاد علم سفر اثری، که بریدا به او کمک می‌کرد، نشانی آن جا را بیابد. یک روز عصر، پس از کار به کتاب‌فروشی رفت و به نظرش مکانی دلپذیر آمد. از آن به بعد، هر گاه می‌توانست، سری به آن جا می‌زد تا به کتاب‌های جدید نگاهی بیندازد: فقط نگاه‌شان می‌کرد، چون بیش‌تر وارداتی و بسیار گران بودند. معمولاً یکی یکی آن‌ها را از نظر می‌گذراند و تصویرها و نمادهای روی برخی جلد‌ها را با دقت بررسی می‌کرد، و از آن همه معرفت

خلوت چه گونه‌اند. گاهی افرادی خردمند به نظر می‌رسیدند که می‌توانستند نیرو یا قابلیت را برانگیزند که مردمان عادی نمی‌شناختند. دیگران فقط افرادی نومید به نظر می‌رسیدند، که سعی داشتند پاسخ‌هایی را که مدت‌ها بود از یاد برده بودند، دوباره بیابند، پاسخ‌هایی که بدون آن‌ها، زندگی معنایی نداشت.

هم‌چنین می‌دید که مشتریان اغلب با کتاب‌فروش صحبت می‌کنند. دربارهٔ مسایل غریبی صحبت می‌کردند، مانند مراحل استحالهٔ ماه، خواص سنگ‌ها و تلفظ صحیح واژه‌های آیینی.

یک روز عصر، بریدا تصمیم گرفت همین کار را بکند. از محل کارش برمی‌گشت و همه چیز به خوبی و خوشی می‌گذشت. متوجه شد که باید از این روز خوش استفاده کند.

گفت: «می‌دانم انجمن‌های مخفی وجود دارند.» و اعتقاد داشت این جمله، آغاز خوبی برای یک مکالمه است. او چیزهایی می‌دانست. اما کتاب‌فروش، فقط سرش را از روی حساب و کتابش برداشت و هراسان، به دخترک نگریست.

– «من کنار جادوگری به نام فولک^۱ بوده‌ام...»
این جمله را بریدایی نیمه سردرگم بر زبان آورد که نمی‌دانست چه گونه باید ادامه دهد.

– «او دربارهٔ شب تاریک با من صحبت کرد. به من گفت راه معرفت، نرسیدن از خطاست.»

ظاهراً کتاب‌فروش به حرف‌هایش توجه داشت. اگر جادوگر چیزی به او آموخته، حتماً او شخص ویژه‌ای است.

– «اگر می‌دانی که راه، شب تاریک است، پس چرا میان کتاب‌ها دنبالش می‌گردی؟»

کتاب‌فروش سرانجام به حرف درآمده بود، و دختر نیز متوجه شد اشاره به جادوگر فکر مناسبی نبوده.

پاسخ داد: «برای این که نمی‌خواهم این طور یاد بگیرم.»

کتاب‌فروش به دختر جوان که پیش رویش ایستاده بود، نگریست. او عطیه‌ای روحانی داشت. اما عجیب بود که فقط به خاطر همین، فولک^۱ جادوگر این همه به او توجه کرده باشد. حتماً دلیل دیگری داشت. حتا شاید دروغ می‌گفت، اما دختر به حقیقت‌هایی دربارهٔ شب تاریک اشاره کرده بود.

گفت: «همیشه تو را این جا می‌بینم. وارد می‌شوی، نگاهی به کتاب‌ها می‌اندازی، اما هرگز چیزی نمی‌خری.»

بریدا گفت: «چون خیلی گران‌اند.» احساس می‌کرد کتاب‌فروش مایل است این گفت و گو ادامه پیدا کند: «اما کتاب‌های دیگری را خوانده‌ام و دوره‌های زیادی دیده‌ام.»

بعد نام تعدادی از استادانش را گفت. شاید به این ترتیب، کتاب‌فروش را بیش‌تر تحت تأثیر می‌گذاشت.

بار دیگر شرایط بر خلاف انتظارش پیش رفت. کتاب‌فروش صحبتش را

قطع کرد و به سراغ مشتری ای رفت که می خواست بداند سال نامه نجومی با وضعیت سیارات در صد سال آینده رسیده یا نه.

مرد درباره چند بسته پشت ویتترین حرف می زد. بریدا متوجه شد بسته ها، حاوی تمبرهای گوناگونی از سراسر دنیا است.

بیش تر از همیشه عصبی بود؛ شهامت اولیه اش به تمامی از بین رفته بود. اما باید منتظر می ماند تا مشتری کتابش را بگیرد، بهایش را بپردازد، بقیه پولش را بگیرد و برود. فقط در آن صورت، کتاب فروش دوباره به طرف او آمد. بریدا ادامه داد: «نمی دانم چه طور ادامه بدهم.» چشم هایش رنگ به رنگ می شد.

کتاب فروش پرسید: «چه چیزی را خوب بلدی؟»

– «رفتن به دنبال چیزی که به آن اعتقاد دارم.» پاسخ دیگری نداشت. زندگی اش در تعقیب چیزی خلاصه می شد که به آن معتقد بود.

مشکل این بود که هر روز به چیز متفاوتی اعتقاد می یافت. کتاب فروش بر کاغذی که مشغول حساب و کتاب بر آن بود، اسمی نوشت. قطعه ای از کاغذ را که اسم را روی آن نوشته بود، جدا کرد و در دستش نگه داشت.

گفت: «به تو یک نشانی می دهم.» زمانی، اشخاص تجربه های جادوین را هم چون اموری طبیعی می پذیرفتند. در آن زمان حتا کشیش هم وجود نداشت و هیچ کس هم سراسیمه اسرار نهان را جست و جو نمی کرد.

بریدا نفهمید کتاب فروش با او صحبت می کند یا با دیگری.

کتاب فروش پرسید: «می دانی جادوگری چیست؟»

– «یک پل است. پلی بین جهان مرئی و جهان نامرئی.»

کتاب فروش کاغذ را به او داد. یک شماره تلفن و یک نام روی آن نوشته شده بود: ویکا^۱.

بریدا به سرعت کاغذ را گرفت، تشکر کرد و از آن جا بیرون رفت. به در کتاب فروشی که رسید، به طرف کتاب فروش چرخید: «این را هم می دانم که جادو به زبان های زیادی حرف می زند. حتا به زبان کتاب فروش ها، که وانمود می کنند سرسخت اند، اما سخاوتمند و دست یافتنی اند.»

بوسه ای برای او فرستاد و پشت در ناپدید شد.

کتاب فروش از حساب و کتاب دست کشید و نگاهی به فروشگاهی انداخت. با خود اندیشید: «فولک جادوگر این چیزها را به او یاد داده.» یک عطیه روحانی، هرچه هم خوب باشد، برای جلب توجه جادوگر کافی نبود؛ حتماً دلیل دیگری داشت. ویکا می توانست این دلیل را کشف کند.

دیگر وقت تعطیلی فروشگاه بود. کتاب فروش متوجه بود که مشتریان اش دارند تغییر می کنند. هر بار جوان تر می شوند، همان طور که در آن متون کهنی که قفسه ها را پر کرده بودند، نوشته شده بود، چیزها سرانجام شروع می کنند به بازگشت به جایی که از آن خارج شده اند.

بود و به عبور روشنائی آفتاب کمک می‌کرد؛ فضای اتاق به چند طرح مختلف تقسیم شده بود و میان مبلمانها، میز و کتابخانهٔ پراز کتاب، نوعی هماهنگی وجود داشت. انگار همه چیز با سلیقه‌ای عالی چیده شده بود، و بریدا به یاد مجله‌های معماری داخلی می‌افتاد که اغلب در کیوسک‌ها دیده می‌شد.

تنها فکری که به ذهنش رسید، این بود: «حتماً خیلی گران تمام شده.» ویکا، تازه وارد را به گوشه‌ای از آن تالار عظیم برد، که دو صندلی ایتالیایی، از چرم و فولاد قرار داشت. بین دو صندلی، میز شیشه‌ای کوتاهی با پایه‌های فولادی گذاشته شده بود.

سرانجام ویکا گفت: «تو خیلی جوانی.» از آن جا که صحبت از بالرین‌ها و این گونه مسایل چندان حاصلی نداشت، بریدا سکوت کرد و همان طور که انتظار سخن بعدی ویکا را می‌کشید، سعی کرد تصور کند که چه گونه ممکن است در عمارتی این اندازه قدیمی، فضایی چنین مدرن وجود داشته باشد. تصور رویایی‌اش از جست و جوی معرفت، دوباره جان گرفته بود.

ویکا گفت: «او به من تلفن کرد.» و بریدا فهمید منظورش کتاب‌فروش است.

– «من دنبال یک استاد می‌گردم. می‌خواهم راه جادوگری را طی کنم.» ویکا به دخترک نگریست. او، به راستی عطیه‌ای داشت. اما می‌خواست بداند این دختر چه گونه این قدر توجه فولکِ جادوگر را جلب کرده. فقط عطیه کافی نبود. اگر فولکِ جادوگر، در جادوگری یک مبتدی بود، ممکن

عمارت قدیمی در مرکز شهر بود، جایی که امروز تنها جهانگردانی از آن بازدید می‌کنند که به دنبال رمانتیسم قرن گذشته‌اند. بریدا ناچار بود یک هفته منتظر بماند تا ویکا او را بپذیرد؛ و اکنون برابر ساختمانی خاکستری رنگ و اسرارآمیز ایستاده بود و سعی داشت هیجانش را مهار کند. این عمارت کاملاً با روش جست و جویش تناسب داشت و دقیقاً مناسب زندگی افرادی بود که به آن کتاب‌فروشی رفت و آمد می‌کردند.

آن مکان آسانسور نداشت. برای آن که فرسوده و خسته از راه نرسد، با تأمل و آهسته از پله‌ها بالا رفت. زنگِ تنها در طبقهٔ سوم ساختمان را زد. سگی از درون خانه پارس کرد. پس از مدتی، زنی لاغر، خوش‌پوش و جدی، در را به روی او گشود.

بریدا گفت: «من همان کسی‌ام که تلفن کرده بود.» ویکا به او اشاره کرد وارد شود، و بریدا خود را در تالاری سراسر سفید، با آثاری از هنر مدرن بر دیوارها و روی میزها دید. پرده‌ها هم سفیدرنگ

بود آشکارا تحت تأثیر عطیه متجلی در این دختر، قرار بگیرد. اما او دیگر آن قدر عمر کرده بود که بداند هر کسی عطیه‌ای دارد، و دیگر در دام این خدعه‌ها نمی‌افتاد.

از جا برخاست، به طرف تاقچه‌ای رفت و دسته کارت‌های محبوبش را برداشت.

پرسید: «کار با این کارت‌ها را بلدی؟»

بریدا سرش را به نشانه تأیید تکان داد. دوره‌هایی طی کرده بود و می‌دانست دسته کارت‌های در دست آن زن، دسته کارت‌های تاروت، و از هفتاد و هشت کارت تشکیل شده است. برخی از شیوه‌های چیدن تاروت را آموخته بود، و خوشحال شد که سرانجام می‌تواند معارفش را به نمایش بگذارد.

اما زن کارت‌ها را پیش خود نگاه داشت، آن‌ها را بُر زد و رو به پایین، روی میز کوچک شیشه‌ای گذاشت. بعد به تماشای آن‌ها نشست، شیوه چیدن کارت‌ها آشفته و بی‌نظم بود و با همه روش‌هایی که بریدا در دوره‌های خود آموخته بود، فرق داشت. سپس ویکا به زبانی غریب، واژه‌هایی بر زبان آورد و تنها یکی از کارت‌ها را روی میز برگرداند.

کارت شماره ۲۳ بود. شاه چوب دست.

ویکا گفت: «پشتیبانی مناسب. از جانب مردی تنومند، نیرومند، با موهای سیاه.»

اما نامزد بریدا نه تنومند بود و نه نیرومند. جادوگر هم موهای خاکستری داشت.

ویکا، انگار اندیشه بریدا را بخواند، گفت: «به جنبه ظاهری‌اش نیندیش. به بخش دیگر خودت فکر کن.»

– «بخش دیگر چیست؟» بریدا از رفتار آن زن متعجب بود. وادارش می‌کرد نوعی احترام اسرارآمیز به او احساس کند، احساسی متفاوت با احساسی که به جادوگر، یا کتاب‌فروش داشت.

ویکا به پرسش او پاسخ نداد. کارت‌ها را جمع کرد و دوباره به شیوه‌ای نامنظم روی میز پخش کرد – البته این بار صورت کارت‌ها به بالا بود. کارتی که در میان آن آشفته‌گی ظاهری به چشم می‌خورد، کارت شماره ۱۱ بود: قدرت. زنی که دهان شیری را می‌گشود. ویکا آن کارت را بیرون کشید و از بریدا خواست آن را بگیرد. بریدا بی آن که درست بداند چه می‌کند، آن را گرفت.

ویکا گفت: «در زندگی‌های گذشته‌ات، همیشه نیمه نیرومندتر تو یک زن بوده.»

بریدا پافشاری کرد: «بخش دیگر چیست؟» این اولین بار بود که آن زن را به مبارزه می‌طلبید. اما، این مبارزه طلبی با کم‌رویی همراه بود. ویکا لحظه‌ای خاموش ماند. سوء ظنی از اعماق ذهنش گذشت: جادوگر چیزی درباره بخش دیگر به این دختر نیاموخته بود. به خود گفت: «چه حماقتی». و این فکر را از خود دور کرد.

پاسخ داد: «بخش دیگر، اولین چیزی است که مردم، وقتی می‌خواهند سنت‌ها را یاد بگیرند، با آن آشنا می‌شوند. فقط با درک بخش دیگر می‌توانی بفهمی که معرفت در طول زمان منتقل می‌شود.»

می‌خواست بیش‌تر توضیح بدهد. بریدا، مشتاقانه سکوت کرد.

ویکا گفت: «ما ابدی هستیم. چون جلوه‌ای از خداوندیم. برای همین، از میان زندگی‌ها و مرگ‌های بسیاری می‌گذریم، از نقطه‌ای بیرون می‌زنیم که هیچ کس نمی‌شناسد، و به سویی می‌رویم که هیچ کس نمی‌داند. به این حقیقت عادت کن که در جادوگری، بسیاری از مسایل قابل توجه نیستند؛ نه حالا و نه هیچ وقت. خدا تصمیم گرفت چیزهای ویژه‌ای را به شیوه‌ای ویژه خلق کند، و چرایی این امر، رازی است که تنها او می‌داند.»

بریدا اندیشید: «شب تاریک ایمان». پس در سنت ماه هم این شب تاریک وجود دارد.

ویکا ادامه داد: «مسئله این است که این طور رخ داده. و وقتی مردم به حلول روح فکر می‌کنند، همواره با سؤال بسیار سختی روبه‌رو می‌شوند: با توجه به آن که در بدو پیدایش، تعداد بسیار کمی انسان روی زمین وجود داشته و امروز تعداد انسان‌ها بسیار زیاد است، این همه روح جدید از کجا آمده‌اند؟»

نفس بریدا بند آمد. بارها همین سؤال را از خود کرده بود.

ویکا پس از این که مدتی اضطراب دختر جوان را مزه مزه کرد، گفت: «پاسخ این سؤال آسان است. در بعضی از حلول‌ها، تقسیم می‌شویم. روح ما درست مثل بلورها و ستاره‌ها، درست مثل سلول‌ها و گیاهان، تقسیم می‌شود. 'روح ما به دو روح دیگر تقسیم می‌شود، این دو روح تازه به دو روح دیگر تبدیل می‌شوند، و بدین ترتیب در طول چند نسل، بر بخش بزرگی از کره زمین پخش می‌شویم.»

بریدا پرسید: «و تنها یکی از این بخش‌ها از هویت خودش آگاه است؟»

پرسش‌های زیادی در سر داشت، اما می‌خواست یکی یکی بپرسد؛ این یکی مهم‌تر از پرسش‌های دیگر بود.

ویکا، بی آن که به بریدا پاسخ بدهد، گفت: «ما بخشی از چیزی هستیم که کیمیاگران آن را انیما موندی^۱ یا روح جهان می‌نامند. در حقیقت، اگر روح جهان فقط تقسیم بشود، هرچند گسترش می‌یابد، اما ضعیف‌تر هم می‌شود. پس، همان طور که تقسیم می‌شویم، دوباره با هم ملاقات هم می‌کنیم. و نام این ملاقات دوباره، عشق است. چون وقتی روحی تقسیم می‌شود، همیشه به یک بخش نرینه و یک بخش مادینه تقسیم می‌شود.

'سفر پیدایش توضیح می‌دهد که: روح آدم تقسیم شد، و حوا از درون او تولد یافت.»

ویکا ناگهان خاموش شد و به کارت‌های پراکنده بر روی میز نگریست.

ادامه داد: «کارت‌ها بسیارند. اما همه عضو یک دسته کارت هستند. برای درک پیام هر کارت، وجود تمام‌شان لازم است، همه آن‌ها به یک اندازه مهم‌اند. ارواح ما هم همین‌طورند. انسان‌ها، مثل این کارت‌ها، همه به هم متصل‌اند.

'در هر زندگی، این مسئولیت اسرارآمیز را بر عهده داریم که دست کم با یکی از این بخش‌های دیگر، دوباره ملاقات کنیم. عشق اعظم که آن‌ها را از هم جدا کرده، با عشقی راضی می‌شود که این دو نیمه را دوباره با هم یگانه می‌کند.»

- «و من چه طور می توانم بدانم کی بخشِ دیگرِ من است؟» این پرسش را یکی از مهم ترین پرسش های سراسر زندگی اش می دانست.

ویکا خندید. او هم بارها، با همین اضطرابِ این دخترِ جوان، همین سؤال را از خود پرسیده بود و بخشِ دیگر را با درخششِ چشم ها می شد تشخیص داد: آدم ها با این شیوه، از آغازِ زمان، عشق واقعی خود را می شناخته اند. اما سنت ماه روش دیگری را پی می گرفت: بخشِ دیگر با مشاهده لکه ای روشن، در شانه چپ شناخته می شد. اما قرار نبود این موضوع را به این زودی برای بریدا توضیح بدهد، شاید خودش مشاهده این لکه را می آموخت، و شاید هم خیر. در هر حال، پاسخی برای او وجود داشت.

به بریدا گفت: «شهامتِ خطر را داشتن، به خطرِ شکست تن دادن، خطرِ نومیدی و سرخوردگی را پذیرفتن، اما هرگز دست از جست و جوی عشق نکشیدن. کسی که از این جست و جو دست نکشد، پیروز می شود.»

بریدا به یاد آورد جادوگر هم به هنگام صحبت درباره طریقت جادو، سخن مشابهی گفته بود. فکر کرد: «شاید هر دو یک چیز باشند.»

ویکا داشت کارت های روی میز را جمع می کرد و بریدا احساس کرد وقت ملاقات رو به پایان است. اما هنوز سؤال دیگری داشت.

- «امکان دارد در هر زندگی با بیش تر از یک بخش از وجودمان ملاقات کنیم؟»

ویکا با تلخی بارزی اندیشید: «بله. و وقتی این طور بشود، قلب تکه تکه می شود و نتیجه آن درد و رنج است. بله، می توانیم با سه یا چهار بخشِ دیگرمان ملاقات کنیم، چون بسیاری و به بخش های بسیار تقسیم

شده ایم.» دخترک سؤال های خاصی می پرسید، و او باید از پاسخ به آنها طفره می رفت.

گفت: «جوهره آفرینش مفرد است. و این جوهره، عشق نام دارد. عشق نیرویی است که ما را بار دیگر به هم می پیوندد تا تجربه ای را که در زندگی های متعدد و در مکان های متعدد جهان پراکنده شده است، بار دیگر متراکم کند.

ما مسؤول سراسر زمینیم، چرا که نمی دانیم بخش های دیگر ما که از آغاز زمان وجود ما را تشکیل می داده اند، حالا کجایند؛ اگر خوب باشند، ما هم خوشبختیم. اگر بد باشند، هرچند ناهشیار، از بخشی از این درد، رنج می بریم. اما بالاتر از هر چیز، مسؤول آنیم که در هر زندگی دست کم یک بار، با بخشِ دیگر خود که سر راه ما تجلی می کند، یگانه شویم. حتا اگر فقط برای چند لحظه باشد؛ چون این لحظات، عشقی چنان عظیم به همراه دارد که بقیه روزگار ما را توجیه می کند.»

سگی در آشپزخانه پارس کرد. ویکا تمام کارت ها را از روی میز جمع کرد و دوباره به بریدا نگریست.

- «همین طور می توانیم بگذاریم که بخشِ دیگر ما به راهش ادامه دهد، بی آن که این حقیقت را بپذیرد و یا حتا درکش کند. در این صورت، برای ملاقات دوباره با او، نیازمند حلول دیگری هستیم.

و به خاطر خودخواهی مان، به بدترین عذاب محکوم می شویم. عذابی که خودمان خلق کرده ایم: تنهایی.»

ویکا از جا برخاست و بریدا را تا دم در بدرقه کرد. پیش از خداحافظی گفت: «این جا نیامده‌ای تا دربارهٔ بخشِ دیگر چیزی یاد بگیری. تو یک عطیهٔ روحانی داری، و وقتی فهمیدم ماهیت این عطیه چیست، شاید بتوانم سنت ماه را به تو یاد بدهم.»

بریدا خود را شخصی ویژه احساس کرد. به این احساس نیاز داشت؛ آن زن احترام ویژه‌ای را در او القا می‌کرد که کم‌تر کسی نثارش کرده بود. - «هرکاری لازم باشد، انجام می‌دهم. می‌خواهم سنت ماه را یاد بگیرم.» و فکر کرد: «چون سنت ماه به جست و جویهای تاریک احتیاج ندارد.»

ویکا با لحنی جدی گفت: «دختر خانم، خوب گوش کن. از امروز، هر روز، در ساعت معینی که خودت انتخاب می‌کنی، باید یک دسته کارت تاروت را روی میز پخش کنی. آن‌ها را به طور تصادفی پخش کن و سعی نکن از آن‌ها چیزی درک کنی. فقط به آن‌ها نگاه کن. خود آن‌ها در موعد معین، هرچه را که در آن لحظه لازم باشد، به تو یاد می‌دهند.»

بریدا همان‌طور که از پله‌ها پایین می‌آمد، اندیشید: «مثل سنت خورشید است؛ دوباره باید چیزهایی را به خودم یاد بدهم.» و وقتی سوار اتوبوس شد، به یاد آورد که آن زن به یک "عطیهٔ روحانی" اشاره کرد. در هر حال، در دیدار بعد می‌توانستند به تفصیل در این باره صحبت کنند.

در طول هفته، بریدا هر روز نیم ساعت دستهٔ کارت‌هایش را روی میز اتاقش پخش می‌کرد و به آن‌ها نگاه می‌کرد. عادت کرده بود ساعت ده شب به خواب برود و ساعت شماده‌دارش را تنظیم می‌کرد که ساعت یک صبح زنگ بزند. ساعت یک صبح بیدار می‌شد، یک نسکافه آماده می‌کرد و پشت میز می‌نشست تا آن کارت‌ها را تماشا کند و زبان پنهان‌شان را دریابد.

شب اول سرشار از هیجان بود. مطمئن بود ویکا نوعی آیین اسراری را به کار می‌برد و به همین دلیل، سعی داشت درست به شیوهٔ آن زن، کارت‌ها را بچیند و یقین داشت که پیام‌های نهفته پدیدار می‌شوند. پس از گذشت نیم ساعت، به جز یک رشته رؤیاهای بی اهمیت که به اعتقاد خودش محصول خیالات بود، حادثهٔ ویژهٔ دیگری رخ نداد.

شب دوم هم همهٔ این فعالیت‌ها را تکرار کرد. ویکا گفته بود کارت‌ها خود داستان خود را باز می‌گویند و به گواهی دوره‌های آموزشی که خودش،

پیش‌تر، گذرانده بود، این داستان بسیار کهن بود و بیش‌تر از سه هزار سال قدمت داشت، زمانی که انسان‌ها هنوز به حکمت اصیل نزدیک بودند.

فکر کرد: «این تصاویر خیلی ساده به نظر می‌رسند.» زنی در حال گشودن دهان یک شیر، گاری‌ای که دو حیوان عجیب‌الخلقه می‌کشیدند، مردی پشت میزی مملو از اشیای گوناگون. آموخته بود که آن کارت‌ها، یک کتاب‌اند: کتابی که در آن، حکمت الهی، دگرگونی‌های اساسی انسان را در مسیر سفر زندگی مشخص می‌کند. اما نویسنده آن که می‌دانست نوع بشر با بدسگالی راحت‌تر سازگار می‌شود تا با نیک‌سرشتی، کاری کرد که این کتاب مقدس، به صورت یک بازی در طول نسل‌های متمادی منتقل شود. این دسته کارت‌ها یکی از اختراعات خدایان بوده.

بریدا هر بار که کارت‌ها را روی میز می‌گسترده، می‌اندیشید: «نمی‌تواند به همین سادگی باشد.» روش‌های پیچیده‌تر، و سیستم‌های دقیق‌تری را می‌شناخت و آن کارت‌های نامرتب، کم‌کم نظم شعور او را به هم می‌ریختند. در ششمین شب، با خشم همه آن کارت‌ها را روی زمین پرت کرد. یک لحظه به فکرش رسید که این حرکت می‌تواند ناشی از یک الهام جادویی باشد، اما نتایج این حرکت هم مثل شب‌های قبل پوچ بود؛ جز چند مکاشفه‌ها که در نظرش ظاهر شد و نمی‌توانست تمیزشان بدهد و همواره آن‌ها را حاصل تخیلات خویش می‌پنداشت.

تمام آن مدت، فکر بخش دیگر حتا لحظه‌ای از ذهنش بیرون نمی‌رفت. اول فکر می‌کرد دارد به دوران بلوغش بر می‌گردد، به رؤیای شاهزاده افسانه‌ای، که کوه‌ها و دریاها را در جست و جوی صاحب یک کفش بلورین

و یا بوسیدن زیبایی خفته، از پاشنه به در می‌کند. همیشه با خودش شوخی می‌کرد: «قصه‌های پریان همیشه از "بخش دیگر" سخن می‌گویند.» این داستان‌ها نخستین تجربه او از جهان جادویی بود که اینک در اشتیاق راه یافتن به آن می‌سوخت، و بارها از خود پرسیده بود که چرا مردم از جهان کودکی فاصله می‌گیرند، هرچند می‌دانند این دوران چه شادی ژرفی را وارد زندگی‌شان کرده است.

«شاید به این خاطر که دیگر با این شادی ارضا نمی‌شوند.» این جمله را یاوه پنداشت، اما به خاطر نوین بودن این اندیشه، آن را در دفتر خاطراتش یادداشت کرد.

پس از یک هفته تمام که بریدا ذهنش را با فکر بخش دیگر مشغول کرد، کم‌کم احساس خطرناکی او را در سلطه گرفت: احتمال انتخاب اشتباه یک مرد. شب هشتم، پس از این که یک بار دیگر از خواب برخاست تا بی هیچ حاصلی در کارت‌های تاروت غور کند، تصمیم گرفت نامزدش را برای شام فردا شب دعوت کند.

قایق‌های شناور بر رودخانه و مردمی را که از پیاده‌رو می‌گذشتند، تماشا کردند. بطری شراب سفید روی میز، تقریباً خالی، و به سرعت بطری دیگری جای‌گزین آن شد. نیم ساعت بعد، هر دو صندلی را کنار هم گذاشته بودند و دو نامزد، خیره به آسمان، غرق تماشای ستارگان شدند.

لورنز گفت: «به آسمان توجه کن. به آسمانی با میلیون‌ها سال قدمت نگاه می‌کنیم.» همین جمله را در نخستین روز آشنایی‌شان هم گفته بود، اما بریدا خواست حرفش را قطع کند. در حقیقت، این شیوه لورنز برای تقسیم دنیایش با بریدا بود.

– «حالا بسیاری از این ستاره‌ها خاموش شده‌اند، اما نورِ آن‌ها هنوز در جهان می‌گردد. ستاره‌های دیگری در دوردست‌ها متولد شده‌اند و نور آن‌ها هنوز به ما نرسیده است.»

– «پس به این ترتیب، هیچ‌کس نمی‌داند که آسمان واقعی چه گونه است؟»
بریدا نیز همین سؤال را در شب اول آشنایی پرسیده بود. اما تکرار لحظات دلپذیر، دلپذیر است.

– «نمی‌دانیم. ما چیزی را مطالعه می‌کنیم که می‌بینیم، و آن چه می‌بینیم همواره دلیلی بر وجود آن نیست.»

– «می‌خواهم موضوعی را از تو بپرسم. ما از چه ماده‌ای ساخته شده‌ایم؟ این اتم‌ها و مولکول‌هایی که جسم ما را تشکیل می‌دهند، از کجا آمده‌اند؟»
لورنز غرق تماشای آسمان پاسخ داد: «هم‌زمان با این ستاره‌ها، با همین رودخانه که می‌بینی، پدید آمده‌اند. در نخستین لحظه آفرینش این جهان.»

رستورانی را انتخاب کرد که چندان گران نبود. چون همیشه نامزدش صورت حساب را می‌پرداخت – هرچند حقوق او به عنوان یک دستیار در دانشکده فیزیک، از حقوق او به عنوان یک منشی کم‌تر بود. هنوز تابستان بود، و هر دو پشت میزی نشستند که کنار پیاده‌رو، در حاشیه رودخانه گذاشته بودند. لورنز^۱ با سرزندگی گفت: «دلم می‌خواهد بدانم که ارواح کی به من اجازه می‌دهند دوباره کنار تو بخوابم.»

بریدا با مهربانی به او نگاه کرد. از نامزدش خواسته بود پانزده روز به آپارتمان‌ش نیاید و او هم پذیرفته بود، فقط به اندازه‌ای که برای ابراز عشق‌اش کافی باشد، اعتراض کرده بود. او هم به شیوه خودش، در جست و جوی کشف اسرار کیهان بود و اگر او هم روزی از بریدا می‌خواست که پانزده روز تنهایش بگذارد، بریدای بی شک می‌پذیرفت.

بی هیچ شتابی، بدون آن که سخنی زیاده بگویند، شام خوردند و

«به این ترتیب، پس از این نخستین لحظه آفرینش، هیچ چیز دیگری به جهان افزوده نشده است؟»

«هیچ چیز؛ همه چیز می‌جنبد و حرکت می‌کند. همه چیز دگرذیسی پیدا می‌کند و همواره در حال دگرذیسی است. اما کل ماده تشکیل دهنده کیهان، همان ماده بیلیون‌ها سال قبل است. بی آن که حتی یک اتم به آن اضافه شده باشد.»

بریدا به جنبش رودخانه و جنبش ستارگان خیره ماند. درک حرکت رودخانه بر روی زمین آسان بود، اما به سادگی نمی‌شد متوجه حرکت ستارگان در آسمان شد.

سرانجام، پس از سکوتی طولانی، بریدا گفت: «لورنز، بگذار سؤالی از تو بکنم، شاید به نظرت یاوه بیاید: آیا از نظر فیزیکی امکان دارد که اتم‌های تشکیل دهنده جسم من، پیش از این، پیش از من، در بدن شخص دیگری بوده باشند؟»

لورنز وحشت‌زده به او نگریست: «دنباله چه چیزی هستی؟»

«فقط همین که پرسیدم. ممکن است؟»

«آن اتم‌ها می‌توانند در درختان باشند، یا در حشرات، ممکن است به مولکول‌های هلیوم تبدیل شده باشند و حالا میلیون‌ها کیلومتر دورتر از زمین باشند.»

«اما می‌شود اتم‌های جسم کسی که پیش از این مرده، حالا، هم در بدن من باشد و هم در بدن یک نفر دیگر؟»
لورنز لحظه‌ای ساکت ماند.

سرانجام پاسخ داد: «بله، ممکن است.»

نوای موسیقی از دوردست‌ها برخاست. موسیقی از درون قایقی می‌آمد که از رودخانه می‌گذشت. بریدا با وجود فاصله نسبتاً زیاد با آن قایق، می‌توانست هیکل ملوانی را در چهارچوب پنجره روشنی تشخیص دهد. آهنگی بود که نوجوانی‌اش را به یادش می‌آورد، و خاطراتی را از رقص‌های دوران مدرسه، بوی اتاقش، و رنگ بندی که عادت داشت دُم موهایش را با آن ببندد. دریافت که لورنز هرگز به آن چه او پرسیده بود، فکر نکرده و شاید حالا دارد فکر می‌کند که شاید اتم‌های جنگ جویان وایکینگ، آتشفشان‌های منفجر شده، و یا جانوران ماقبل تاریخی و اسرارآمیزی که ناپدید شده‌اند، در بدن خودش باشند.

اما بریدا به چیز دیگری می‌اندیشید. تمام آن چه می‌خواست بداند، این بود که آیا انسانی که اکنون کنارش نشسته، روزی بخشی از خود او بوده؟ قایق نزدیک شد و نوای موسیقی‌اش سراسر فضا را انباشت. در میزهای دیگر نیز گفت‌وگوها قطع شده بود. همه می‌خواستند بدانند آن نوا از کجا می‌آید، چون همه، روزی دوران نوجوانی، رقص در مدرسه، و رؤیاهای جنگ جویان و پریان را داشتند.

«لورنز، دوستت دارم.»

و بریدا با شور و شوق در آرزوی آن بود که این جوان، همو که درباره نور ستارگان بسیار می‌دانست، اندکی از آن شخصی را در درون خود داشته باشد که بریدا زمانی بود.

چیزی را به او می‌داد، و وقتی به هدف نزدیک می‌شد، زمین دهان می‌گشود و آن هدف را می‌بلعید. در مورد تحصیلاتش، رابطه‌اش با برخی از دوستانش و رؤیاهایی که هرگز دیگران را در آن‌ها سهیم نمی‌کرد، نیز همین رخ داده بود. و حالا هم کم مانده بود برای راهی که برگزیده بود، همین حادثه رخ بدهد.

به جادوگر اندیشید؛ شاید او می‌توانست یاری‌اش کند. اما با خود عهد کرده بود تنها زمانی به دیدار فولک جادوگر برود که دانش جادوگری‌اش، برای رویارویی با او کافی باشد.

و اینک به نظرش می‌رسید این ماجرا هرگز رخ نخواهد داد... پیش از آن که تصمیم بگیرد از بستر برخیزد و صبحانه‌اش را آماده کند، زمان درازی در بسترش باقی ماند. سرانجام شهادت خود را باز یافت و تصمیم گرفت یک روز دیگر نیز با یک "شب تاریک معمولی" دیگر روبه‌رو گردد. قهوه را آماده کرد، نگاهی به ساعتش انداخت و دریافت هنوز زمان زیادی باقی است.

به سراغ کتاب‌خانه‌اش رفت و در میان کتاب‌ها، دنبال کاغذی گشت که کتاب‌فروش به او داده بود. خود را دل‌داری می‌داد که: «حتماً راه‌های دیگری هم وجود دارد.» اگر موفق شده بود خود را به جادوگر یا به ویکا برساند، پس می‌توانست خود را به شخصی هم برساند که جادوگری را به شیوه‌ای قابل درک به او یاد بدهد.

اما می‌دانست این فقط بهانه است. به تلخی اندیشید: «زندگی‌ام را با دست کشیدن از هرچه آغاز کرده‌ام، گذرانده‌ام.» شاید پس از اندک زمانی، زندگی

«موفق نمی‌شوم.»

بریدا روی تختش نشست و روی میز کوچک کنار تخت، به دنبال پاکت سیگارش گشت. بر خلاف تمامی عادت‌هایش، با وجود آن که هنوز روزه‌دار بود، تصمیم گرفت سیگاری بکشد.

بیش‌تر از دو روز به دیدار بعدی‌اش با ویکا نمانده بود. در طول هفته‌های اخیر، کوشیده بود تا تمام تلاش‌اش را بکند. تمام امیدش را به تمرین‌هایی دوخته بود که آن زن زیبا و اسرارآمیز به او آموخته بود، و در تمام این دوران با خود می‌جنگید تا او را نومید نکند. اما آن دسته کارت‌ها از آشکار ساختن اسرار خود امتناع کرده بودند.

در سه شب گذشته، هر بار که تمرین‌هایش به پایان می‌رسید، کم مانده بود بزنند زیر گریه. بی‌پشتیان و وانهاده، نگران بود که مبادا این فرصت استثنایی از دست برود. دوباره احساس می‌کرد رفتار زندگی با او، نسبت به دیگران متفاوت است: زندگی فرصت‌های لازم برای کسب

خود کوشیده بود این موضوع را به او بفهماند و از ارائه دوباره فرصت‌هایی که همیشه به او داده بود امتناع می‌کرد. یا شاید همواره از همان اول، با دست کشیدن از راه، تمام راه‌هایی را که حتا یک گام هم در آن‌ها بر نداشته بود، به پایان می‌رساند.

اما بریدا این گونه بود، و هر بار احساس می‌کرد برای تغییر، ناتوان تر شده. تا همین چند سال پیش، از بعضی کارهای خود احساس تأسف می‌کرد و هنوز می‌توانست چند عمل قهرمانانه بکند؛ اما دیگر داشت به خطاهایش عادت می‌کرد. افراد دیگری را هم می‌شناخت که به خطاهایشان عادت کرده بودند و پس از مدتی، همین خطاها را با سجایای اخلاقی اشتباه می‌گرفتند. و آن موقع دیگر برای تغییر زندگی بسیار دیر شده بود.

فکر کرد با ویکا تماس نگیرد و به سادگی ناپدید شود. اما کتاب‌فروشی هم بود، و بریدا دیگر جرأت نمی‌کرد دوباره در آن جا ظاهر شود. اگر ناپدید می‌شد، بار بعد کتاب‌فروش به سادگی با او بدرفتاری می‌کرد. «بارها پیش آمده که به خاطر رفتاری نسنجیده با یک نفر، از افراد دیگری که برایم عزیز بوده‌اند، دور شده‌ام.» اکنون دیگر نباید چنین می‌شد. در مسیری بود که برقراری تماس‌های مهم در آن بسیار دشوار بود.

شهامت خود را باز یافت و شماره تلفنی را که روی کاغذ نوشته شده بود، گرفت. ویکا از آن سوی خط پاسخ داد.

بریدا گفت: «فردا نمی‌توانم بیایم.»

ویکا پاسخ داد: «نه تو می‌توانی بیایی و نه لوله کش.»

بریدا تا چند لحظه متوجه حرف آن زن نشد.

اما ویکا شروع کرد به شکایت از مشکلی که در ظرف‌شویی آشپزخانه پیدا شده بود، شکایت از این که برای تعمیر آن تا به حال چند بار به لوله کش تلفن کرده، اما هنوز پیدایش نشده. بعد شروع کرد به تعریف داستان بلندی درباره عمارت‌های قدیمی که بسیار راحت‌اند، اما مشکلات غیرقابل حلی هم دارند.

ویکا، در میان صحبت از لوله کشی، پرسید: «کارت‌های تاروت دم دست‌اند؟»

بریدا با تعجب پاسخ مثبت داد. ویکا از او خواست کارت‌ها را روی میز پخش کند. می‌خواست شیوه بازی جدیدی را به او بیاموزد تا بفهمد آیا لوله کش فردا می‌آید یا نه. بریدا، متعجب‌تر از قبل، کاری را که ویکا می‌گفت، انجام داد. بنابراین کارت‌ها را پخش کرد و همان طور که منتظر رسیدن دستورها از آن سوی خط تلفن بود، به میز خیره شد. اندک اندک شهامت گفتن انگیزه‌اش از آن تلفن، در او از بین می‌رفت.

ویکا از سخن گفتن باز نمی‌ماند، و بریدا تصمیم گرفت با حوصله گوش بدهد. شاید می‌توانست با او دوست شود. در این صورت، شاید ویکا هم می‌توانست آسان‌گیرتر شود و شیوه‌های ساده‌تری را برای پیمودن سنت ماه به او بیاموزد.

در این مدت، ویکا مدام از موضوعی به موضوع دیگر می‌پرید و پس از آن که تا حد کافی از لوله کش‌ها نالید، شروع کرد به تعریف مشاجره‌ای که همان روز صبح زود، در مورد حقوق سرایدار ساختمان با

هیأت مدیره کرده بود. بعد این موضوع را به مشکلات مستمری بازنشستگان ارتباط داد.

بریدا با زمزمه‌هایی تأیید کننده همراهی‌اش می‌کرد. با هر چه آن زن می‌گفت، موافق بود. اما دیگر نمی‌توانست به چیزی توجه کند. خستگی کشنده‌ای بر او مستولی شده بود. سخنان آن زن عجیب و غریب دربارهٔ لوله کش‌ها، دربان‌ها و بازنشسته‌ها در آن ساعت روز، از ملال‌آورترین گفت‌وگوهای زندگی‌اش بود. برای همین سعی کرد با نگاه به کارت‌های روی میزش، افکارش را منحرف کند و کوشید به جزییات کوچکی توجه کند که در دفعات قبل متوجه آن‌ها نشده بود.

هر از گاهی، ویکا از او می‌پرسید که گوش می‌دهد یا نه، و بریدا پاسخ می‌داد: «بله.» اما ذهنش در دوردست‌ها بود، در سفر، در حال پرسه در مکان‌هایی که هرگز ندیده بود. گویی هر یک از جزییات آن کارت‌ها، او را ژرف‌تر به درون این سفر فرو می‌برد.

ناگهان، بریدا مانند کسی که ناگهان به خواب می‌رود، دریافت که دیگر صدای آن زن را نمی‌شنود. یک آوا، آوایی که انگار از درونش بر می‌خاست – اما می‌دانست آن آوا از بیرون می‌آید – آغاز به نجوا با او کرد: «می‌فهمی؟»

بریدا پاسخ داد: «بله.»

آوای مرموز گفت: «بله، داری می‌فهمی.»

با این وجود، این امر هیچ مهم نبود. کارت‌های تاروت صحنه‌های بسیار جالبی را نشان می‌دادند: مردانی که لباس شنا به تن داشتند، با بدن‌های

برنزه و آفتاب خورده و آغشته به روغن. برخی نقاب‌هایی به چهره داشتند که به سرهای غول‌آسای ماهی‌ها می‌مانست. ابرهایی در آسمان می‌گذشت، انگار همه چیز با سرعتی بیش‌تر از حد معمول در حرکت بود، و ناگهان صحنه به میدانی با عمارت‌های باستانی تبدیل شد که در میان آن، چند پیرمرد مشغول بازگویی اسرار برای چند پسر جوان بودند. نوعی نومییدی و شتاب در نگاه آن پیرمردان دیده می‌شد، انگار معرفتی بسیار کهن، داشت به سرعت از دست می‌رفت.

بعد، صحنه به نوعی جشن تبدیل شد، پسری با لباس‌های قرون وسطایی گفت: «هفت و هشت را با هم جمع بزن تا به عدد من برسی. من شیطانم، و کتاب را من امضا کردم.» چند زن و مرد مست می‌خندیدند. این صحنه‌ها به معابدی سنگی در کنار دریا تبدیل شد، ابرهای سیاه شروع کردند به پوشاندن آسمان و آذرخش‌های درخشان فرو بارید.

دری ظاهر شد. دری سنگین بود، هم‌چون در قلعه‌ای کهن. در به بریدا نزدیک می‌شد، بریدا احساس می‌کرد کمی بعد می‌تواند آن در را باز کند.

آوا گفت: «از آن جا برگرد.»

آوای تلفنی می‌گفت: «برگرد، برگرد.» ویکا بود. بریدا بسیار آزرده شد، چون ویکا یک تجربه بسیار شگفت‌انگیز او را قطع کرده بود تا باز دربارهٔ دربان‌ها و لوله کش‌ها صحبت کند.

پاسخ داد: «یک لحظه...» سعی داشت دوباره به سوی آن در بازگردد. اما همه چیز از جلو چشم‌هایش ناپدید شده بود.

ویکا به سکوت بریدا پاسخ داد: «می دانم چه شده. دیگر درباره لوله کش صحبت نمی کنم؛ هفته پیش این جا بود و همه چیز را تعمیر کرد.»
پیش از قطع تماس، گفت فردا سر ساعت مقرر منتظر اوست.
بریدا بی خدا حافظی گوشی را بر سر جایش گذاشت. پیش از آن که در
حق گریه ای انفجاری و آرام بخش فرو برود، مدت درازی به دیوار
آشپزخانه خیره ماند.

- «یک فریب بود.» هم چنان که هر دو بر صندلی های ایتالیایی می نشستند،
ویکا رو به بریدای وحشت زده ادامه داد: «می دانم چه احساسی داری. گاهی
پا به راهی می گذاریم، فقط به این خاطر که به آن اعتقاد نداریم. در این
صورت کار بسیار ساده است: تنها کاری که باید بکنیم، اثبات این است که آن
راه، راه ما نیست. اما، وقتی که اتفاق ها پی در پی رخ می دهند و "راه حقیقی"
خود را در برابر ما آشکار می کند، از ادامه راه می ترسیم.»
ویکا چنین ادامه داد که نمی فهمد چرا بسیاری ترجیح می دهند تمام
زندگی شان را به ویران سازی راه هایی بگذرانند که به آن ها علاقه ای ندارند،
در حالی که می توانند در تنها راهی گام بردارند که می تواند آن ها را به
جایی برساند.
بریدا گفت: «نمی توانم باور کنم که یک فریب بوده.» دیگر از آن حال و
هوای گستاخ و مبارزه طلب خبری نبود. اینک احترامش نسبت به آن زن به
میزان قابل توجهی افزایش یافته بود.

– «آن رؤیا فریب نبود. منظورم از "فریب"، آن تلفن است.

‘تا میلیون‌ها سال، انسان فقط با چیزی صحبت می‌کرد که می‌توانست ببیند. ناگهان، فقط در عرض یک قرن، "دیدن" و "صحبت کردن" از هم جدا شد. فکر می‌کنیم به این پدیده عادت کرده‌ایم، و ضربه شدید این پدیده را در واکنش‌ها مان درک نمی‌کنیم. خیلی ساده، بدن ما هنوز به این موضوع عادت نکرده.»

‘نتیجه عملی این موضوع این است که وقتی از راه تلفن صحبت می‌کنیم، وارد حالتی شبیه به خلسه‌های جادویی می‌شویم. ذهن ما وارد بسامد دیگری می‌شود و آمادگی بیش‌تری برای درک جهان نامرئی پیدا می‌کند. ساحرانی را می‌شناسم که همیشه کاغذ و مدادی کنار تلفن‌شان می‌گذارند؛ و وقتی در ظاهر دارند با کسی صحبت می‌کنند، ناهشیارانه و به سرعت مطالبی روی کاغذ می‌نویسند که به ظاهر بی‌معنا به نظر می‌رسد. بعد از قطع تماس، نکاتی که روی کاغذ نوشته‌اند، معمولاً نمادهای سنت ماه‌اند.»

– «چرا کارت‌های تاروت رازشان را به من فاش کردند؟»

ویکا پاسخ داد: «این مشکل بزرگ کسانی است که شروع به یاد گرفتن جادو می‌کنند. وقتی طی طریق را شروع می‌کنیم، همیشه از آن چیزی که می‌خواهیم، تصور کم و بیش مشخصی داریم. زن‌ها معمولاً دنبال بخش دیگر خودشان‌اند و مردها دنبال قدرت. هیچ کدام نمی‌خواهند چیزی یاد بگیرند: می‌خواهند به چیزی برسند که همیشه آن را هدف خود می‌دانسته‌اند.

‘اما طریقت جادو – به طور عام مثل راه زندگی – همیشه راه اسرار بوده و

هست. یادگیری یک چیز، به معنای برقرار کردن ارتباط با جهانی است که هیچ تصویری از آن نداریم. برای یاد گرفتن، فروتنی لازم است.»

بریدا گفت: «همان غوطه‌وری در شب تاریک.»

– «صحبت مرا قطع نکن!» خشمی پرمعنا در صدای ویکا آشکار بود. بریدا دریافت که خشم ویکا، از این تعبیر او نیست، به هر حال حقیقت را گرفته بود. فکر کرد: «شاید از دست جادوگر عصبانی شده.» که می‌دانست؟ شاید روزی عاشق او بوده. آن دو کم و بیش هم سن و به نظر می‌رسیدند.

گفت: «معذرت می‌خواهم.»

– «مهم نیست.» ظاهراً ویکا از واکنش بریدا تعجب کرده بود.

– «درباره تاروت با من صحبت می‌کردی.»

– «وقتی کارت‌ها را روی میز می‌چیدی، همیشه در این فکر بودی که چه پیش می‌آید. هیچ وقت اجازه ندادی خود آن کارت‌ها داستان‌شان را برای تو تعریف کنند؛ می‌خواستی آن‌ها چیزی را تأیید کنند که تو دوست داشتی بدانی.

‘وقتی از پشت تلفن شروع به صحبت با هم کردیم، این موضوع را فهمیدم. همین‌طور فهمیدم که باید نشانه‌ای هم در آن جا باشد، و این که تلفن متحد من است. مکالمه کسالت‌باری را آغاز کردم و از تو خواستم به کارت‌ها نگاه کنی. تو وارد خلسه‌ای شدی که تلفن در تو ایجاد کرده بود، و کارت‌ها تو را به درون جهان جادویی خودشان کشاندند.»

ویکا از او خواست همیشه به چشم‌های کسانی که با تلفن صحبت می‌کنند، دقت کند. چشم‌های بسیار جالبی‌اند.

’ اشخاصی که با این عطیه به دنیا می آیند، لاله های گوش کوچکی دارند
که به سرشان چسبیده.»

بریدا ناهشیارانه گوش هایش را لمس کرد. درست بود.

- «اتومبیل داری؟»

بریدا پاسخ داد: «نه!»

ویکا همان طور که از جای خود بر می خاست، گفت: «پس برای پرداخت
یک کرایه تاکسی سنگین آماده باش.»

بریدا نیز که از جا بلند می شد، فکر کرد: «همه چیز دارد به سرعت
رخ می دهد.» زندگی در نظرش به ابرهایی می مانست که در آن حالت خلسه
دیده بود.

بریدا داشت چای می نوشید که گفت: «می خواهم سؤال دیگری بپرسم.»
آشپزخانه ویکا به شیوه شگفت آوری مدرن و کارآمد بود.

- «می خواهم بدانم چرا نگذاشتی از این راه دست بکشم.»

ویکا اندیشید: «چون می خواهم بفهمم ”جادوگر“ به جز آن عطیه چه

چیزی در این دختر دیده.»

پاسخ داد: «چون تو یک عطیه داری.»

- «از کجا می دانی که من عطیه دارم؟»

- «ساده است. به خاطر آن گوش ها.»

بریدا به خود گفت: «به خاطر گوش هایم. چه ناامید کننده... و من فکر

می کردم او دارد هاله تابان مرا می بیند.»

- «تمام مردم جهان عطیه روحانی دارند. اما برخی با عطیه ای

پیش رفته تر به دنیا می آیند، و دیگران - مثلاً خود من - باید برای رشد آن
مبارزه کنند.

بریدا اجازه ورود خواست. ناگهان جنگلی که پیش از آن فقط یک جنگل معمولی بود، در نظرش جان گرفت.

ویکا هم چنان که در میان اوکالیتوس ها قدم می زد، گفت: «همیشه خود را روی پل بین جهان مرئی و نامرئی بگذار. تمام کیهان جان دارد، سعی کن همیشه با این زندگی در تماس باشی. این زندگی زبان تو را می فهمد. و کم کم، جهان اهمیت دیگری پیدا می کند.»

بریدا از چابکی آن زن متعجب بود. انگار پاهایش بالاتر از سطح زمین بود، هیچ صدایی از آن ها بر نمی خاست.

به چمن زاری نزدیک یک صخره عظیم رسیدند. بریدا هم چنان که فکر می کرد این صخره چه طور به آن جا رسیده، متوجه بازمانده های یک آتش در میان آن فضای باز شد.

جای بسیار زیبایی بود. هنوز تا شب زمان درازی مانده بود و خورشید رنگ های ویژه عصرهای تابستان را نشان می داد. پرندگان آواز می خواندند، نسیم ملایمی در میان برگ های درختان می وزید. بالای یک بلندی بودند و می توانستند آن پایین، افق را ببینند. ویکا از درون ساکش نوعی لباس عربی بیرون آورد و روی لباس خودش پوشید. بعد ساک را طوری نزدیک درختان گذاشتند که به وضوح قابل دیدن نبود.

گفت: «بنشین.»

ویکا متفاوت می نمود. بریدا نمی دانست این تفاوت ناشی از آن لباس هاست یا احترام ژرفی که آن مکان در او القا می کند.

- «قبل از هر چیز، باید توضیح بدهم که چه کار می خواهم بکنم.

اواسط بعد از ظهر به کوهی رسیدند که در ۳۹ کیلومتری جنوب دوبلین قرار داشت. موقعی که بریدا کرایه تاکسی را می پرداخت، در فکرش شکوه کرد: «با اتوبوس هم می توانستیم تا این جا بیاییم.» ویکا یک ساک و مقداری لباس همراه آورده بود.

راننده گفت: «اگر مایلید، منتظر می مانم. به این سادگی نمی توانید تا کسی دیگری در این جا پیدا کنید. وسط شاهراهیم.»

ویکا برای تسکین بریدا پاسخ داد: «نگران نباشید. ما همیشه می توانیم چیزی را که می خواهیم، به دست بیاوریم.»

راننده نگاهی به آن دو نفر، با آن حال و هوای غریب انداخت و اتومبیلش را به راه انداخت. بریدا و ویکا جلو یک جنگل اوکالیتوس ایستاده بودند که تا دامنه های کوه مجاور کشیده می شد.

ویکا گفت: «برای ورود اجازه بگیر. ارواح جنگل ادب را دوست دارند.»

می‌خواهم شیوه ظهور عطیه روحانی تو را کشف کنم. فقط در صورتی می‌توانم چیزی به تو یاد بدهم که به اندازه کافی درباره عطیهات بدانم.»

بعد از برپا خواست سعی کند آرام بگیرد و همان طور که اجازه داده بود کارت‌های تاروت بر او تسلط یابند، خود را تسلیم زیبایی آن مکان کند.

- «در لحظاتی از زندگی‌های گذشته‌ات، در مسیر جادو بوده‌ای. این موضوع را با توجه به رؤیای تاروت که برایم تعریف کردی، فهمیدم.»

برپا چشم‌هایش را بست، اما ویکا از او خواست آن‌ها را دوباره باز کند.

- «مکان‌های جادویی همیشه زیبايند، و سزاوار آن‌ها که در آن‌ها تعمق کنیم. آبشارها، کوهستان‌ها، جنگل‌ها، جاهایی است که ارواح زمین اغلب در آن‌ها با آدم‌ها بازی می‌کنند، می‌خندند و حرف می‌زنند. حالا در مکانی مقدس هستی، و این مکان در این لحظه دارد پرنده‌ها و باد را به تو نشان می‌دهد. به خاطر این پرنده‌ها، به خاطر این باد، و به خاطر ارواحی که در این مکان اقامت دارند، باید سپاس‌گزار خدا باشی. همیشه خودت را روی پل میان جهان مرئی و نامرئی نگه دار.»

صدای ویکا هر بار برپا را آرام‌تر می‌کرد. به گونه‌ای کم و بیش مذهبی به آن لحظه احترام می‌گذاشت.

- «آن روز درباره یکی از بزرگ‌ترین رازهای جادو با تو حرف زدیم: بخش دیگر. تمام زندگی انسان روی زمین، در همین خلاصه می‌شود: پیدا کردن بخش دیگر. مهم نیست که وانمود می‌کند در جست و جوی حکمت است یا پول یا قدرت. اگر نتواند بخش دیگر خودش را پیدا کند، هرچه به دست بیاورد، ناقص است.»

’ به جز معدود موجوداتی که از بین فرشتگان فرود می‌آیند و به خاطر ملاقات‌شان با خدا، به تنهایی احتیاج دارند، بقیه انسان‌ها تنها وقتی می‌توانند با خدا یکی شوند که در یک نفس، در یک لحظه از زندگی‌شان، بتوانند با بخش دیگر خودشان ارتباط پیدا کنند.»

برپا انرژی غریبی را در هوا احساس کرد. برای چند لحظه، بی آن که بداند چرا، چشم‌هایش پر از آب شد.

- «در شب اعصار، موقعی که از هم جدا شدیم، یکی از بخش‌های وجود مسؤول نگهبانی معرفت شد: مرد. او به قابلیت درک کشاورزی، طبیعت، و حرکات ستارگان در آسمان رسید. این معرفت همیشه همان نیرویی بوده که جهان را بر ارکان خودش استوار، و ستاره‌ها را در مدارشان در حرکت نگه می‌دارد. این عظمت و شکوه مرده‌است: نگهبانی از معرفت. و این همان چیزی است که ادامه بقا را ممکن می‌کند.

’ به ما زنان مسؤولیتی بسیار ظریف‌تر و بسیار شکننده‌تر واگذار شد، که بی آن، تمام این معرفت هیچ معنایی ندارد: استحاله. مردان خاک را حاصل‌خیز به جا می‌گذارند، ما بر آن بذر می‌پاشیم، و این خاک به درختان و گیاهان استحاله می‌یابد.

’ خاک به بذر و بذر به خاک احتیاج دارد. این دو، تنها با هم معنا پیدا می‌کنند. برای انسان‌ها هم همین اتفاق می‌افتد. وقتی معرفت نرینه به ”استحاله“ مادینه می‌پیوندد، وحدت عظیم جادویی خلق می‌شود که نامش فرزانه‌گی است.

’ فرزانه‌گی، معرفت و استحاله است.»

بریدا وزش بادِ تندتری را احساس کرد، و دریافت صدای ویکا دوباره او را به خلسه برده است. اینک ارواح جنگل زنده و هشیار به نظر می‌رسیدند. ویکا گفت: «دراز بکش.»

بریدا خود را عقب کشید و پاهایش را دراز کرد. بالای سرش آسمانی ژرف و آبی می‌درخشید، بدون یک لکه ابر.

- «به جست و جوی عطیه خود برخیز. امروز نمی‌توانم با تو بیایم، اما بی‌هراسی پیش برو. هرچه بیش‌تر درباره خودت بدانی، این جهان را بیش‌تر می‌فهمی.

' به زودی با بخش دیگر خودت خواهی بود.»

ویکا خم شد و به دختر جوانِ پیش رویش نگاه کرد.

با مهربانی فکر کرد: «همان طور است که خودم روزی بودم. به دنبال معنایی برای همه‌چیز، که می‌تواند مثل زن‌های قدیمی به دنیا نگاه کند، زن‌هایی که نیرومند و مصمم بودند، و از حکومت بر جوامع‌شان آزرده نمی‌شدند.»

پس، در آن دوران، خدا زن بوده است. ویکا روی بدن بریدا خم شد و کمریند بریدا را گشود. عضلات بدن بریدا منقبض شد.

ویکا با مهربانی گفت: «نگران نباش.»

پیراهن دختر جوان را بالا زد و شکم او را برهنه کرد. سپس از جیب عبایش یک بلور کوارتز بیرون آورد و روی شکم او گذاشت.

به نرمی گفت: «حالا می‌خواهم چشم‌هایت را ببندی. می‌خواهم رنگ آسمان را تصور کنی، اما با چشم‌های بسته.»

از جیب مانتوش قطعه یاقوت کوچکی بیرون آورد و بین دو چشم بسته بریدا گذاشت.

- «از این لحظه به بعد، دقیقاً از دستورهای من پیروی می‌کنی. فکر خودت را به هیچ چیز دیگری مشغول نکن.

’ در وسط کیهانی. می‌توانی ستاره‌ها را در اطرافت ببینی، همین‌طور بعضی از ستاره‌های تابناک‌تر را. این چشم‌انداز را مثل چیزی احساس می‌کنی که تو را کاملاً در بر گرفته، و نه مثل یک پارچه. از مشاهده این کیهان احساس شادی کن؛ دیگر هیچ چیز نمی‌تواند نگرانت کند. فقط در لذت خودت متمرکزی. بدون احساس گناه.»

بریدا کیهان سراسر اختر را دید و دریافت که می‌تواند هم‌زمان با شنیدن صدای ویکا، به آن وارد شود. ویکا از او خواست در وسط کیهان، کلیسای غول‌آسایی ببیند. بریدا یک کلیسای گوتیک را، با سنگ‌های تیره‌رنگ، دید، کلیسایی که - هرچند نابخردانه به نظر می‌آید - گویی بخشی از کیهان را در پیرامون خود تشکیل می‌داد.

- «به سوی آن کلیسا برو. از پله‌ها بالا برو. وارد شو.»

بریدا به تمام دستورهای ویکا عمل می‌کرد. از پله‌های کلیسا بالا رفت، احساس کرد پاهای برهنه‌اش بر موزاییک‌های سرد گام بر می‌دارد. در یک لحظه مشخص، احساس کرد کسی همراهش است، و به نظرش رسید صدای ویکا از پشت سرش می‌آید. فکر کرد: «دارم خیال‌بافی می‌کنم»، و ناگهان به یاد آورد که باید پل میان جهان مرئی و نامرئی را باور کند. نباید از نومیدی یا شکست هراسی می‌داشت.

اینک بریدا جلو در کلیسا ایستاده بود. دری غول‌آسا و فلزی بود، منقش به طرح‌هایی از زندگی قدیسان؛ و کاملاً متفاوت با آن چه در سفر با تاروت دیده بود.

- «در را باز کن. داخل شو.»

بریدا سرمای فلز را در دست‌هایش احساس کرد. در، با وجود عظمت بیش از حدش، بی‌هیچ زحمتی باز شد. به کلیسای عظیمی وارد شد.

ویکا گفت: «به هر چیزی که قابل دیدن است، دقت کن.»

بریدا متوجه شد با وجود تاریکی بیرون کلیسا، از پشت دیوارهای عظیم کلیسا نوری به درون می‌تابد. می‌توانست نیمکت‌ها، محراب‌های جانبی، ستون‌های مزین و برخی از شمع‌های روشن را تشخیص بدهد. با این حال، همه چیز کمی متروک به نظر می‌رسید؛ نیمکت‌ها پوشیده از غبار بود.

- «به طرف چپات برو. جایی در دیگری را می‌بینی. اما این بار، این در خیلی کوچک‌تر است.»

بریدا در کلیسا قدم می‌زد. پاهای برهنه‌اش، گرد و خاک کفِ عمارت را لمس می‌کرد و احساسی نامطلوب در او بر می‌انگیخت. صدای دوستانه‌ای از جایی او را راهنمایی می‌کرد. می‌دانست صدای ویکاست، اما نیز می‌دانست که ویکا دیگر قدرتی بر نیروی تخیل او ندارد. هشیار بود، و اما باز نمی‌توانست در برابر دستورات ویکا مقاومت کند. در را یافت.

- «وارد شو. پشت در، یک پلکانِ حلزونی شکل است که به پایین می‌رود.»

بریدا مجبور بود برای عبور از در خم شود. مشعل‌هایی به دیواره راهروی پلکانی حلزونی شکل چسبیده بودند و پله‌ها را روشن می‌کردند. کف پلکان تمیز بود؛ پیش از آن کسی آن جا بود و مشعل‌ها را روشن کرده بود.

- «عازم رویارویی با زندگی‌های گذشته‌ات هستی. در زیرزمین این کلیسا، یک کتابخانه است. به آن جا برویم. در پایین این پلکان منتظر تم.»

بریدا نفهمید چه قدر طول کشید تا به پایین پله‌ها برسد. این فرود کمی گیجش کرد. وقتی به پایان رسید، ویکا را دید، با همان عبا. اکنون آسوده‌تر بود و احساس می‌کرد محافظت می‌شود. به اوج خلسه رسیده بود.

ویکا در دیگری را در انتهای پلکان باز کرد.

- «حالا این جا تنهایت می‌گذارم. بیرون منتظر می‌مانم. کتابی انتخاب کن، و این کتاب، چیزی را که باید بدانی نشان می‌دهد.»

بریدا دید که ویکا عقب ماند: داشت آن کتاب‌های غبارگرفته را تماشا می‌کرد.

- «باید بیش‌تر بیایم این جا و تمیزش کنم.»

گذشته، کثیف و متروک بود و بریدا از این که پیش‌تر، تمام آن کتاب‌ها را نخوانده، به شدت احساس تأسف می‌کرد. شاید می‌توانست موقع بازگشت به زندگی، بعضی از درس‌های مهمی را که فراموش کرده بود، با خود ببرد.

به کتاب‌های داخل قفسه نگاهی انداخت و فکر کرد: «چه قدر زندگی کرده‌ام!» کتابخانه حتماً بسیار قدیمی بود؛ باید دانای‌تر می‌شد. دوست داشت همه آن کتاب‌ها را دوباره بخواند، اما چندان وقت نداشت و باید به اشراقش اعتماد می‌کرد. حالا که راه را یاد گرفته بود، می‌توانست هروقت می‌خواست به آن جا برگردد.

بی آن که تصمیمی بگیرد، مدتی همان جا ماند. ناگهان بی تأمل چندان،

یک جلد کتاب انتخاب کرد و آن را بیرون کشید. کتاب حجیمی نبود، و بریدا بر کف تالار نشست.

کتاب را روی دامنش گذاشت، اما می‌ترسید. می‌ترسید کتاب را باز کند و هیچ اتفاقی نیفتد. می‌ترسید نتواند آن چه را که در آن نوشته شده بود، بخواند.

همان موقع که کتاب را می‌گشود، فکر کرد: «باید خطر کنم. نباید از شکست بترسم.» ناگهان، با نگاه به صفحات کتاب، احساس بدی به او دست داد. دوباره سرش گیج رفت.

«دارم از هوش می‌روم.»، توانست این جمله را پیش از آن که همه چیز کاملاً در تاریکی فرو برود، بر زبان آورد.

قلعه می‌رسیدند. به ابرها خیره ماند. بخت با او بود که نمی‌توانست ستاره‌ها را ببیند؛ روحانیان می‌گفتند حتا همه ستاره‌ها هم خوب نیستند.

کمی بعد از آن که چشم‌هایش را باز کرد، باران از بارش باز ایستاد. لونی به خاطر باران خوشحال بود، معنایش این بود که مخزن قلعه پر از آب شده. چشم‌هایش را آرام از ابرها پایین آورد و دوباره برج، توده‌های آتش را در محوطه، و جمعیتی را دید که بی‌هدف این سو و آن سو می‌رفتند.

با صدای ضعیفی گفت: «تالبو^۱...»

تالبو او را در آغوش گرفت. لونی سردی زره او را احساس کرد، و بوی دوده از موهایش به مشامش رسید.

- «چه قدر گذشته؟ چه روزی است؟»

تالبو گفت: «سه روز است که بیدار نشده‌ای.»

دختر نگاهی به او انداخت و احساس تأسف کرد: لاغرتر شده بود، صورتش کثیف و پوستش بی‌جان بود. اما این‌ها هیچ کدام اهمیت نداشتند: او را دوست داشت.

- «تالبو، تشنه‌ام.»

- «آبی نیست. فرانسوی‌ها راه مخفی را کشف کردند.»

دوباره آواهایی از درون سرش شنید. دیرزمانی بود که از آن آواها رنج می‌برد. شوهرش یک جنگ‌جو بود، یک سرباز مزدور که بیش‌تر سال را به جنگ می‌گذراند، و لونی می‌ترسید این آواها به او خبر بدهند که شوهرش در

قطرات آبی بر صورتش پاشیده شد و از خواب پرید. رؤیای بسیار غریبی دیده بود و معنایش را نمی‌دانست؛ کلیساهای شناور در فضا و کتابخانه‌های پر از کتاب. او هرگز به کتابخانه‌ای نرفته بود.

- «لونی^۱، حالت خوب است؟»

نه، خوب نبود. نمی‌توانست پای راستش را حس کند و می‌دانست که این علامت خوبی نیست. میلی به صحبت نداشت، نمی‌خواست آن رؤیا را فراموش کند.

- «لونی، بیدار شو.»

حتماً تب داشت، دچار توهم بود. اوهایش بسیار زنده می‌نمودند. دلش می‌خواست صدایش نزنند، چون آن رؤیا داشت محو می‌شد، بی‌آن که معنایش را درک کند.

آسمان ابری بود، و ابرهای پایین آمده، تقریباً به برج‌های بلندتر

نبردی کشته شده. برای جلوگیری از حرف زدن آن آواها، راهی پیدا کرده بود: کافی بود فکرش را بر درخت کهن نزدیک به دهکده اش متمرکز کند. هرگاه این کار را می کرد، آواها از سخن گفتن باز می ماندند. اما اکنون بیش از حد ضعیف بود، و آواها برگشته بودند.

آواها گفتند: «تو می میری... اما او نجات می یابد.»

اصرار کرد: «تالبو، باران باریده. آب می خواهم.»

– «فقط چند قطره بود. به هیچ چیز نرسید.»

لونی دوباره به ابرها نگریست. تمام هفته همان جا بودند و تنها کارشان این بود که خورشید را دور نگه می داشتند، زمستان را سردتر می کردند و قلعه را در سایه فرو می بردند. شاید حق با کاتولیک های فرانسوی بود. شاید خدا هم طرفدار آن ها بود.

چند سرباز مزدور نزدیک می شدند. همه جا آتش بود، و لونی احساس می کرد در دوزخ است.

یکی از سربازها به تالبو گفت: «فرمانده، کشیش ها دارند تمام مردم دنیا را علیه ما متحد می کنند.»

دیگری گفت: «ما را برای جنگ استخدام کرده اند، نه برای مردن.»

تالبو گفت: «فرانسوی ها پیشنهاد کرده اند تسلیم شویم. گفته اند هر کس دوباره به ایمان کاتولیک برگردد، می تواند بی هیچ مشکلی از این جا برود.»

آواها در گوش لونی زمزمه کردند: «گزیدگان^۱ نمی پذیرند.»

لونی می دانست. گزیدگان را خوب می شناخت. به خاطر همان ها آن جا بود و نه در خانه اش، جایی که اغلب منتظر بازگشت تالبو از جنگ می ماند. چهار ماهی بود که گزیدگان در این قلعه در محاصره بودند و فقط زنان دهکده راه مخفی را می شناختند. در تمام این مدت، توانسته بودند برای آن ها غذا، لباس، و مهمات ببرند؛ در تمام این مدت توانسته بودند شوهران شان را ببینند، و به لطف آن ها ادامه جنگ ممکن شده بود. اما راه

(ادامه از صفحه قبل) معنای "پاکان" نام یکی از فرقه های گنوسی و مانوی قرون وسطی بود که پیروانش، هدف زندگی خود را در تلاش برای رسیدن به خلوص مطلق خلاصه کرده بودند. آن ها را آلیگاییان (Albigensians) نیز می خواندند، چون عده بسیاری از آن ها در شهر آلی در فرانسه می زیستند و دو دژ مستحکم این فرقه، لانگدوک و پرووانس بود. معتقد به ثنویت مانوی

بودند و باور داشتند که خدا بدی را خلق نکرده و عالم مرئی یا جهان مادی، مخلوق شیطان است و نه خدا. ازدواج را نکوهش می کردند و از سوگندهای آنان این بود که «خود را وقف خدا و انجیل کنند... هرگز به زنی دست نزنند، هیچ گاه حیوانی را نکشند، هرگز به گوشت و تخم مرغ یا لبنیات لب نزنند و هیچ چیز جز ماهی و سبزیجات نخورند». رسیدن به زندگی پاک و خالص برای همگان غیرممکن بود و تنها اندک افرادی می توانستند به اوج پاکی دست یابند که "گزیدگان" (Perfecti = کاملان) خوانده می شدند، بقیه معتقدان به این فرقه، صرفاً "نیوشایان" بودند. نیوشایان باید به هنگام برخورد با "گزیدگان"، سه بار سر بر زمین می ساییدند. رستگاری تنها با اجرای آیین مقدس "کونسولامنتوم" (Consolamentum = تسلا) پیش از مرگ میسر بود. اجرای این آخرین مراسم را تا حد امکان به تأخیر می انداختند تا امکان ارتکاب دوباره گناه به حداقل برسد. این فرقه در حدود سال های ۱۱۴۰ در بلغارستان و اروپای شرقی ظهور کرد. کلیسای کاتولیک این فرقه را تکفیر کرد و همه کار کرد تا آن ها را ریشه کن کند. از سال ۱۲۰۲، سیمون دو مونتفور (Simon de Montfort) فرانسوی، به نمایندگی پاپ، رهبری نهضت مبارزه با کاتارها را بر عهده گرفت و به شهرهای در اختیار کاتارها حمله برد. بر کلیه مخالفان چیره شد و مردم شهرهای فتح شده را مختار کرد که یا به قید سوگند به پیروی از آیین کاتولیک متعهد شوند و یا به عنوان بدعت گزار سر به زیر تیغ بگذارند. هزاران نفر شق نخست را انتخاب کردند و صدها نفر به مرگ راضی شدند. سرانجام در سال ۱۲۲۹ جنگ پایان یافت و کلیسای کاتولیک با قتل عام آخرین پیروان این فرقه، پیروز شد. م.

۱- این بخش به تاریخ کاتارها باز می گردد. "کاتارها" (Cathari، به یونانی Katharos به

مخفی لو رفته بود و اینک لونی دیگر نمی توانست برگردد. زنان دیگر هم نمی توانستند برگردند.

سعی کرد بنشیند. دیگر پایش درد نمی کرد. آواها به او می گفتند این نشانه شومی است.

دیگری گفت: «ما هیچ وسیله‌ای برای دیدن خدای شما نداریم. برای همین، حاضر نیستیم بمیریم، فرمانده.»

صدای ناقوسی از درون قلعه به گوش رسید. تالبو از جا برخاست.

لونی التماس کرد: «مرا با خودت ببر، خواهش می‌کنم.» تالبو به همراهانش، و سپس به زنی نگریست که در برابرش می‌لرزید. نمی دانست چه تصمیمی بگیرد؛ افرادش به جنگ عادت داشتند، و می دانستند جنگ جویان عاشق عادت دارند در طول نبرد پنهان شوند.

– «تالبو، من می‌میرم. مرا با خودت ببر، خواهش می‌کنم.»

یکی از سربازان به فرمانده نگریست و گفت: «درست نیست او را این جا تنها بگذاریم. ممکن است فرانسوی‌ها دوباره شلیک کنند.»

تالبو وانمود کرد که این موضوع را پذیرفته است. می دانست فرانسوی‌ها دوباره شلیک نمی‌کنند؛ آن‌ها در آتش بس، و در حال مذاکره برای تسلیم دژ مونسیگور^۱ بودند. اما سرباز آن چه را که در قلب تالبو می‌گذشت، فهمیده بود، بی تردید او هم عاشق بود.

موقعی که تالبو دست‌های لونی را مهربانانه می‌فشرد، آواها به لونی گفتند: «او می‌داند که تو می‌میری.» لونی نمی‌خواست به آن آواها

گوش بسپارد، یک روز بعد از ظهر تابستان را به یاد می‌آورد که به همین گونه دست در دست هم، در گندم‌زاری قدم می‌زدند. آن روز بعد از ظهر هم تشنه‌اش شده بود و از چشمه‌ای سرازیر از کوهسارها آب نوشیده بودند.

روحانی از فراز دیواره گفت: «به ما پیشنهاد شده تسلیم شویم. همه آزادند از این جا بروند.»

زمزمه‌ای حاکی از آرامش در میان جمعیت در گرفت.

- «ارواح متعلق به خدای بیگانه در قلمرو پادشاهی این جهان می‌مانند. ارواح متعلق به پروردگار حقیقی، به رحمت مطلق او باز می‌گردند. جنگ ادامه می‌یابد، اما جنگی ابدی نیست. چرا که خدای بیگانه سرانجام شکست خواهد خورد، هرچند بخشی از فرشتگان را به تباهی کشیده باشد. خدای بیگانه شکست می‌خورد، اما نابود نمی‌شود؛ تا ابد، همراه ارواحی که در فریفتن‌شان موفق بوده، در دوزخ خواهد ماند.»

مردم به مرد فراز دیواره می‌نگریستند. دیگر مطمئن نبودند که مایلند اینک بگریزند و تا ابد رنج ببرند.

مرد روحانی ادامه داد: «کلیسای کاتار کلیسای حقیقی است. به لطف عیسا مسیح و روح القدس، می‌توانیم به یگانگی با یزدان دست یابیم. نیازی به حلول دوباره روح نداریم. دیگر نیازی به بازگشت به قلمرو پادشاهی خدای بیگانه نداریم.»

لونی به سه روحانی دقت کرد که همراه هم ظاهر شدند و چند کتاب مقدس را در برابر جمعیت گشودند.

- «اینک در میان آنانی که می‌خواهند همراه ما بمیرند، کنسولامتوم توزیع می‌شود. آن پایین، آتشی در انتظار ماست. مرگی هولناک، همراه با رنج فراوان. مرگی آهسته، و درد آن شعله‌ها که گوشت ما را می‌سوزاند، با هیچ یک از دردهایی که تاکنون کشیده‌اید، همانند نیست.

جمعیتی کنار صخره عظیمی جمع شده بودند که دیواره باختری دژ مونسیگور را تشکیل می‌داد. در میان آن‌ها مردها، سربازان، زن‌ها و کودکان دیده می‌شدند. هوا آکنده از سکوتی آزاردهنده بود، و لونی می‌دانست این سکوت نه حاصل حرمت روحانیان، که به خاطر هراس از رخدادهای محتمل آینده است.

روحانیان وارد شدند. تعداد آن‌ها زیاد بود، جلو ردهای سیاه‌شان نقش صلیب‌های بزرگ زردرنگی گل‌دوزی شده بود. روحانیان بر پلکان خارجی آن سنگ بزرگ، و برابر برج نشستند. آخرین نفری که وارد شد، موهای یک دست سفید داشت و تا بلندترین بخش دیواره بالا رفت. هیكلش در پرتو شعله‌های توده‌های آتش روشن شده بود، ردای سیاهش در باد پیچ و تاب می‌خورد.

وقتی بر فراز دیواره ایستاد، تقریباً همه مردم زانو زدند، دست‌هاشان را به هوا بلند کردند و سه بار سر بر خاک ساییدند. تالو و افرادش سر پا ماندند؛ آن‌ها فقط مسؤول جنگیدن بودند.

’ با این وجود، همگان این افتخار را ندارند، مگر تنها کاتارهای حقیقی. دیگران محکوم به زندگی اند.»

دو زن با کم‌رویی به روحانیانی که کتاب‌ها را گشوده نگاه داشته بودند، نزدیک شدند. پسر نوجوانی توانست خود را از میان مادرش آزاد و معرفی کند.

چهار جنگ‌جوی مزدور به تالبو نزدیک شدند.

– «فرمانده، ما می‌خواهیم آیین ربانی بر ما جاری شود، می‌خواهیم تعمید داده شویم.»

آواها گفتند: «بدین گونه است که سنت پاس‌داری می‌شود، آن‌گاه که مردم قادرند به خاطر عقیده‌ای بمیرند.»

لونی نگران تصمیم تالبو بود. آن جنگ‌جویان مزدور، تمام عمرشان به خاطر پول جنگیده بودند، تا سرانجام دریافته بودند که مردمی، می‌توانند تنها به خاطر چیزی بجنگند که درست می‌پندارند.

سرانجام تالبو رضایت داد. اما داشت چند نفر از بهترین مردانش را از دست می‌داد.

لونی گفت: «از این جا بیرون برویم. به طرف دیوارها برویم. آن‌ها گفتند هرکس بخواهد، می‌تواند از آن جا خارج شود.»

– «بهتر است استراحت کنیم لونی.»

آواها دوباره زمزمه کردند: «تو می‌میری.»

– «می‌خواهم کوه‌های پیرنه را ببینم. تالبو، می‌خواهم یک بار دیگر دره را نگاه کنم. تو می‌دانی که من می‌میرم.»

بله، تالبو می‌دانست. مردی بود که با میدان جنگ خو گرفته بود، زخم‌هایی را که سربازانش را از پای در می‌آورد، می‌شناخت. سه روز تمام بود که زخم لونی باز مانده و خونش را مسموم کرده بود.

افرادی که زخم‌هاشان جوش نمی‌خورد، می‌توانستند بین دو روز تا دو هفته دوام بیاورند. هیچ‌کس بیش‌تر از این مدت تاب نمی‌آورد.

و لونی در آستانه مرگ بود. تبش قطع شده بود. تالبو می‌دانست که این نیز علامت بدخیمی است. زمانی که پایش درد می‌کرد و تب او را می‌سوزاند، بدنش هنوز مبارزه می‌کرد. حالا دیگر مبارزه‌ای در کار نبود: فقط باید منتظر می‌ماند.

آواها گفتند: «تو هراسی نداری.» نه، لونی هراسی نداشت. از خردسالی می‌دانست که مرگ فقط آغازی دیگر است. در آن دوران، آواها مهم‌ترین هم‌صحبت‌هایش بودند. و صورت، بدن و حرکاتی داشتند که تنها لونی می‌توانست ببیند. اشخاصی بودند که از جهان‌هایی متفاوت می‌آمدند، با او صحبت می‌کردند و هرگز تنهایش نمی‌گذاشتند. دوران کودکی‌اش را شادتر پشت سر گذاشته بود: با کودکان دیگر بازی می‌کرد و در بازی‌ها از دوستان نامرئی‌اش یاری می‌جست، با برآوردن صداها و ویژه‌ای، اشیا را جابه‌جا می‌کرد و کودکان را می‌ترسانید. در آن دوران، مادرش شکرگزار بود که در یک کشور کاتار زندگی می‌کنند. اغلب می‌گفت: «اگر کاتولیک‌ها این جا بودند، تو را زنده زنده می‌سوزانند.» کاتارها به این امر اهمیتی نمی‌دادند: باور داشتند که خوب‌ها خوب، و بد‌ها بدند، و هیچ نیرویی در سراسر کیهان قادر به تغییر این حقیقت نیست.

اما فرانسوی‌ها از راه رسیدند و گفتند هیچ کشور کاتاری وجود ندارد. و تنها چیزی که لونی از هشت سالگی خوب می‌شناخت، جنگ بود.

جنگ برای او چیز خوبی به همراه آورده بود: شوهرش. شوهرش را، روحانیان کاتاری که هرگز اسلحه به دست نگرفته بودند، در سرزمینی دور استخدام کرده بودند. اما پدیده شومی را نیز به همراه آورده بود: هراس از زنده در آتش سوختن، چون کاتولیک‌ها مدام به دهکده‌شان نزدیک‌تر می‌شدند. کم‌کم از دوستان نامرئی‌اش ترسید، و آن‌ها هم کم‌کم از زندگی او ناپدید شدند. اما آواها بر جای ماندند. آواها مدام از آن‌چه قرار بود در آینده رخ دهد سخن می‌گفتند، و این که لونی باید چه رفتاری کند. اما دوستی او را نمی‌خواستند، چون همیشه بیش‌تر از او می‌دانستند؛ یکی از آواها حیلۀ درخت مقدس را به او آموخت. و از هنگامی که واپسین جنگ صلیبی بر علیه کاتارها آغاز شده بود، و کاتولیک‌های فرانسوی در جنگی پس از جنگ دیگر پیروز می‌شدند، دیگر آن آواها را نمی‌شنید.

اما امروز، دیگر نیرویی برای اندیشیدن به درخت مقدس نداشت. آواها دوباره آن‌جا بودند و خودش را به خاطر این موضوع ناراحت نمی‌کرد. بر عکس، به آن‌ها نیاز داشت؛ آن‌ها پس از مردن، راه را به او نشان می‌دادند. گفت: «تالبو، خودت را به خاطر من ناراحت نکن. من از مرگ نمی‌ترسم.»

به بالای دیواره رسیدند. باد سردی بی‌وقفه می‌وزید؛ تالبو سعی کرد او را با شنلش بپوشاند. لونی دیگر احساس سرما نمی‌کرد. به روشنایی برخاسته از شهری در افق، و سپس به روشنایی‌های اردوگاه‌شان در دامنه کوه نگریست. شعله‌های آتش تقریباً در تمام طول دره به چشم می‌خورد. سربازان فرانسوی در انتظار تصمیم نهایی بودند.

از آن پایین، نوای فلوتی شنیده می‌شد. چند صدا آواز می‌خواندند. تالبو گفت: «سربازها هستند. می‌دانند هر لحظه ممکن است بمیرند، و به خاطر همین، زندگی برای آن‌ها همیشه یک جشن بزرگ است.» شور عظیم زندگی به لونی دست داد. آواها برایش می‌گفتند که تالبو با زنان دیگری آشنا می‌شود، پسرانی خواهد داشت، و با غارت شهرها ثروتمند می‌شود.

آواها گفتند: «اما هرگز به هیچ کس مثل تو عشق نمی‌ورزد، تو برای همیشه بخشی از وجود اویی.»

لختی، دست در دست هم، به چشم اندازِ فرودست‌شان نگریستند و به آواز جنگ جویان گوش سپردند. لونی احساس می‌کرد آن کوهستان، در گذشته میدان جنگ‌های دیگری نیز بوده است، گذشته‌ای چندان دور که حتا آواها هم نمی‌توانستند به یاد آورند.

– «تالو، ما ابدی هستیم. آواها، در زمانی که هنوز می‌توانستم کالبد و چهره‌هاشان را ببینم، به من این طور گفته‌اند.»

تالو عطیه روحانی همسرش را می‌شناخت. اما مدت‌ها بود که لونی هیچ اشاره‌ای به این موضوع نکرده بود. شاید هذیان بود.

– «با این وجود، هیچ زندگی‌ای به زندگی دیگر نمی‌ماند. و شاید چنین مقدر باشد که دیگر هرگز همدیگر را نبینیم. باید بدانی که تمام عمرم عاشق تو بوده‌ام. حتا پیش از آن که بشناسمت، دوست داشته‌ام. تو بخشی از وجود منی.»

’ من می‌میرم، و چون فردا هم مثل هر روز دیگری برای مردن خوب است، دوست دارم کنار روحانی‌ها بمیرم. هیچ وقت نفهمیدم درباره جهان چه‌طور فکر می‌کنند، اما همیشه مرا درک کرده‌اند. می‌خواهم آن‌ها را تا آن زندگی دیگر همراهی کنم. شاید راهنمای خوبی باشم، چون پیش از این در جهان‌های دیگر بوده‌ام.»

لونی به طعنه سرنوشت می‌اندیشید. همیشه از آواها ترسیده بود، چون ممکن بود او را به راه آتش هدایت کنند. اما آتش در راه خودش بود.

تالو به همسرش نگاه کرد. چشم‌هایش کم‌کم فروغ خود را از دست می‌دادند. اما هنوز افسونی را که از آغاز آشنایی‌شان داشتند، در خود

داشت. بعضی چیزها را هرگز برای او نگفته بود: از زانی نگفته بود که به عنوان جایزه جنگی دریافت کرده بود؛ از زانی که در سفرهایش به دور دنیا دیده بود، زانی که منتظر بودند او روزی برگردد. هیچ یک از این‌ها را نگفته بود، چون مطمئن بود که لونی همه چیز را می‌داند و او را می‌بخشد، چرا که لونی عشق بزرگ او بود، و عشق بزرگ، از هر چیز دیگری در این جهان بالاتر است.

اما چیزهای دیگری هم بود که برای لونی نگفته بود و شاید لونی هم هرگز آن‌ها را نمی‌فهمید؛ این که لونی، با مهربانی و شادابی‌اش، بزرگ‌ترین عاملی بود که تالو را بار دیگر به معنای زندگی بازگردانده بود. که عشقِ آن زن بود که تالو را به دورترین سرحدات زمین کشانده بود، تا آن قدر ثروتمند شود که بتواند مزرعه‌ای بخرد و بقیه عمرش را در آرامش، کنار او زندگی کند. اعتماد عمیقش به این موجود شکننده که روحش داشت خاموش می‌شد، او را به مبارزه‌ای پرافتخار واداشته بود، چرا که می‌دانست پس از جنگ، می‌تواند هراس‌های جنگ را در دامنه آن کوه فراموش کند. تنها دامنه‌ای که، دور از تمام زنان عالم، به راستی از آن او بود. تنها دامنه‌ای که می‌توانست در آن چشم‌هایش را ببندد و مثل کودکی بخوابد.

لونی گفت: «تالو، برو کشیشی را خبر کن. می‌خواهم تعمید بگیرم.»
تالو لحظه‌ای درنگ کرد؛ تنها جنگ جویان چه گونه مردن را انتخاب می‌کردند. اما زنی که در برابرش بود، به خاطر عشق از زندگی‌اش گذشته بود، شاید عشق برای او یک روش ناشناخته جنگیدن بود.

از جا برخاست و از پله‌های دیواره پایین آمد. لونی می‌کوشید ذهنش را بر

آهنگی متمرکز کند که از آن پایین به گوش می‌رسید و مردن را آسان‌تر می‌کرد. و در همان حال، آواها از سخن گفتن باز نمی‌ماندند.

آواها گفتند: «هر زنی، در طول زندگی خویش می‌تواند چهار انگشتی مکاشفه را به کار ببرد. تو تنها از یکی از آن‌ها استفاده کردی، و از انگشت نادرست.»

لونی به انگشتانش نگریست. انگشتانش مجروح و ناخن‌هایش کنیف بود. هیچ انگشتی به انگشت‌هایش نبود. آواها خندیدند.

گفتند: «تو می‌دانی ما چه می‌گوییم: باکره، قدیس، شهید، ساحره.» لونی در ژرفای دل خویش منظور آواها را می‌دانست. اما به یاد نمی‌آورد. این موضوع را در زمانی دور می‌دانست، در دورانی که مردمان به شیوه‌ای دیگر لباس می‌پوشیدند و به شیوه‌ای دیگر به جهان می‌نگریستند. در آن زمان، لونی نام دیگری داشت و به زبانی دیگر سخن می‌گفت.

آواها گفتند: «یک زن به این چهار شیوه با جهان ارتباط برقرار می‌کند...» انگار به یاد آوردن مسایلی چنان کهن برای او مهم بود.

«باکره هم قدرت مرد را دارد و هم قدرت زن را. او محکوم به تنهایی است، اما تنهایی اسرارش را فاش می‌کند. این ارزش باکره است: بی‌نیازی به همه کس، نثار عشق به همگان، و از راه تنهایی، کشف حکمت جهانی.»

لونی هم چنان به اردوگاه در آن پایین می‌نگریست. بله، می‌دانست. آواها ادامه دادند: «و شهید، شهید قدرت کسانی را دارد که درد و رنج، هیچ آسیبی بر آن‌ها وارد نمی‌کند. خود را تسلیم می‌کند، رنج می‌کشد، و از راه قربانی شدن، به حکمت جهانی دست می‌یابد.»

لونی بار دیگر به دست‌هایش نگریست. آن‌جا، با درخششی نامرئی، انگشتی شهید به گرد یکی از انگشتانش حلقه زده بود.

آواها گفتند: «می‌توانستی انگشتی مکاشفه قدیس را برگزینی، هنگامی که هنوز این حلقه از آن‌ او نبود. قدیس شهامت آنانی را دارد که برای آن‌ها، "دادن" تنها راه گرفتن است. آن‌ها چاهی بی‌انتهایند، که مردمان بی‌تردید از آن می‌نوشند. و اگر آب این چاه کم باشد، قدیس خون خویش را می‌بخشد، تا مردمان هرگز از نوشیدن دست نکشند. قدیس از راه تسلیم کردن خویش، حکمت جهانی را کشف می‌کند.»

آواها خاموش شد. لونی صدای گام‌های تالبو را شنید که از پلکان سنگی بالا می‌آمد. می‌دانست در این زندگی، کدام انگشتی از آن‌ او است، چرا که همان انگشتی بود که در زندگی‌های گذشته‌اش هم از آن استفاده کرده بود: هنگامی که نام‌های دیگری داشت و به زبان‌های دیگری سخن می‌گفت. در انگشت او، حکمت جهانی از راه لذت کشف می‌شد.

اما نمی‌خواست این را به یاد بیاورد. انگشت شهید، نامرئی، بر انگشتش می‌درخشید.

ویکا هیچ فرصتی برای فکر کردن به او نمی داد. می دانست او در پدیده‌ای خارق‌العاده شرکت جسته، چیزی نیرومندتر از تجربه تاروت. اما با این وجود به او فرصت نمی داد. احساسات او را درک نمی کرد و به آن‌ها احترام نمی گذاشت؛ تنها چیزی که می خواست، کشف عطیه روحانی بریدا بود.

ویکا دوباره تکرار کرد: «از عطیه‌ات برایم صحبت کن.»
بریدا سرشار از خشم، نفس عمیقی کشید. اما چاره‌ای نداشت. آن زن آن قدر اصرار می کرد تا بریدا سرانجام پاسخ بدهد.

- «من زنی بودم، عاشق...»
ویکا به شتاب دهان او را بست. بعد از جا برخاست، حرکات عجیبی در فضا کرد و دوباره به او نگریست.

- «خداوند "کلمه" است. مراقب باش! مراقب باش چه می گویی، در هر موقعیت یا لحظه‌ای از زندگی‌ات مراقب باش.»

بریدا نمی فهمید چرا ویکا آن طور واکنش نشان داد.
ویکا ادامه داد: «خداوند در همه چیز تجلی می یابد، اما "کلمه" یکی از ابزارهای محبوب او برای تجلی است. چرا که "کلمه"، اندیشه استحال یافته به ارتعاش است؛ چیزی که پیش از این تنها انرژی بوده، در فضا، در پیرامونت پخش می شود. بسیار مراقب باش چه می گویی.»
«"کلمه" نیرویی عظیم‌تر از تمامی آیین‌ها دارد.»

اما بریدا هم چنان هیچ نمی فهمید. به جز از راه واژه‌ها، راهی برای بازگویی تجربه‌اش نداشت.

تالبو نزدیک شد. و ناگهان، لونی با بالا بردن چشم‌هایش متوجه شد که شب، درخششی پرشکوه، همانند یک روز آفتابی دارد.

آواها گفتند: «بیدار شو!»
اما آواهایی متفاوت بودند که هرگز نشنیده بود. احساس کرد کسی نبض دست چپش را می مالد.

- «خواهش می کنم بریدا، بیدار شو.»
چشم‌هایش را باز کرد و به سرعت بست، نور آسمان بسیار شدید بود. مرگ پدیده غریبی بود.

ویکا بار دیگر اصرار کرد: «چشم‌هایت را باز کن.»
اما او می خواست به قلعه برگردد. مردی که دوست داشت، برای یافتن کشیشی از آن جا رفته بود. نمی توانست این طور فرار کند. شوهرش تنها بود، و به او نیاز داشت.

- «از عطیه‌ات برایم بگو.»

ویکا ادامه داد: «وقتی به "یک زن" اشاره کردی، تو آن زن نبود. فقط بخشی از او بودی. ممکن است اشخاص دیگری نیز همین خاطره‌ای را داشته باشند که تو داری.»

بریدا احساس می‌کرد چیزی را از او دزدیده‌اند. آن زن نیرومند بود، و دوست نداشت او را با دیگری تقسیم کند. از آن گذشته، تالبو هم بود. ویکا دوباره گفت: «از عطیه‌ات بگو.» نمی‌توانست بگذارد این دخترک، سرگشته در این تجربه بماند. سفر به درون زمان اغلب با مشکلات بسیاری همراه بود.

بریدا اصرار کرد: «حرف‌های بسیاری دارم. باید با تو صحبت کنم، چون هیچ کس دیگری حرفم را باور نمی‌کند. خواهش می‌کنم...»

و شروع کرد به تعریف کردن، از زمانی که قطره‌های باران بر صورتش بارید. بخت با او یار بود و نمی‌توانست این فرصت را از دست بدهد: با کسی بود که به پدیده‌های خارق‌العاده اعتقاد داشت. می‌دانست هیچ شخص دیگری با این احترام به او گوش نمی‌دهد، چون آدم‌ها از دانستن این که زندگی می‌تواند بسیار جادویی باشد، می‌ترسیدند؛ به مسایل خود عادت کرده بودند، به شغل‌شان، توقع‌هاشان، و اگر کسی پیدا می‌شد و به آن‌ها می‌گفت سفر به درون زمان، دیدن قلعه‌ها در فضا، کارت‌های تاروتی که قصه می‌گویند، مردانی که در شب تاریک گام برمی‌دارند، ممکن است، احساس می‌کردند زندگی آن‌ها را ربوده‌اند، چون آن‌ها چنین چیزی نداشتند؛ زندگی آن‌ها روزهای همواره یکسان، شب‌های همواره یکسان، و آخر هفته‌هایی همواره یکسان بود.

به همین دلیل، بریدا باید از آن فرصت استفاده می‌کرد؛ اگر واژه‌ها خدا بودند، باید در هوایی که او را در بر گرفته، و در آن تا گذشته سفر کرده بود، ثبت می‌شدند و باقی می‌ماندند؛ گذشته‌ای که تمام جزئیات آن را به یاد می‌آورد، انگار همان لحظه رخ داده بود، انگار در همان جنگل. بدین ترتیب، بعدها، وقتی کسی دیگر می‌کوشید ثابت کند هیچ یک از این حوادث رخ نداده، وقتی که زمان و مکان باعث می‌شدند حتی خود او به همه چیز شک کند، هنگامی که سرانجام خودش هم مطمئن می‌شد آن رویداد چیزی جز یک توهم نبوده، واژه‌های آن روز عصر در آن جنگل، هم‌چنان در هوا مرتعش می‌ماندند و دست کم یک نفر – کسی که جادو بخشی از زندگی‌اش بود – می‌دانست همه این رویدادها به راستی رخ داده است.

قلعه را توصیف کرد، و روحانیان را با ردهای سیاه و زردشان، رؤیای دره را با آن شعله‌های برافروخته، و همسرش را، که به آن‌چه زنش می‌توانست به دست آورد می‌اندیشید. ویکا با حوصله به او گوش سپرد، و تنها هنگامی علاقه نشان می‌داد که بریدا به آواهایی اشاره می‌کرد که در مغز لونی می‌پیچیدند. در آن هنگام صحبت او را قطع می‌کرد و می‌پرسید آن صداها مردانه بودند یا زنانه؟ (از هر دو جنس بودند)، آیا احساسات خاصی هم‌چون خشم یا مهر از خود نشان می‌دادند؟ (نه، آواهایی خنثی بودند)، و آیا هرگاه می‌خواست، می‌توانست آن آواها را برانگیزد؟ (نمی‌دانست، فرصتی برای فهمیدن این موضوع نداشت).

ویکا در حالی که عبایش را از تن بیرون می‌آورد و دوباره در ساک می‌گذاشت، گفت: «بسیار خوب، می‌توانیم برویم.» بریدا نومید شده بود،

فکر می‌کرد تشویق می‌شود، یا دست کم، توضیحی می‌شنود. اما ویکا به پزشک‌هایی می‌مانست که با حال و هوایی غیر شخصی به بیمارشان می‌نگرند و بیش‌تر به یادداشت کردن نشانه‌های بیماری علاقه دارند تا درک درد و رنج پشت آن نشانه‌ها.

سفر بازگشت‌شان بسیار طول کشید. بریدا مدام می‌خواست به موضوع اصلی اشاره کند. ویکا توجه بیش از حدی به افزایش مخارج زندگی، تراکم ترافیک عصرگاهی، و مشکلات ناشی از عملکرد مدیر ساختمان‌شان نشان می‌داد.

تنها موقعی که هر دو دوباره روی آن دو صندلی نشستند، ویکا درباره آن تجربه صحبت کرد.

- «می‌خواهم چیزی به تو بگویم. خودت را نگرانِ تفسیرِ احساسات نکن. با شور تمام زندگی کن، و تمام آن احساسات را، مثل موهبتی الهی نگه دار. اگر فکر می‌کنی که نمی‌توانی جهانی را تحمل کنی که در آن زندگی مهم‌تر از فهمیدن است، از جادو صرف‌نظر کن.

’ بهترین شیوه نابود کردن پل میان جهان مرئی و نامرئی، تلاش برای تفسیر احساسات است.»

احساسات اسب‌های وحشی بودند، و بریدا می‌دانست که “منطق” هرگز

نمی تواند کاملاً بر آن ها غلبه کند. یک بار عاشق شده بود که – به هر دلیلی – به آن عشق پایان داده بود. بریدا ماه ها در خانه ماند، و تمام روز صدها عیب و هزاران درد سر آن رابطه را برای خود شمرد. اما هر روز صبح، از خواب که برمی خاست، به او می اندیشید، و می دانست اگر آن مرد به او تلفن بزند، سرانجام او را می پذیرد.

سگ در آشپزخانه پارس کرد. بریدا می دانست این یک نشانه است، جلسه تمام شده بود.

تمنا کرد: «خواهش می کنم، ما هنوز با هم صحبت نکرده ایم! باید حداقل دو سؤال از تو بپرسم.»

ویکا از جا برخاست. آن دخترک همواره پرسش های مهم را درست برای لحظه پایان جلسه می گذاشت.

– «می خواهم بدانم آیا آن روحانی هایی که دیدم، واقعاً وجود داشته اند؟»

ویکا به طرف کتابخانه رفت و گفت: «ما تجربه های خارق العاده ای داریم و کم تر از دو ساعت بعد، سعی می کنیم خودمان را متقاعد کنیم که آن تجربه ها حاصل رؤیاهای ما بوده اند.» بریدا به یاد آورد که در جنگل درباره اشخاصی که از پدیده های خارق العاده می ترسند، چه اندیشیده بود؛ و از خودش خجالت کشید.

ویکا با کتابی در دست بازگشت.

– «کاتارها یاگزیدگان، کشیشان کلیسایی بودند که در پایان قرن دوازدهم، در جنوب فرانسه پدید آمد. آن ها به حلول روح، و به نیکی و بدی مطلق

معتقد بودند. جهان بین گزیدگان و گم شدگان تقسیم می شد. برای هیچ کس امکان نداشت به شخصی دیگری تبدیل شود.

’ و ارستگی کاتارها از تعلق به ارزش های زمینی، سبب شد فئودال های بزرگ منطقه لانگدوک این مذهب را بپذیرند؛ چرا که، دیگر لازم نبود مالیات های سنگینی را بپردازند که کلیسای کاتولیک در آن دوران از آن ها می خواست. هم زمان، از آن جا که نیکان و بدان، پیش از تولد مشخص شده بودند، کاتارها با موضوع جنسیت و به ویژه زنان، رفتاری همراه با تساهل داشتند و تنها نسبت به کسانی سخت گیر بودند که می خواستند به رده روحانیان ملحق شوند.

’ همه چیز به خوبی پیش می رفت تا این که مذهب کاتارها کم کم در شهرهای زیادی گسترش پیدا کرد. کلیسای کاتولیک احساس کرد تهدید می شود و جنگی صلیبی بر علیه کفار به راه انداخت. چهل سال تمام، کاتارها و کاتولیک ها جنگ های خونینی را از سر گذراندند، اما نیروهای حاکم، با کمک گرفتن از چند کشور، سرانجام توانستند تمام شهرهایی را که مذهب جدید را پذیرفته بودند، نابود کنند. فقط دژ مونسگور در کوه های پیرنه باقی ماند و کاتارها تا وقتی که راه مخفی – که از راه آن کمک دریافت می کردند – کشف نشده بود، آن جا مقاومت کردند. یک روز صبح، در ماه مارس سال ۱۲۴۴، پس از تسلیم قلعه، دو بیست و بیست نفر کاتار، از قلعه ی بالای کوه، خود را به درون آتش عظیم پایین کوه انداختند.»

ویکا همه چیز را در حالی تعریف می کرد که کتاب بسته روی دامنش بود.

داستانش که تمام شد، ویکا کتاب را باز کرد و در میان صفحه‌های آن به دنبال عکسی گشت.

بریدا به عکس نگاه کرد. تصویری از ویرانه‌ها بود، تقریباً تمام برج تکه تکه شده بود، اما دیواره‌ها سالم بود. آن جا ایوانی بود، و پلکانی که لونی و تالبوز آن بالا رفته بودند، و صخره‌ای که با دیواره قلعه و برج یکی می‌شد.

- «گفتی سؤال دیگری هم داری.»

آن پرسش اهمیت خود را از دست داده بود. بریدا دیگر نمی‌توانست خوب فکر کند. احساس غریبی داشت. با کمی تلاش، سؤالش را به یاد آورد.

- «می‌خواهم بدانم چرا وقت خودت را با من هدر می‌دهی؟ چرا می‌خواهی به من آموزش بدهی؟»

ویکا گفت: «چون سنت این طور حکم می‌کند. تو در حلول‌های مجدد متوالی، بسیار کم تقسیم شده‌ای. از همان گروه مردمی که من و دوستانم هستیم. ما مسؤول نگاه‌داری سنت ماه هستیم.

’ تو یک ساحره‌ای.»

بریدا به آن چه ویکا می‌گفت، توجهی نداشت. حتا به فکرش نرسید وقت ملاقات دیگری از ویکا بگیرد؛ تنها چیزی که در آن لحظه می‌خواست، رفتن بود، یافتن چیزهایی که او را به جهانی آشنا باز می‌گرداند؛ یک دریچه تصفیه روی دیوار، یک پاکت سیگار افتاده بر زمین، و چند نامه از یاد رفته بر میز سرایدار.

«فردا باید کار کنم.» ناگهان نگران برنامه‌های روزانه‌اش شده بود.

در مسیر بازگشت به خانه، مشغول انجام مجموعه محاسباتی درباره صورت‌حساب‌های صادرات شرکت‌شان در طول هفته گذشته شد، و توانست روشی برای ساده‌سازی برخی از مراحل کار در دفترش کشف کند. این موضوع بسیار خوشحالش کرد: شاید رئیس کارش را می‌پسندید و... که می‌دانست، شاید به او اضافه حقوق می‌داد.

به خانه رسید، شام خورد و مدتی تلویزیون تماشا کرد. بعد محاسبات صادرات را روی کاغذ آورد، و خسته و کوفته روی تختش افتاد.

تهیه صورت‌حساب‌های صادرات در زندگی‌اش اهمیت یافته بود. به خاطر کار بر روی همین چیزها بود که حقوق می‌گرفت.

هیچ چیز دیگری وجود نداشت. هر چیز دیگری دروغ بود.

در طول یک هفته، بریدا همیشه سر ساعت معین از خواب برمی‌خاست، با فداکاری بسیار زیاد در شرکت صادرات کار کرد و رئیسش او را تشویق کرد. حتا یکی از کلاس‌های دانشکده‌اش را از دست نداد، و به تمام موضوعات تمام مجله‌های تمام دهه‌های روزنامه‌فروشی علاقه نشان داد. تنها کاری که باید می‌کرد، فکر نکردن بود. هرگاه ناخواسته به یاد می‌آورد با جادوگری در کوهستان و ساحره‌ای در شهر آشنا شده است، امتحان‌های ترم بعد و غیبت با یک دوست درباره دوستی دیگر، این خاطرات را کنار می‌زد.

جمعه از راه رسید، و نامزدش در دانشکده به دنبالش آمد تا به سینما بروند. بعد به کافه همیشگی رفتند و درباره آن فیلم، درباره دوستان و ماجراهای شغلی‌شان با هم صحبت کردند. به دوستانی برخوردند که در جشنی با آن‌ها آشنا شده بودند، و با آن‌ها شام خوردند، و خدا را شکر کردند که در دوبلین همیشه می‌توان یک رستوران باز پیدا کرد.

ساعت دو صبح از دوستان‌شان جدا شدند و دوتایی به خانه بریدا رفتند. به

خانه که رسیدند، بریدا یک صفحه موسیقی از آیرون باترفلای^۱ گذاشت و برای خودشان دو گیلان ویسکی ریخت. در سکوت و بهت‌زده، کنار هم روی مبل نشستند، و در همان حال، لورنز موهای بریدا را نوازش می‌کرد.

ناگهان بریدا گفت: «هفته دیوانه‌کننده‌ای داشتم. همه‌اش کار کردم، خودم را برای امتحانات آماده کردم و هرچه کم داشتم، خریدم.»

صفحه موسیقی تمام شد، و بریدا برخاست تا برش گرداند.

- «در قفسه آشپزخانه یادت هست؟ همان که از جایش کنده شده بود! بالاخره فرصتی پیدا کردم و کسی را آوردم تا تعمیرش کند. و مجبور شدم چند بار به بانک بروم. یک بار برای گرفتن پولی که بابا برایم فرستاده بود، یک بار هم برای این که چک‌های شرکت را به حساب بخوابانم و بار بعد...»

لورنز با دقت به او خیره بود.

بریدا گفت: «چرا این طوری نگاهم می‌کنی؟»

لحن صدایش ته‌اجمی بود. آن مرد در برابرش، با آن نگاه خیره مداوم، که هیچ مقصود روشنی در آن نبود... وضعیت عجیبی بود. به او نیاز نداشت. به هیچ کس نیاز نداشت.

اصرار کرد: «چرا این طوری نگاهم می‌کنی؟»

اما مرد چیزی نمی‌گفت. از جایش برخاست و با مهربانی بسیار، بریدا را روی مبل خواباند.

بریدا با آزرده‌گی اعتراض کرد: «هیچ به حرف‌هایم گوش نمی‌دهی!»

لورنز دوباره روی زانویش تکیه داد.

لورنز با مهربانی گفت: «همه چیز را برایم تعریف کن. می‌توانم تصمیمت را بشنوم و به آن احترام بگذارم. حتا اگر مرد دیگری در میان باشد. حتا اگر تصمیم تو خداحافظی باشد.»

«مدتی است که با هم بوده‌ایم. تو را خوب نمی‌شناسم. نمی‌دانم چی هستی. اما می‌دانم چی نیستی. و تو تمام شب خودت نبوده‌ای.»

بریدا می‌خواست گریه کند. اما همراه با شب‌های تاریک، با کارت‌های تاروتی که حرف می‌زدند، با جنگل‌های افسون شده، بسیار اشک ریخته بود. احساسات اسب‌های وحشی بودند، سرانجام چاره دیگری نداشت جز آزاد کردن‌شان.

در برابر نامزدش نشست، به یاد می‌آورد که جادوگر نیز هم‌چون ویکا، آن وضعیت را بسیار دوست داشت. بعد، بی‌وقفه هرچه را که از هنگام ملاقات با جادوگر در کوهستان رخ داده بود، تعریف کرد. لورنز در سکوت مطلق گوش داد. وقتی بریدا به عکس اشاره کرد، لورنز پرسید آیا در هیچ کدام از دوره‌های درسی‌اش چیزی درباره کاتارها شنیده است؟

بریدا پاسخ داد: «می‌دانم هیچ کدام از حرف‌هایم را باور نمی‌کنی. فکر می‌کنی کار ناهشیارم است، که چیزهایی را به یاد آورده‌ام که پیش از این می‌دانسته‌ام. نه لورنز، قبلاً هرگز درباره کاتارها چیزی نشنیده بودم. اما می‌دانم برای هر چیزی توضیحی در کار است.»

دستش بی‌اختیار می‌لرزید. لورنز از جا برخاست، یک برگ کاغذ

برداشت و دو سوراخ به فاصله بیست سانتی‌متر روی آن ایجاد کرد. کاغذ را به صورت عمودی روی میز گذاشت و به بطری نوشیدنی تکیه داد. بعد به آشپزخانه رفت و یک سربطری چوب‌پنبه‌ای آورد. سر میز نشست و کاغذ را همراه بطری، تا انتهای دیگر میز راند. بعد چوب‌پنبه را در برابر آن قرار داد.

به بریدا گفت: «بیا این جا.»

بریدا که می‌کوشید لرزش دست‌هایش را پنهان کند، از جا برخاست، اما ظاهراً لورنز هیچ اهمیتی نمی‌داد.

– «فرض می‌کنیم این سربطری یک الکترون است، یکی از کوچک‌ترین اجزای تشکیل دهنده اتم. فهمیدی؟»
بریدا با سرش پاسخ مثبت داد.

– «بسیار خوب، توجه کن. اگر دستگاه‌های پیچیده‌ای را به همراه داشتم که به من امکان می‌داد یک "پرتاب الکترون" انجام دهم، و اگر یک الکترون را به سمت آن کاغذ شلیک می‌کردم، الکترون در یک زمان از هر دو سوراخ می‌گذشت، می‌دانستی؟ منتها بدون تقسیم شدن از آن دو سوراخ می‌گذشت.»

بریدا گفت: «باور نمی‌کنم. غیرممکن است.»

لورنز کاغذ را برداشت و در زباله‌دان انداخت. بعد سربطری چوب‌پنبه‌ای را در جای اولش گذاشت: آدم منظمی بود.

– «باور نمی‌کنی، اما حقیقت دارد. همه دانشمندان این موضوع را می‌دانند، حتا اگر نتوانند توضیحش بدهند. من هم هیچ کدام از حرف‌هایی را که تو گفتی، باور نکردم، اما می‌دانم حقیقت دارد.»

دست‌های بریدا هنوز می‌لرزید. اما نه گریه می‌کرد و نه اختیارش را از دست داده بود.

تنها چیزی که می‌فهمید، از بین رفتنِ تأثیر الکل بود. ذهنش شفاف بود، شفافیت عجیبی یافته بود.

– «و دانشمندا در برابر اسرار دانش چه کار می‌کنند؟»

– «به قول خودت، واردِ شب تاریک می‌شوند. ما می‌دانیم که اسرار هرگز ما را رها نمی‌کنند، پس یاد می‌گیریم که آن‌ها را بپذیریم و با آن زندگی کنیم. فکر می‌کنم این موضوع در همهٔ مسایل زندگی وجود دارد. مادری که فرزندش را تربیت می‌کند، باید خودش را در شب تاریک غوطه‌ور بداند. یا مهاجری که به دنبال پول و کار، کشورش را ترک می‌کند. همه فکر می‌کنند تلاش‌هاشان جبران می‌شود، و یک روز متوجه می‌شوند که در مسیرشان چه اتفاقی افتاده، و آن موقع، بسیار وحشت‌زده می‌شوند.

’ چیزی که ما را جلو می‌برد، توضیحات نیست، ارادهٔ ما برای پیش رفتن است.»

بریدا ناگهان احساس فرسودگی شدیدی کرد. به خواب احتیاج داشت. رؤیا تنها قلمرو سحرآمیزی بود که توانسته بود به آن وارد شود.

آن شب خواب زیبایی دید، خواب دریاها و جزیره‌های پردرخت. صبح زود بیدار شد و خوشحال شد که لورنز شب را در خانهٔ او گذرانده. از جا بلند شد و به طرف پنجرهٔ اتاقش رفت تا به دوبلین خفته بنگرد.

به یاد پدرش افتاد که اغلب وقتی بریدا وحشت‌زده از خواب می‌پرید، همین کار را می‌کرد. این خاطره، صحنهٔ دیگری را نیز از دوران کودکی‌اش زنده کرد.

با پدرش در کنار دریا بود. پدرش از او خواست امتحان کند دمای آب خوب است یا نه. فقط پنج سالش بود، و از این که می‌توانست کمک کند، شغف‌زده بود؛ به کنار دریا رفت و پاهایش را خیس کرد.

گفت: «پاهایم را در آب فرو کردم، سرد است.»

پدرش او را در آغوش گرفت و با او به کنار دریا رفت و بدون هیچ هشداري او را به درون آب پرتاب کرد. ترسید، اما بعد احساس لذت کرد.

پدرش پرسید: «آب چه‌طور است؟»

پاسخ داد: «خوب است.»

– «پس از حالا به بعد، هر وقت خواستی چیزی را بشناسی، خودت را به طرف آن پرتاب کن.»

این درس را به سرعت از یاد برده بود. با آن که فقط بیست و یک سال داشت و به چیزهای زیادی هم علاقه‌مند شده بود، با همان سرعتی که شیفته آن‌ها شده بود، از آن‌ها پرهیز می‌کرد. از مشکلات نمی‌ترسید: تنها چیزی که نگرانش می‌کرد، اجبار در انتخاب یک راه بود.

انتخاب یک راه به معنای ترک راه‌های دیگر بود. عمری در پیش داشت، و همیشه می‌اندیشید شاید در آینده از کارهایی که اکنون می‌کند، پشیمان شود.

فکر کرد: «از متعهد کردن خودم می‌ترسم.» می‌خواست تمام راه‌های ممکن را طی کند، و هیچ کدام از آن راه‌ها را به پایان نرسانده بود.

حتا در مهم‌ترین تصمیم زندگی‌اش، عشق، تا پایان پیش نرفته بود؛ پس از نخستین نومیدی، هرگز خود را کاملاً تسلیم نکرده بود. از رنج می‌ترسید، و از فقدان، و از هجران اجتناب‌ناپذیر. روشن بود که این مسایل همواره در راه عشق حضور دارد: و تنها شیوه پرهیز از آن‌ها، صرف‌نظر کردن از پیمودن راه است. برای رنج نکشیدن، عشق نورزیدن لازم است.

به همین ترتیب، برای ندیدن بدی‌های زندگی، باید چشم‌ها را بست.

– «زندگی بسیار پیچیده است.»

باید خطر می‌کرد، راه‌هایی را دنبال می‌کرد و راه‌های دیگر را کنار می‌گذاشت. به یاد سخن ویکا درباره اشخاصی افتاد که فقط برای آن راه‌هایی را در پیش می‌گیرند که می‌خواهند ثابت کنند این راه‌ها برای آن‌ها مناسب نیست. اما این بدترین بخش ماجرا نبود. بدتر از همه انتخاب بود، انتخاب، و ادامه زندگی را به این فکر گذراندن که آیا این بهترین انتخاب بوده است؟ هیچ کس نمی‌توانست بی‌هراس انتخابی بکند.

هرچه بود، قانون زندگی همین بود. شب تاریک همین بود و هیچ کس نمی‌توانست از شب تاریک بگریزد، هرچند هرگز تصمیمی نمی‌گرفت، هرچند شهادت تغییر هیچ چیز را نداشت؛ چون همین بی‌تصمیمی، همین بی‌تغییری، در درون خود یک تصمیم، یک تغییر بود. و بدون گنجینه‌های نهان در شب تاریک.

شاید حق با لورنز بود. در پایان به هراس‌های خود در آغاز راه می‌خندیدند. همان طور که خودش اکنون به مارها و عقرب‌های جنگل می‌خندید. در اوج نومیدی به یاد نیاورده بود که سن پاتریک^۱، قدیس حامی ایرلند، تمام مارها را از آن سرزمین بیرون رانده است. زیر لب، طوری که لورنز نشنود، گفت: «لورنز، چه قدر خوب است که تو وجود داری!»

به بسترش برگشت و خواب به سرعت او را در خود فرو برد. با این وجود، پیش از خواب، خاطره دیگری را از پدرش به یاد آورد. یکشنبه بود و تمام خانواده برای صرف غذا در خانه مادر بزرگ جمع شده بودند. تقریباً چهارده

ساله بود و از این گلایه می‌کرد که نمی‌تواند فلان کار را برای مدرسه‌اش انجام دهد، چون دست به هر کاری می‌زند، به افتتاح می‌کشد.

پدرش گفت: «شاید این شکست‌ها می‌خواهند چیزی را به تو یاد بدهند.» اما بریدار اصرار داشت که این طور نیست؛ که او وارد راه خطایی شده، و اکنون راه دیگری برایش نمانده است.

پدرش دستش را گرفت و او را به اتاقی برد که مادر بزرگ عادت داشت در آن تلویزیون تماشا کند. ساعتِ ایستادهٔ بزرگ و قدیمی‌ای آن جا بود که سال‌ها پیش، به خاطر نقص فنی از کار افتاده بود.

پدرش به ساعت نگریست و گفت: «دخترم، در دنیا هیچ چیز کاملاً خطایی وجود ندارد. حتی یک ساعت از کار افتاده هم می‌تواند دو بار در روز وقت دقیق را نشان بدهد.»

مدتی در کوه راه رفت تا جادوگر را پیدا کرد. جادوگر، نزدیکِ قله، روی یک تخته سنگ نشسته بود و به دره و کوه‌های غرب می‌نگریست. آن جا چشم‌انداز زیبایی داشت، و بریدا به یاد آورد که ارواح چنین جاهایی را ترجیح می‌دهند.

همان طور که نزدیک می‌شد، گفت: «ممکن است خدا فقط و فقط پروردگار زیبایی باشد؟ پس چرا آدم‌ها و جاهای زشتِ این دنیا باقی می‌مانند؟»

جادوگر پاسخی نداد. حواس بریدا پرت شد.
- «شاید مرا به یاد نمی‌آوری. نزدیک دو ماه پیش این جا بودم. یک شب تمام را، تنها، در جنگل گذراندم. و به خودم اجازه دادم فقط وقتی به این جا برگردم که راهم را پیدا کرده باشم.
' با زنی به نام ویکا آشنا شدم.'
جادوگر پلک زد، و می‌دانست آن دخترک چیزی نفهمیده. اما به طعنهٔ عظیم سرنوشت خندید.

دخترک ادامه داد: «ویکا گفت که من جادوگرم.»

– «به او اعتماد نداری؟»

از وقتی بریدا نزدیک شده بود، این اولین سؤال جادوگر بود. بریدا خوشحال شد، چون این نشان می داد که جادوگر به حرف هایش گوش می دهد، و تا آن لحظه از این هم مطمئن نبود.

پاسخ داد: «اعتماد دارم. و به سنت ماه هم اعتماد دارم. اما می دانم سنت خورشید به من کمک کرد، چون مرا وادار کرد شب تاریک را درک کنم.»

جادوگر گفت: «پس بنشین و غروب خورشید را تماشا کن.»

بریدا پاسخ داد: «دوباره تنها در جنگل نمی مانم. آخرین بار که در...»

جادوگر حرف اش را قطع کرد: «این حرف را نزن. خدا در واژه ها

حاضر است.»

ویکا نیز همین را گفته بود.

– «چه چیزی را اشتباه گفتم؟»

– «اگر بگویی "آخرین"، می تواند به راستی به "آخرین" تبدیل شود. در

حقیقت، آن چه می خواستی بگویی این بود "بارِ پیش که در...»

بریدا نگران شد. از حالا به بعد، باید واژه هایش را در اختیار می گرفت.

تصمیم گرفت بنشیند و همان طور که جادوگر گفته بود، ساکت و آرام "غروب خورشید را تماشا کند".

غروب خورشید عصبی اش می کرد. هنوز نزدیک به یک ساعت به افول

آن مانده بود، و بریدا صحبت ها و حرف ها و پرسش های بسیاری داشت.

هرگاه آرام می نشست و به چیزی می اندیشید، این احساس را داشت که باکنار

گذاشتن کارهایش و ملاقات نکردن با اشخاص، زمانی ارزشمند را در زندگی اش از دست می دهد؛ می تواند از وقتش بهتر استفاده کند، و هنوز باید چیزهای زیادی را می آموخت. با این وجود، همان طور که خورشید به افق نزدیک و ابرها سرشار از پرتوهای زرین و سرخ می شد، بریدا این احساس را داشت که تمام نبردش در زندگی، به خاطر روزی بوده که بتواند بنشیند و این گونه، غروب خورشید را تماشا کند.

ناگهان، جادوگر پرسید: «بلدی دعا بخوانی؟»

البته که بلد بود. هر کسی در این دنیا دعا خواندن بلد بود.

– «پس، وقتی خورشید به افق رسید، دعایی بخوان. در سنت خورشید،

آدم ها از راه دعا با خدا ارتباط می یابند. دعا، وقتی که با واژه های روح انجام

شود، بسیار نیرومندتر از تمام آیین هاست.»

بریدا گفت: «نمی توانم دعا بخوانم، روحم ساکت است.»

جادوگر خندید.

– «تنهاروشنیدگان^۱ بزرگ، روحی خاموش دارند.»

۱- (Enlightened) Iluminados: از دیدگاه دانش مکتوم، انسان ها به «خفتگان (The asleep) بیداران (The awakened)» و «روشنیدگان (The enlightened)» طبقه بندی می شوند. انسان «خفته» آگاه نیست که تنها از بخش کوچکی از نیروی عظیم بالقوه خود استفاده می کند. این شخص در زندگی راه خود را به گونه ای خواب آلود و در اسارت ذهن عادی و حواس پنجگانه خود می پیماید. ممکن است از جهات دنیوی «موفق» باشد. ممکن است انسانی «شاد» و «راضی» به مفهوم عادی این واژه ها، بنماید. و اما اگر نتواند مایورای حواسش را درک کند و از ذهن عادی خود فراتر رود، به او «خفته» می گویند. انسان «بیدار» دریافته که از ذخیره عظیم نیروهای بالقوه خود استفاده نمی کند. به طور غریزی می داند که اگر راه استفاده از آن ها را بداند، نیروهای قدرتمندی در دسترسش هستند. انسان «بیدار» در تلاش استفاده از نیروی خفته (ادامه در صفحه بعد)

- «پس چرا نمی دانم چه طور با روحم دعا کنم؟»

- «چون برای گوش سپردن به روح و دانستن خواسته اش، فروتن نیستی. از گوش سپردن به خواسته های روح شرم داری. و از رساندن این خواسته ها به خدا می ترسی، چون گمان می کنی او فرصتی برای توجه به آن ندارد.»

در برابر خورشیدی رو به افول، کنار مردی فرزانه بود. با این وجود، هرگاه چنین لحظه هایی در زندگی اش رخ می داد، احساس می کرد هیچ لیاقت آن را ندارد.

- «احساس حقارت می کنم، بله. گمان می کنم جست و جوی روحانی سهم کسانی بهتر از من باشد.»

- «این اشخاص، اگر وجود داشته باشند، نیازی به جست و جوی چیزی ندارند. آن ها خود تجلی کامل روح اند. جست و جو سهم کسانی مثل ماست.»

گفته بود: «هم چون ما». و بی تردید، گام ها از او پیش تر بود.

بریدا گفت: «خداوند در بلندی هاست، چه در سنت خورشید و چه در

(ادامه از صفحه قبل) خود است.

انسان «روشنیده» محصول نهایی بشر است. این انسان قوای نهفته خود را بیدار کرده و در اختیار گرفته است، از ذهن عادی خود فراتر رفته و می تواند خود را با ذهن کیهانی یکپارچه کند. بدین ترتیب، دیگر تحت تأثیر هراس ها، اضطراب و ضعف مردم عادی نیست که همچنان اسیر این احساسات اند. تنها انسان «روشنیده» سرشت حقیقی جهان و ارتباط خودش را با آن درک می کند. به این ادراک پایدار رسیده است که از کیهان جدا نیست و بخشی درونی از آن است. او کیهان خود را برمی افرازد و به همین دلیل، به آرامش ابدی دست می یابد.

سنت ماه...» فهمیده بود این دو سنت یکی هستند و تنها در شیوه آموزش تفاوت دارند: «پس، خواهش می کنم به من دعا کردن را بیاموز.»

جادوگر راست به سمت خورشید چرخید و چشم هایش را بست.

- «خداوندا، ما انسانیم و عظمت خود را نمی شناسیم. خداوندا، فروتنی طلب خواسته هامان را به ما عطا کن، چرا که هیچ آرزویی پوچ، و هیچ تمنایی بیهوده نیست. هر کس می داند چه گونه روحش را تغذیه کند؛ شهادت غور در آرزو هامان را، هم چون جرعه هایی از چشمه ابدی فرزاندگی ات به ما ارزانی دار. خداوندا، تنها با پذیرفتن آرزو هامان است که می توانیم بفهمیم کیستیم. آمین.»

جادوگر گفت: «اکنون نوبت توست.»

- «خداوندا، کاری کن تا بفهمم هر رخداد نیکی که در زندگی ام روی می دهد، به خاطر آن است که سزاوار آنم. کاری کن تا درک کنم چیزی که مرا به جست و جوی تو وامی دارد، در حقیقت همان نیرویی است که قدیسان را به جنبش وامی داشته، و تردیدهایی که دارم، همان تردیدهایی است که قدیسان داشته اند، و ضعف هایی که حس می کنم، همان ضعف هایی اند که قدیسان احساس می کرده اند. خدایا، کاری کن که آن قدر فروتن باشم تا بپذیرم با دیگران تفاوت ندارم. آمین.»

در سکوت، به تماشای خورشید ماندند، تا آن که واپسین پرتوهای روز، ابرها را ترک گفت. روح آن ها دعا می کرد، طلب می کرد، و به خاطر با هم بودن، شکرگزار بودند.

جادوگر گفت: «به میکده ده برویم.»

بریدا دوباره کفش هایش را به پا کرد و از کوه فرود آمدند. دوباره به یاد آن روز افتاده بود که در جست و جوی جادوگر، به کوه آمده بود. به خودش قول داد در زندگی اش تنها یک بار دیگر این داستان را بازگوید؛ نیازی نبود تا به متقاعد کردن خویش ادامه دهد.

جادوگر به دخترک نگریست که پیشاپیش او از کوه پایین می‌رفت و می‌کوشید خود را با آن زمین خیس و سنگ‌هایی که هر لحظه با آنها بر می‌خورد، آشنا نشان دهد. قلبش کمی شاد شد، اما بی درنگ در لاک دفاعی فرو رفت.

گاهی برخی از برکات خداوند با شکستن تمام شیشه‌ها وارد می‌شوند.

هم‌چنان که از کوه پایین می‌رفتند، جادوگر فکر کرد حضور بریدا در کنارش دلپذیر است. او هم مثل همه مردها، یک مرد بود، با همان ضعف‌ها، با همان فضیلت‌ها، و حتا امروز هم هنوز به نقش استاد عادت نکرده بود. در آغاز، هنگامی که مردم از نقاط گوناگون ایرلند، برای آموزش‌های او به آن جنگل می‌آمدند، از سنت خورشید سخن می‌گفت و از آنها می‌خواست تمام چیزهای پیرامون‌شان را درک کنند. در آن جا، خدا از حکمت خود نگه‌داری می‌کرد، و آن مردم می‌توانستند با کمی تمرین، و نه چیز دیگر، او را درک کنند. شیوه آموزش سنت خورشید را، حدود دو هزار سال قبل یکی از حواریان تشریح کرده بود: «و در ضعف و ترس و لرزش بسیار نزد شما آمدم. و کلام و وعظ من نه سرشار از سخنان حکیمانه، که متکی به تجلی روح و قدرت بود. تا ایمان شما نه به حکمت انسان، که به قدرت خداوند باشد.»^۱

۱- رساله اول پولس رسول به قرنتیان؛ ۲:۲-ر.ک. "عطیه‌ی برتر"، از همین نویسنده. م.

با این وجود، مردم از درک آن چه دربارهٔ سنت خورشید به آن‌ها شرح می‌داد، ناتوان می‌نمودند و از آن جاکه او را انسانی مثل دیگران می‌یافتند، ناامید می‌شدند.

او می‌گفت این طور نیست، که او یک استاد است، و تمام آن چه انجام می‌دهد، قرار دادن ابزار لازم برای کسب حکمت در اختیار هر یک از آن‌هاست. اما آن‌ها به چیز بیش‌تری نیاز داشتند: یک راهنما می‌خواستند. شب تاریک را درک نمی‌کردند، نمی‌فهمیدند که هر راهنمایی در شب تاریک، با فانوسش تنها چیزی را روشن می‌کند که خودش دوست دارد ببیند. و اگر به تصادف این فانوس خاموش شود، مردم گم می‌شوند، چون راه بازگشت را نمی‌شناسند.

اما آن‌ها به یک راهنما نیاز داشتند. و از آن جاکه او یک استاد بود، باید نیازهای دیگران را می‌پذیرفت.

پس، آموزش‌هایش را سرشار از مسایل غیرضروری، اما جذاب‌تر کرد، به شیوه‌ای که همه می‌توانستند بپذیرند و درک کنند. این شیوه نتیجه داد. مردم سنت خورشید را فرا می‌گرفتند، و هنگامی که سرانجام در می‌یافتند بسیاری از چیزهایی که جادوگر به آن‌ها آموخته، کاملاً بی‌فایده بوده، به خود می‌خندیدند. و جادوگر راضی بود، چون سرانجام توانسته بود آموزاندن را بیاموزد.

بریدا شخص متفاوتی بود. نیایش او به اعماق روح جادوگر نشسته بود. توانسته بود بفهمد که هیچ یک از آدمیانی که پا بر این سیاره گذاشته‌اند، با

دیگری متفاوت نیست. اندک افرادی می‌توانستند با آوای بلند بگویند که استادان بزرگ گذشته هم، همان فضیلت‌ها و همان نقص‌های تمام انسان‌ها را داشته‌اند، و این حتا اندکی از توانایی آن‌ها برای جست و جوی خداوند نکاست. تا جایی که می‌دانست، خود را بدتر از دیگران دانستن، یکی از بی‌رحمانه‌ترین کارکردهای غرور بود، چرا که هم‌چون ویران‌کننده‌ترین شیوهٔ "متفاوت بودن" به کار می‌رفت.

وقتی به میکده رسیدند، جادوگر دو لیوان ویسکی خواست. بریدا گفت: «به این آدم‌ها نگاه کن. باید هر شب این جا بیایند. باید همیشه یک طور رفتار کنند.»

جادوگر دیگر چندان مطمئن نبود که بریدا واقعاً خود را با دیگران یکسان بیندارد.

پاسخ داد: «تو زیادی نگران دیگرانی. آن‌ها آینه‌ای از خودت هستند.»
- «می‌دانم. قبلاً، چیزی را که می‌تواند سبب شادی یا اندوهم شود، کشف کرده بودم. و ناگهان، فهمیدم دگرگونی این مفاهیم، لازم، اما سخت است.»
- «چه باعث شد تغییر عقیده بدهی؟»

- «عشق. مردی را می‌شناسم که مکمل من است. نزدیک سه روز پیش، نشانم داد که جهان او هم پر از اسرار است. پس تنها نیستم.»
جادوگر خونسرد ماند. اما به یاد برکت‌های خداوند افتاد که شیشه‌ها را در هم می‌شکنند.

- «دوستش داری؟»
- «فهمیدم که هنوز می‌توانم بیش‌تر از این‌ها دوستش بدارم. اگر از حالا به

بعد، این راه هیچ چیز جدیدی به من یاد ندهد، دست کم نکته مهمی را فهمیده‌ام: لزوم خطر کردن.»

وقتی از کوه پایین می‌آمدند، جادوگر شب بزرگی را تدارک دیده بود. می‌خواست نشان دهند چه قدر به آن دختر نیاز دارد، نشان دهد که مردی مثل دیگران است، و از آن همه تنهایی خسته شده. اما بریدا فقط پاسخ پرسش‌هایش را می‌خواست.

دختر جوان گفت: «چیز غریبی در هواست. انگار فضا دارد تغییر می‌کند.» جادوگر پاسخ داد: «پیام‌آوران هستند. شیاطین مصنوعی، آن‌هایی که بخشی از بازوی چپ خدا نیستند، آن‌هایی که ما را به سوی نور راهنمایی نمی‌کنند.»

چشم‌هایش می‌درخشید. به راستی چیزی تغییر کرده بود، و او از شیاطین سخن می‌گفت.

ادامه داد: «خداوند لشکر بازوی چپش را برای تکامل ما آفرید، تا بدانیم با مأموریت خود چه کنیم. اما توانایی تمرکز بخشیدن نیروهای ظلمت و خلق شیطان‌های خودی را بر عهده انسان گذاشت.»

در آن لحظه، جادوگر داشت همین کار را می‌کرد.

دختر جوان، با کمی ترس گفت: «اما می‌توانیم نیروهای خوبی را هم متمرکز کنیم.»

- «نمی‌توانیم.»

بهتر بود دخترک چیزی می‌پرسید، باید حواسش را پرت می‌کرد. نمی‌خواست یک شیطان خلق کند. در سنت خورشید، این شیاطین پیام‌آوران

خوانده می‌شدند و می‌توانستند اعمال بسیار خوب، یا بسیار بدی انجام دهند؛ تنها استادان بزرگ اجازه داشتند آن‌ها را برانگیزند. او یک استاد بزرگ بود، اما در آن لحظه نمی‌خواست این کار را انجام دهد، چون نیروی پیام‌آوران خطرناک بود، به ویژه وقتی با نومی‌های عشق می‌آمیخت.

بریدا از پاسخ او گیج شده بود. جادوگر رفتار غریبی داشت.

جادوگر که نیروی عظیمی را صرف توجه به واژه‌های خودش می‌کرد، گفت: «نمی‌توانیم نیکی را متمرکز کنیم. نیروی نیکی همیشه، مثل نور، پراکنده می‌شود. وقتی ارتعاشاتی از نیکی می‌تابانی، به نوع بشر سود می‌رسانی. اما وقتی که نیروهای پیام‌آوران را متمرکز می‌کنی، این سود یا آسیب، فقط نصیب خودت می‌شود.»

چشم‌هایش می‌درخشید. صاحب میکده را صدا زد و صورت حساب را پرداخت.

گفت: «به خانه من برویم. من چای می‌گذارم و تو پرسش‌های بزرگ زندگی‌ات را برایم می‌گویی.»

بریدا تردید کرد. او مرد جذابی بود. خودش هم زن جذابی بود. می‌ترسید آن شب همه آموخته‌هایش را در هم بریزد.

به خودش گفت: «باید خطر کنم.»

- «درباره راهی که انتخاب کرده‌ام، سنت ماه، چه فکر می‌کنی؟»

جادوگر باید حقیقت را می‌گفت. هرچند ترجیح می‌داد حقیقت چیز دیگری باشد.

- «این راه تو بود. ویکا کاملاً حق دارد. تو یک ساحره‌ای. درس‌هایی را می‌گیری که خدا در حافظه‌ی زمان به تو آموزش داده.»

و هم‌چنان می‌اندیشید چرا زندگی این گونه است، چرا با بخش دیگری ملاقات کرده است که تنها راه رازآموزی‌اش، سنت ماه است؟

بریدا گفت: «فقط یک سؤال دیگر دارم.» داشت دیر می‌شد، کمی بعد، دیگر اتوبوس پیدا نمی‌کرد: «باید جوابش را بدانم، و می‌دانم ویکا آن را به من نمی‌گوید. می‌دانم، چون او هم مثل من یک زن است، همیشه استاد من است، اما در این موضوع، همیشه یک زن می‌ماند.

‘می‌خواهم بدانم چه‌طور می‌توانم با بخش دیگر خودم ملاقات کنم.»

جادوگر اندیشید: «در برابرت است.»

اما پاسخ نداد. به گوشه‌ای از اتاق نشیمن رفت و چراغ‌ها را خاموش کرد. فقط یک مجسمه‌ی اکریلی را روشن گذاشت که بریدا موقع ورود، به آن توجه نکرده بود؛ درون مجسمه پراز آب و حباب‌هایی بود که بالا و پایین می‌رفت، و فضا را سرشار از پرتوهای سرخ و آبی می‌کرد.

جادوگر، خیره به مجسمه گفت: «تا حالا دو بار همدیگر را دیده‌ایم. من فقط اجازه دارم از راه سنت خورشید آموزش بدهم. سنت خورشید خرد کهنی را بیدار می‌کند که در درون موجودات وجود دارد.»

- «چه‌طور می‌توانم از راه سنت خورشید، بخش دیگر خودم را پیدا کنم؟»

خانه جادوگر کمی از ده دور بود. بریدا متوجه شد با وجودی که خانه او با خانه ویکا بسیار تفاوت دارد، اما در این جانیز اثاثیه به شیوه‌ای بسیار راحت و خوب چیده شده. با این حال، هیچ کتابی به چشم نمی‌خورد: بیش‌تر فضای خانه خالی بود، با چند مبل.

برای دم کردن چای به آشپزخانه رفتند و بعد به اتاق نشیمن برگشتند.

جادوگر پرسید: «امروز برای چه به این جا آمدی؟»

- «به خودم قول داده بودم روزی که چیزی دانستم، به این جا برگردم.»

- «و حالا می‌دانی؟»

- «کمی. می‌دانم راه ساده است، و به همین دلیل، سخت‌تر از آن است که

گمان می‌کردم. اما روح خودم را ساده‌تر می‌کنم. این اولین پرسش من است: چرا وقت را با من تلف می‌کنی؟»

جادوگر اندیشید: «چون تو بخش دیگر منی.»

و پاسخ داد: «چون من هم احتیاج دارم با کسی صحبت کنم.»

- «این بزرگ‌ترین جست و جوی آدم‌ها بر روی زمین است.» جادوگر، ناخواسته، همان واژه‌های ویکا را تکرار می‌کرد. بریدا اندیشید که شاید از یک استاد درس گرفته باشند.

- «و سنت خورشید برای مشاهده همه آدم‌ها، علامت بخش دیگر را در جهان گذاشته: درخشش چشم‌ها.»

بریدا گفت: «تاکنون چشم‌های درخشان زیادی را دیده‌ام. همین امروز، در میکده، چشم‌های تو را دیدم که می‌درخشید. همه مردم این طور جست و جو می‌کنند.»

جادوگر اندیشید: «به همین زودی نیایشش را فراموش کرده. دوباره گمان می‌کند با دیگران متفاوت است. نمی‌تواند آن چه را که خدا باکمال سخاوت به او نشان داده، بشناسد.»

بریدا اصرار کرد: «من از چشم‌ها سر در نمی‌آورم. می‌خواهم بدانم چه‌طور می‌توان از راه سنت ماه نیمه دیگر را پیدا کرد.»

جادوگر به طرف بریدا چرخید، چشم‌هایش سرد و بی‌حالت بود. بریدا ادامه داد: «به خاطر من غمگینی، می‌دانم. غمگینی، چون هنوز نمی‌توانم از راه مسایل ساده، چیزی بفهمم. چیزی که درک نمی‌کنی، این است که آدم‌ها رنج می‌برند، می‌جویند و خود را به خاطر عشق می‌کشند، بی آن که بدانند مأموریت الهی دیدار با بخش دیگر را انجام می‌دهند. فراموش کرده‌ای، چون یک "فرزانه" ای و به یاد مردمان عادی نیستی، نمی‌فهمی که من میلیون‌ها سرخوردگی با خودم دارم، و دیگر نمی‌توانم از راه "سادگی زندگی" برخی چیزها را بیاموزم.»

جادوگر هم چنان خونسرد بود. گفت: «یک نقطه. نقطه روشنی روی شانه چپ بخش دیگر. در سنت ماه این طور است.»

بریدا گفت: «دیگر باید بروم.» اما دلش می‌خواست جادوگر از او بخواهد که بماند. بودن در آن جا را دوست داشت. او به پرسش‌اش پاسخ داده بود. با این وجود، جادوگر برخاست و او را تا دم در بدرقه کرد.

بریدا گفت: «می‌خواهم هرچه را که تو می‌دانی، یاد بگیرم. می‌خواهم کشف کنم که این نقطه چه‌طور دیده می‌شود.»

جادوگر منتظر ماند تا بریدا در جاده ناپدید شد. نیم ساعت بعد، اتوبوسی برای بازگشت به دوبلین می‌رسید، و نباید نگران می‌شد. بعد به باغ رفت و مراسم هر شب را اجرا کرد؛ به انجام این کار عادت کرده بود، اما گاهی برای رسیدن به تمرکز لازم، به تلاش زیادی نیاز داشت. به ویژه امروز نمی‌توانست حواس خود را متمرکز کند.

پس از پایان مراسم، در آستانه در نشست و به آسمان خیره شد. به بریدا می‌اندیشید. می‌توانست او را در اتوبوس ببیند، با آن نقطه روشن در شانه چپش، نقطه‌ای که تنها او می‌توانست ببیند، چرا که بریدا بخش دیگر او بود. فکر کرد چه‌قدر باید مشتاق پایان بخشیدن به جست و جویی باشد که از روز تولدش آغاز کرده است. می‌اندیشید از هنگام رسیدن به خانه، چه‌قدر سرد و دوردست بوده، و این خود نشانه خوبی بود. به معنای آن بود که نسبت به احساسات شخصی‌اش سرگشته است؛ و از چیزی دفاع می‌کند که نمی‌تواند درک کند.

نیز با گونه‌ای تردید اندیشید که عاشق شده است.



جادوگر، با صدایی بلند، از میان گیاهان باغچه‌اش فریاد زد: «بریدا، هیچ کس نیست که نتواند بخشِ دیگرش را ملاقات کند.» اما در اعماق وجودش دریافت که خودش نیز، با وجود آشنایی چندین ساله‌اش با سنت، هنوز باید ایمانش را تقویت کند، و اکنون داشت با خودش حرف می‌زد.

ادامه داد: «همهٔ ما، در لحظاتی از زندگی‌مان، به او بر می‌خوریم و می‌شناسیمش. اگر من جادوگر نبودم و آن نقطه را در شانهٔ چپ نمی‌دیدم، کمی دیرتر تو را می‌پذیرفتم. اما تو به خاطر من جنگیدی، و یک روز درخشش دیدگانت را می‌دیدم.

’ اما من جادوگرم، و امروز کسی‌ام که احتیاج دارد تا برای تو مبارزه کند، تا تمام معرفتم به خرد مبدل شود.»

مدت درازی به تماشای شب نشست و به بریدا در اتوبوس اندیشید. هوا سردتر از همیشه بود، و به‌زودی تابستان تمام می‌شد.

– «در عشق هیچ خطری وجود ندارد، و تو خود این را خواهی آموخت. هزاران سال است که آدم‌ها یکدیگر را جست و جو کرده‌اند و یکدیگر را یافته‌اند.»

اما ناگهان دریافت شاید در اشتباه باشد. همواره خطری وجود داشت، یک خطر یگانه.

این که یک شخص، در همان حلول، با بیش‌تر از یک بخشِ دیگر خود برخورد کند.

این حادثه نیز از هزاران سال پیش بارها رخ داده بود.

در طول دو ماه بعدی، ویکا نخستین اسرار ساحرگی را به بریدا آموخت. از دید او، زن‌ها این مسایل را سریع‌تر از مردان می‌آموختند، چون هر ماه، در جسم خود دوره کامل طبیعت را از سر می‌گذراندند: تولد، زندگی و مرگ. ویکا آن را «چرخه ماه» می‌نامید.

بریدا باید دفترچه‌ای می‌خرید و آن را فقط به ثبت تمام تجربه‌های روانی‌اش از نخستین دیدارشان اختصاص می‌داد. این دفترچه باید همواره به روز می‌بود، و باید نقش ستاره پنج پری روی جلدش می‌بود که تمام نوشته‌های درون آن را به سنت ماه ربط می‌داد. ویکا برایش تعریف کرد که تمام ساحران دفترچه مشابهی داشته‌اند، که به یاد خواهرانی که در طول چهار قرن تعقیب و آزار ساحران کشته شده بودند، کتاب سایه‌ها نام گرفته است.

- «همه این کارها به خاطر چی است؟»

- «باید عطیه روحانی خودمان را بیدار کنیم. بدون آن، فقط می‌توان اسرار خرد را شناخت. عطیه تو، روش تو برای خدمت به جهان است.»

بریدا باید گوشه‌ای از خانه‌اش را که چندان از آن استفاده نمی‌کرد، به نیایشگاهی اختصاص می‌داد که روز و شب، شمعی در آن روشن بود. بنا به سنت ماه، آن شمع نماد چهار عنصر بود؛ و حاوی خاکِ فثیله، آبِ پارافین، آتشی که می‌سوزاند، و هوایی بود که به آتش اجازه می‌داد بسوزد. شمع از این نظر نیز مهم بود که به یاد داشته باشد که مأموریتی وجود دارد، و او نیز در انجام یافتن این مأموریت سهیم است. تنها باید شمع مرئی باقی می‌ماند – سایر چیزها باید در یک قفسه یا کثو پنهان می‌ماند – از دوران قرون وسطی، سنت ماه از ساحره‌ها می‌خواست فعالیت‌هاشان را در اوج پنهان‌کاری انجام دهند؛ پیامبران متعددی اعلام کرده بودند که در پایان هزاره، نیروهای ظلمت باز خواهند گشت.

هر بار که بریدا به خانه برمی‌گشت و به روشنایی شمع سوزان می‌نگریست، مسؤولیت غریبی احساس می‌کرد، مسؤولیتی کم و بیش مقدس.

ویکا به او دستور داده بود همواره به هیاهوی جهان توجه کند. می‌گفت: «هرجا که باشی، می‌توانی به هیاهوی جهان گوش بدهی. این هیاهویی ابدی است که در کوه‌ها، در شهرها، در آسمان‌ها و در ژرفای دریا وجود دارد. این هیاهو، که به ارتعاشی می‌ماند، روح جهان در حال دگردیسی است که به سوی نور حرکت می‌کند. ساحره باید مراقب این روح باشد، چون بخش مهمی از این طی طریق است.»

ویکا هم چنین توضیح می‌داد که باستانی‌ان از راه نمادها با جهان ما سخن می‌گفتند. حتا اگر هیچ‌کس به آن‌ها گوش نمی‌داد، حتا اگر همه، زبان نمادها

را فراموش کرده بودند، باستانی‌ان هرگز از سخن گفتن باز نمی‌ایستادند.

یک روز بریدا پرسید: «آن‌ها هم مثل ما بوده‌اند؟»

– «ما خودِ آن‌ها ایم. و ناگهان هرچه را که در زندگی‌های گذشته کشف کرده‌ایم، تمام آن چه را که فرزندان بزرگ، به صورت مکتوب در جهان باقی گذاشته‌اند، درک می‌کنیم. عیسا مسیح می‌گفت: "ملکوت آسمان‌ها بذری را می‌ماند که انسان بر زمین می‌باشد. انسان روز و شب می‌خوابد و بیدار می‌شود، اما بذری، بی آن که شخص بداند، می‌روید و نمو می‌کند." نژاد بشر همواره از این چشمه بی‌پایان می‌نوشد، و حتا اگر همه بگویند که او از دست رفته، راهی برای بقا می‌یابد. وقتی میمون‌ها انسان‌ها را از بالای درخت‌ها تبعید کردند، بقا یافت؛ و همین طور وقتی که آب سطح زمین را پوشانید. و آن‌گاه که همه خود را برای واپسین فاجعه آماده کرده باشند هم، بقا می‌یابد.

‘ما مسؤول جهانیم، چون ما خودِ جهانیم.’

بریدا هرچه بیش‌تر کنار او می‌ماند، بیش‌تر پی می‌برد که او چه قدر زیباست.

ویکا به آموزش سنت ماه به بریدا ادامه می‌داد. به او دستور داد خنجری با تیغهٔ دو لبه تهیه کند که مثل شعلهٔ آتش بی‌قاعده باشد. بریدا فروشگاه‌های زیادی را گشت و چیز مشابهی پیدا نکرد. اما لورنز این مشکل را حل کرد و از یک متخصص متالورژی که در دانش‌گاه کار می‌کرد، خواست چنین تیغه‌ای بسازد. سپس خودش از چوب دسته‌ای تراشید و خنجر را به بریدا هدیه داد. این شیوهٔ او برای بیان احترامش به جست و جوی بریدا بود.

ویکا، در مراسم پیچیده‌ای، آمیخته با واژه‌های جادوین، نقاشی با زغال بر روی تیغه، و ضربه‌های پیاپی توسط یک قاشق چوبی بر روی خنجر، آن را تقدیس کرد. خنجر باید مثل امتداد بازوی خود بریدا به کار می‌رفت، و تمام انرژی بدنش را روی تیغهٔ آن متمرکز می‌کرد. به همین دلیل بود که پریان از ترکه‌های سحرآمیز و جادوگران از شمشیر استفاده می‌کردند.

وقتی ویکا شگفتی بریدا را از دیدن زغال و قاشق چوبی دید، گفت در دوران شکارِ ساحره‌ها، ناچار بودند از وسایلی شبیه اشیای زندگی روزمره

استفاده کنند. در طول زمان، این سنت در مورد تیغه، زغال و قاشق چوبی باقی ماند. وسایل حقیقی‌ای که باستانی‌ان به کار می‌بردند، کاملاً از دست رفته بود. بریدا سوزاندن بخور و استفاده از خنجر را در دایره‌های جادویی آموخت. مراسمی وجود داشت که هر بار که ماه چهرهٔ خود را تغییر می‌داد، باید انجام می‌شد؛ با لیوانی پر از آب به کنار پنجره می‌رفت و لیوان را به گونه‌ای قرار می‌داد که تصویر ماه بر سطح مایع درون آن منعکس شود. سپس کاری می‌کرد که چهره‌اش بر سطح آب باز بتابد، طوری که تصویرِ ماه در وسطِ سرش قرار می‌گرفت. وقتی که افکارش کاملاً متمرکز بود، با تیغهٔ فلزی آب را لمس می‌کرد، و بدین ترتیب باعث می‌شد که خودش و ماه در آب چندین بازتاب پیدا کنند.

باید بی‌درنگ این آب را می‌نوشتید و بدین ترتیب، قدرت ماه در درونش رشد می‌کرد.

یک بار بریدا گفت: «هیچ کدام از این کارها معنایی ندارد.»

ویکا چندان اهمیت نمی‌داد، هرچند روزی خودش هم چنین اندیشیده بود. اما بار دیگر واژه‌های عیسا را دربارهٔ چیزهایی به یاد آورد که در درون هر کسی رشد می‌کند، بی‌آن که خود بدانند چه گونه.

اضافه کرد: «داشتن یا نداشتنِ معنا مهم نیست. شبِ تاریک را به یاد آور. هرچه بیش‌تر این کار را انجام بدهی، بیش‌تر با باستانی‌ان ارتباط برقرار می‌کنی. در آغاز، به شیوه‌ای که نمی‌فهمی، فقط روح تو گوش می‌دهد. در روز موعود، آواها دوباره بیدار می‌شوند.»

بریدا نمی‌خواست خود را به برانگیختن آواها محدود کند، می‌خواست

بخش دیگر خود را بشناسد. اما چنین مسایلی را با ویکا در میان نمی گذاشت. ویکا سفر دوباره به گذشته را برای او ممنوع کرده بود. می گفت این کار فقط در موارد نادر لازم است.

- «هم چنین برای دیدن آینده از کارت ها استفاده نکن. کارت ها تنها برای رشد بی کلام به کار می روند، چیزی که نفوذ می کند، بی آن که درک شود.»
بریدا باید سه بار در هفته کارت های تاروت را باز می کرد و به کارت های پخش شده خیره می ماند. رؤیاها همیشه ظاهر نمی شد، و هنگامی که ظاهر می شد، معمولاً صحنه هایی نامفهوم بود. هنگامی که از نامفهوم بودن رؤیاها شکایت کرد، ویکا گفت این صحنه ها معنایی چندان ژرف دارند که او هنوز قدرت درک شان را ندارد.

- «چرا نباید آینده را بخوانم؟»

ویکا پاسخ داد: «تنها "اکنون" بر زندگی ما قدرت دارد. وقتی سرنوشت را در کارت ها می خوانی، "آینده" را به "اکنون" می آوری. و این می تواند خطرهای بزرگی بیاورند: "اکنون" می تواند آینده تو را در هم بریزد.»

یک بار، یک هفته تمام در جنگل به سر بردند، و ساحره، اسرار گیاهان را به هنرجوی خود آموخت. از نظر ویکا، در این جهان هر چیزی امضای خدا را بر خود داشت، به ویژه گیاهان. بعضی برگ ها شبیه به قلب، و برای دردهای قلبی مناسب بودند، و در همان حال گل هایی که شکل آن ها "چشم" را به یاد می آورد، اختلالات بینایی را درمان می کردند. بریدا کم کم درک می کرد که بعضی گیاهان، به راستی شباهت زیادی با اندام های انسانی داشتند، و در یک کتاب جامع پزشکی برای عموم، که لورنز توانسته بود از کتابخانه دانشگاه

امانت بگیرد، تحقیقاتی را یافت که می گفتند ممکن است سنت های روستایی و ساحران صحیح باشد.

یک روز که زیر درختی لمیده بودند، ویکا گفت: «خدا داروخانه خودش را در جنگل گذاشت تا تمام انسان ها بتوانند سالم بمانند.»

- «کدام عطایا؟»

ویکا پاسخ داد که او تنبل است، مدام درباره همه چیز سؤال می‌کند، و جادوگر حقیقی، کسی است که به تمام جست و جوهای روحانی دنیا علاقه‌مند است. به بریدا گفت کتاب مقدس را بیش‌تر مطالعه کند («جایی که تمام حکمتِ نهان حقیقی در آن است») و در نخستین رساله پولس قدیس به قرن‌تیان، به دنبال عطایا بگردد. بریدا جست و جو کرد و آن نه عطیه روحانی را یافت: کلام حکمت، کلام معرفت، ایمان، شفا، قدرت معجزه، نبوت، گفت‌وگو با ارواح، زبان‌ها، و ترجمه زبان‌ها.^۱

تنها این جا بود که عطیه‌ای را که جست و جو می‌کرد، فهمید: "گفت‌وگو با ارواح".

بریدا می‌دانست استادش شاگردهای دیگری هم دارد، اما کشف این موضوع بسیار دشوار بود، سگ ویکا هرگز از پارس در ساعت معین دست نمی‌کشید. با این وجود، در پلکان به خانمی برخورد بود، دختر جوانی تقریباً هم‌سال خودش، که مردی خوش‌پوش همراهش بود. بریدا با دقت به صدای قدم‌های او در ساختمان و روی تخته‌های قدیمی کف آن گوش می‌داد که مقصد او را اعلام می‌کردند؛ آپارتمان ویکا.

یک روز، بریدا به خودش جرأت داد و درباره شاگردهای دیگر ویکا پرسید.

ویکا پاسخ داد: «نیروی ساحران یک نیروی جمعی است. عطایایی که انرژی کار را همواره در حرکت نگاه می‌دارند، متعدّدند. یکی به دیگری وابسته است.»

ویکا توضیح داد که نه عطیه روحانی وجود داشته‌اند، که چه در سنت خورشید و چه در سنت ماه، در طول سده‌ها محفوظ مانده‌اند.

۱- از رساله اول پولس به قرن‌تیان: "اما درباره عطایای روحانی ای برادران نمی‌خواهم شما بی خبر باشید... و نعمت‌ها انواع است، ولی روح همان؛ و خدمت‌ها انواع است، و اما خداوند همان؛ و عمل‌ها انواع است، لکن همان خدا همه را در همه عمل می‌کند. ولی هر کس را ظهور روح به جهت منفعت عطا می‌شود. زیرا یکی را به وساطت روح کلام حکمت داده می‌شود و دیگری را کلام عمل به حسب همان روح. و یکی را ایمان به همان روح و دیگری را نعمت‌های شفا دادن به همان روح. و یکی را قوت معجزات و دیگری را نبوت، و یکی را تمییز ارواح و دیگری را اقسام زبان‌ها و دیگری را ترجمه زبان‌ها. لکن در جمیع این‌ها همان یک روح فاعل است که هر کس را فرداً به حسب اراده خود تقسیم می‌کند." رک. عطیه برتر، همین نویسنده. م.

برای عمل حاصل از ایمان ما ارزش قایل است. و دست ما را می‌گیرد و در میان اسرار راهنمایی می‌کند.»

ویکا بی هیچ گونه بغض و کینه‌ای دربارهٔ جادوگر صحبت می‌کرد. بریدا اشتباه کرده بود، ویکا هرگز عاشق جادوگر نشده بود؛ این در چشم‌هایش نوشته شده بود. شاید آزرده‌گی آن روز تنها به دلیل تفاوت راه‌های آن‌ها بود. ساحران و جادوگران مغرور بودند، و هر یک می‌خواستند به دیگری ثابت کنند که جست و جوی آن‌ها دقیق‌تر است.

ناگهان خود متوجه چیزی شد که به آن اندیشیده بود.

ویکا عاشق جادوگر نبود، و این از چشم‌هایش مشخص بود. پیش از آن در فیلم‌ها، در کتاب‌ها، دیده بود که در این باره سخن می‌گفتند. با خود اندیشید: «تنها پس از آن که با مسایل پیچیده روبه‌رو شدم، می‌توانم مسایل ساده را درک کنم.» شاید روزی می‌توانست سنت خورشید را پی بگیرد.

ویکا رقص را به بریدا آموخت. به او گفت باید بدن خود را هماهنگ با آوای جهان، همراه با ارتعاشی که همواره حاضر است، حرکت دهد. هیچ تکنیک خاصی نداشت، کافی بود هر حرکتی را که به ذهنش رسید، انجام دهد. بدین ترتیب، مدتی طول کشید تا بریدا به این فعالیت و رقص بی‌منطق عادت کرد.

– «فولک جادوگر شب تاریک را به تو آموخت. در هر دو سنت، که در حقیقت یکی‌اند، شب تاریک یگانه راه رشد است. وقتی یک نفر در راه جادو غوطه‌ور می‌شود، نخستین کار او تسلیم شدن به یک قدرت عظیم‌تر است. با چیزهایی روبه‌رو می‌شویم که هرگز قدرت درک‌شان را نداریم.

’ هیچ چیز منطقِ مأنوس ما را ندارد. پدیده‌ها را فقط با قلب‌مان درک می‌کنیم، و این می‌تواند ما را کمی بترساند. تا مدت درازی، سفر ما به یک شب تاریک می‌ماند. سراسر جست و جوی ما عملی حاصل از ایمان است. اما خداوند که درک او بسیار دشوارتر از درک یک شب تاریک است،

می نوازده؛ اگر اندکی با این موسیقی برقصند و تنها بگذارند چند دقیقه در روز بدنشان بدون هیچ منطقی حرکت کند، احساس بسیار بهتری می یابند. اما هرچه بود، آن رقص به سنت ماه تعلق داشت و تنها ساحران آن را می شناختند. احتمالاً چیز مشابهی در سنت خورشید نیز وجود داشت، حتا اگر هیچ کس دوست نداشت آن را بیاموزد. به لورنز گفت: «نتوانستیم با اسرار دنیا همزیستی کنیم، اما تمام این اسرار پیش چشم ماست. می خواهیم ساحره شوم تا بتوانم آن ها را ببینم.»

پاییز دیگر کاملاً از راه رسیده بود و سرما کم کم غیر قابل تحمل می شد، که بریدا یک تماس تلفنی از ویکا دریافت کرد. ویکا گفت: «در جنگل همدیگر را می بینیم. دو شب دیگر، در شب ماه نو، وقتی هنوز کمی تا شب مانده است.»

بریدا تمام آن دو روز را به ملاقات شان فکر کرد. مراسم همیشگی رقص با آوای جهان را انجام داد. هر بار قصد رقصیدن داشت، با خود می اندیشید: «ترجیح می دادم موسیقی در کار باشد.» اما اکنون دیگر کم و بیش به حرکت بدنش هماهنگ با آن ارتعاش غریب که بیش تر در طول شب یا در مکان های ساکتی هم چون کلیساها درک می شد، عادت کرده بود. ویکا گفته بود در رقص با موسیقی جهان، روح با جسم تطابق بیش تری می یابد و تنش های آن کم تر می شود. بریدا به افرادی توجه کرد که در خیابان راه می رفتند، بی آن که بدانند دست هاشان را کجا می گذارند، بی آن که کفل ها و شانه هاشان را تکان بدهند. دلش می خواست برای همه توضیح بدهد که جهان خنای خود را

در روز موعود، بریدا به جنگل رفت. میان درختان قدم زد و حضور جادوین ارواح طبیعت را احساس کرد. شش صد سال بود که آن جنگل، مکان مقدس روحانیان دروید^۱ بود. تا روزی که سن پاتریک مارها را از ایرلند راند و درویدهای فرهیخته ناپدید شدند. با این وجود، حرمت آن مکان از نسلی به نسل دیگر منتقل شد، و تا امروز هم ساکنان دهکده مجاور به آن احترام می‌گذاشتند و از آن می‌ترسیدند.

ویکا را در فضای باز میان جنگل ملاقات کرد. ویکا باز عبايش را به تن کرده

۱- Druida: عنوان روحانیان جادوگر و پیشگوی سلت باستان در گُل، انگلستان و ایرلند. در میان اقوام سلت، به طور کلی سه دسته افراد وجود داشتند که منزلت و مقامی استثنایی داشتند: باردها، ویت‌ها و درویدها. باردها نقالان، خوانندگان و شاعرانی بودند که به نقل حوادث تاریخی یا ستایش نیاکان نامدار گذشته و سنت ملی می‌پرداختند. ویت‌ها حکمای الهی و فلاسفه علوم طبیعی بودند؛ در حالی که درویدها، علاوه بر فلسفه الهی و علوم طبیعی، فلسفه اخلاق نیز تدریس می‌کردند و مقام روحانیت داشتند. م.

بود. در کنارش چهار نفر دیگر با لباس‌های عادی دیده می‌شدند که همه زن بودند. در مکانی که پیش از آن خاکستر دیده می‌شد، اینک آتش روشن بود. بریدا با هراس غیرقابل توجیهی به آتش می‌نگریست، و نمی‌دانست این هراس ناشی از بخش "لونی" بود که در درونش داشت، و یا آتش در زندگی‌های دیگرش، تجربه‌ای مکرر بود.

زن‌های دیگری نیز رسیدند. برخی از آن‌ها هم سن خودش، و برخی دیگر از ویکا بزرگ‌تر بودند. در جمع، نه نفر بودند.

- «امروز هیچ مردی را فرا نخوانده‌ام. در انتظار رسیدن قلمرو ماه خواهیم ماند.»

قلمرو ماه همان شب بود.

در کنار آتش ماندند و درباره مسایل پیش پا افتاده دنیا صحبت کردند، و بریدا احساس می‌کرد به یک مهمانی چای زنانه دعوت شده و تنها صحنه نمایش عوض شده بود.

اما هنگامی که آسمان پر از ستارگان شد، فضا تغییر کرد؛ اندک اندک پرحرفی‌ها رو به سستی گذاشت و بریدا از خود پرسید، شاید زمانی فرا رسیده باشد که در حضور آتش و جنگل، در انتظار آن تجدید قوا می‌کردند.

پس از لختی سکوت، ویکا به سخن در آمد: «هر سال یک بار، در چنین شبی، ساحران سراسر جهان برای نیایش و بزرگداشت نیاکان‌شان گرد هم می‌آیند. سنت چنین فرمان می‌دهد؛ در ماه دهم سال، باید به گرد آتشی جمع شویم، که مظهر زندگی و مرگ خواهران ستم‌دیده ماست.»

ویکا یک قاشق چوبی از جیب عبایش بیرون آورد. سپس، هم‌چنان که قاشق را به همه نشان می‌داد، گفت: «این نماد ماست.»

زن‌ها برخاستند و دست یکدیگر را گرفتند. بعد دست‌ها را بالا بردند و به نیایش ویکا گوش سپردند.

– «باشد که امشب، دعای خیرِ مریم باکره و فرزندش عیسا بر ما فرود آید. در کالبد ما بخشِ دیگر نیاکان ما خفته است؛ باشد که باکره مقدس به ما برکت بخشد.

’ باشد که ما را برکت بخشد، چون زن هستیم، و امروز در جهانی زندگی می‌کنیم که در آن، مردان ما را دوست دارند و پیوسته ما را بیش‌تر درک می‌کنند. با این وجود، هنوز داغِ زندگی‌های گذشته بر بدن ماست، و این داغ‌ها هنوز دردمندند.

’ باشد که باکره مقدس ما را از این داغ‌ها رها کند و احساسِ گناه را برای همیشه در ما فرو بنشاند. هنگامی که خانه را ترک می‌کنیم، احساس گناه داریم، چرا که فرزندانمان را ترک می‌کنیم تا غذایشان را به دست آوریم. هنگامی که در خانه می‌مانیم، احساس گناه می‌کنیم، زیرا چنین می‌نماید که از آزادی جهان استفاده نمی‌کنیم. به خاطر همه چیز احساس گناه داریم، و نمی‌توانیم گناهکار باشیم، چون همواره از تصمیم و توانایی به دور بوده‌ایم.

’ باشد که باکره مقدس همواره به یاد ما باشد، چون این ما زنان بودیم که در کنار عیسا ماندیم، آن‌گاه که مردان می‌گریختند و ایمان او را انکار می‌کردند. ما بودیم که وقتی او صلیبش را بر پشت می‌کشید، می‌گریستیم، ما

بودیم که تا دم مرگ کنارش ماندیم، و این ما بودیم که به دیدار آرامگاهِ خالی‌اش رفتیم. که نباید گناهکار باشیم.

’ باشد که باکره مقدس همواره به یاد ما باشد، زیرا ما را به خاطر بشارتِ آیین عشق، خوار کردند و سوزاندند. هنگامی که مردم می‌کوشیدند با نیروی گناه، زمان را متوقف کنند، ما بودیم که در جشن‌های ممنوع گرد می‌آمدیم تا اندک زیبایی‌ای را که هنوز در جهان مانده بود، گرامی بداریم. به همین خاطر محکوم شدیم و در میدان‌ها سوختیم.

’ باشد که مریم باکره همواره به یاد ما باشد، چون هنگامی که مردان به خاطر جدال‌های دنیایی در میدان‌های عمومی محاکمه می‌شدند، زنان به خاطر بی‌عفتی در این میدان‌ها محاکمه شدند.

’ باشد که مریم باکره همواره به یاد نیاکان ما باشد، که ناچار بودند هم‌چون ژاندارک قدیس، برای به انجام رساندن کلامِ خدا لباسِ مردانه بپوشند. و با این وجود، در آتش جان سپردیم.»

ویکا قاشق چوبی را در میان دو دست گرفت و بازوانش را به جلو دراز کرد.

– «نمادِ شهادتِ نیاکان ما این جاست. باشد که شعله‌ای که کالبد آن‌ها را بلعید، روح ما را همواره فروزان نگاه دارد. چون آن‌ها درون مایند. چون ما همانانیم.»

و قاشق چوبی را به درون آتش پرتاب کرد.

بخشِ دیگر، در زندگی هر کس یک رسالت الهی بود. حتا اگر روزی مجبور می شد بخشِ دیگرش را ترک گوید – آن چنان که سنت ها می آموختند – دیهیم شکوه، درک، و آشیان دردی تطهیر کننده بر سر عشقش به بخشِ دیگر قرار می گرفت.

اما به معنای آن هم بود که از لحظه ای که می توانست نقطه روشن را ببیند، دیگر جذابیت های بخشِ دیگر عشق را نمی داشت. بریدا بارها گمان کرده بود که گرفتار شکنجه شور سودایی شده است؛ به شب هایی که بیدار مانده بود، در انتظار کسی که هرگز تلفن نکرد؛ به تعطیلات رمانتیک آخر هفته که تا هفته بعد دوام نمی آورد؛ به جشن ها با آن نگاه های مشتاق به هرسو؛ به شعف پیروزی، تنها برای آن که ثابت کند در اندوه و تنهایی، هنگامی که مطمئن بود نامزد یکی از دوستانش دقیقاً تنها مردی در جهان است که می تواند به او شادی ببخشد، پیروزی ممکن است. تمام این ها بخشی از دنیای او و دنیای تمام آنانی بود که می شناخت. این عشق بود، و به همین روش بود که آدم ها، از آغاز زمان، با نگرستن به چشم های یکدیگر و تلاش برای کشف درخشش و تمنا، بخشِ دیگر خود را می جستند. هرگز به این مسایل اهمیت نداده بود، بر عکس، فکر می کرد رنج کشیدن به خاطر دیگری بی حاصل است، مردن از هراس ندیدن شخصی دیگر که بتوان در زندگی با او شریک شد، بیهوده است. اینک که می توانست خود را از این هراس آزاد کند، دیگر از آن چه می خواست مطمئن نبود.

«آیا به راستی می خواهم آن نقطه روشن را ببینم؟»

به یاد جادوگر افتاد، اندک اندک باور می کرد که حق با او بوده، که سنت

بریدا مراسمی را که ویکا به او آموخته بود، انجام می داد. شمع را همیشه روشن نگه می داشت و با آوای جهان می رقصید. در کتاب سایه ها گزارش ملاقات هایش را با زن ساحره می نوشت، و دو بار در هفته به جنگل مقدس می رفت. با کمال شگفتی متوجه شد که کم کم از گل ها و گیاهان سر در می آورد.

اما آواهایی که ویکا بیدار کردن شان را از او می خواست، پدیدار نمی شدند. هم چنین نمی توانست آن نقطه روشن را ببیند.

با ترس ویژه ای فکر می کرد: «که می داند، شاید همین حالا هم بخشِ دیگر خودم را می شناسم». این سرنوشتِ شخص آشنا با سنت ماه بود: هرگز درباره مرد زندگی، خود را نفریفتن. و این گفته به معنای آن بود که از لحظه ای که به یک ساحره راستین تبدیل می شد، دیگر او هام زنان دیگر را درباره عشق نمی داشت. به معنای رنج کم تر بود – شاید به این معنا بود که هیچ رنجی در کار نباشد – چون می توانست به همگان بیش تر عشق بورزد؛

خورشید یگانه راه درست رویارویی با عشق است. اما اکنون دیگر نمی‌توانست تغییر عقیده دهد؛ با راهی آشنا شده بود، و باید تا انتهایش می‌رفت. می‌دانست اگر صرف نظر کند، هر بار انتخاب در زندگی‌اش دشوارتر می‌شود.

یک روز بعد از ظهر، پس از یک کلاس طولانی دربارهٔ مراسمی که ساحران باستان برای تحریک باران به کار می‌بردند – و بریدا باید آن را در کتاب سایه‌های خودش ثبت می‌کرد، حتا اگر هرگز به کارش نمی‌آمد – ویکا پرسید آیا از تمام لباس‌هایش استفاده می‌کند؟

پاسخ داد: «البته که نه!»

– «از این هفته به بعد، از تمام لباس‌هایی که در کمدت داری، استفاده کن.»
بریدا فکر کرد خوب متوجه نشده.

ویکا گفت: «هرچه حاوی انرژی ماست، باید همیشه در حرکت باشد. لباس‌هایی که خریده‌ای، بخشی از وجود تو را تشکیل می‌دهد و مظهر لحظه‌های ویژهٔ زندگی توست. لحظه‌هایی که آمادهٔ بخشیدن هدیه‌ای به خودت، از خانه خارج شده‌ای، چون در برابر دنیا شاد بودی. لحظه‌هایی که کسی به تو آسیبی رسانده بود و تو باید جبران می‌کردی. لحظه‌هایی که اعتقاد داشتی دگرگونی زندگی لازم است.

’ لباس‌ها همیشه احساسات را به ماده تبدیل می‌کنند. لباس‌ها یکی از پل‌های میان مرئی و نامرئی است. حتا بعضی لباس‌ها می‌توانند آسیب برسانند، چون برای اشخاص دیگری آماده شده‌اند، اما نصیب تو می‌شوند.»

بریدا منظور ویکا را می‌فهمید. لباس‌هایی داشت که نمی‌توانست از آن‌ها استفاده کند؛ هر بار آن‌ها را می‌پوشید، حادثه بدی رخ می‌داد.

ویکا اصرار کرد: «لباس‌هایی را که برای تو تهیه نشده‌اند، از بین ببر و از همه لباس‌های دیگر استفاده کن. مهم این است که خاک را همیشه شخم زده، موج را کف آلود، و احساسات را در جنبش نگه داری. سراسر جهان در جنبش است: نمی‌توانیم باز بمانیم.»

پس از آن که بریدا به خانه رسید، تمام لباس‌های توی کمدش را روی تخت خواب گذاشت. به هر تکه لباسش نگریست، لباس‌هایی داشت که حتا وجودشان را از یاد برده بود؛ لباس‌های دیگری هم بود که یادآور خاطرات شاد گذشته بودند، اما دیگر از مُد افتاده بودند. بریدا آن‌ها را نگه داشته بود، چون به نظر می‌رسید جادویی در خود دارند، و اگر آن‌ها را از بین می‌برد، ممکن بود خوش‌یمنی‌شان را نیز از بین ببرد.

به لباس‌هایی نگریست که به گمانش “ارتعاشات بیش‌تری” داشتند. همیشه این امید را در سر داشت که این ارتعاشات روزی وارونه شوند و بتواند دوباره آن لباس‌ها را بپوشد، اما هر بار تصمیم می‌گرفت امتحان کند، به مشکلاتی بر می‌خورد.

آن روز متوجه شد ظاهراً رابطه‌اش با آن لباس‌ها، پیچیده‌تر از آن است که

به نظر می‌رسد. حتا در این صورت نیز، پذیرفتن دخالت ویکا در شخصی‌ترین و خصوصی‌ترین مسأله زندگی‌اش، در شیوه لباس پوشیدنش، دشوار بود. بعضی لباس‌ها را باید برای موقعیت‌های ویژه نگه می‌داشت و فقط خودش می‌توانست تصمیم بگیرد چه موقع باید از آن‌ها استفاده کند. لباس‌های دیگر برای کار، و حتا برای گردش‌های آخر هفته مناسب نبود. چرا ویکا باید در این موضوع دخالت می‌کرد؟ هرگز حتا درباره‌ی یکی از دستوره‌ای او تردید نکرده بود، می‌رقصید و شمع‌ها را روشن می‌کرد، انگشتانش را در آب فرو می‌برد و چیزهایی را می‌آموخت که شاید هرگز به کار نمی‌آمد. می‌توانست همه این چیزها را بپذیرد، این‌ها بخشی از یک سنت را تشکیل می‌داد، سنتی که آن را نمی‌فهمید، اما شاید شامل مکالمه با نیمه ناشناخته‌اش هم می‌شد. با این وجود، هنگامی که لباس می‌پوشید، شیوه بودنش در جهان را نیز به تن می‌کرد.

که می‌دانست، شاید ویکا مرزهای قدرتش را گم کرده بود. که می‌دانست، شاید ویکا می‌خواست در چیزی دخالت کند که نمی‌بایست می‌کرد.

«دگرگون کردنِ آن چه در بیرون است، دشوارتر از دگرگون کردنِ چیزی است که در درون است.»

کسی چیزی گفته بود. بریدا با حرکتی غریزی، وحشت‌زده به اطرافش نگریست. اما مطمئن بود کسی را نمی‌بیند.

همان آوا بود.

همان آوایی که ویکا می‌خواست بیدار شود.

بر هیجان و هراسش غلبه کرد. خاموش ماند، منتظر بود چیز دیگری بشنود و تنها چیزی که توانست بشنود، هیاهوی خیابان، صدای تلویزیون روشنی در دوردست، و زمزمه همیشه حاضر جهان بود. سعی کرد در موقعیت قبلی خود بماند و به همان چیزهایی بیندیشد که پیش از آن اندیشیده بود. همه چیز چنان سریع رخ داده بود که نه ترسیده بود و نه خود را تحسین کرده بود و نه حتا مغرور شده بود.

اما آوا چیزی گفته بود. حتا اگر تمام مردم دنیا ثابت می کردند که حاصل تخیلش بوده، حتا اگر ناگهان ماجرای تعقیب و آزار ساحران دوباره برپا می شد و بریدا ناچار می بود روبه روی دادگاه بایستد و به همین دلیل در آتش بمیرد، اطمینان کامل و مطلق داشت که آوایی را شنیده که از آن خودش نبوده است.

«دگرگون کردن آن چه در بیرون است، دشوارتر از دگرگون کردن چیزی است که در درون است.»

اکنون که در این دوره زندگی برای نخستین بار صدای آن آوا را شنیده بود، آوا می توانست چیز شگرف تری بگوید. اما بریدا ناگهان احساس کرد شادی عظیمی به او هجوم آورده است. دلش می خواست به لورنز تلفن کند، به دیدار جادوگر برود، برای ویکا تعریف کند که عطیه اش تجلی یافته و اینک می تواند بخشی از سنت ماه را تشکیل دهد. از یک طرف اتاق به طرف دیگر قدم می زد، چند سیگار کشید، و تنها نیم ساعت بعد توانست آن قدر آرامش بیابد تا روی تختش و همه لباس های پراکنده بر روی آن بنشیند. حق با آوا بود. بریدا روحش را تسلیم زنی بیگانه کرده بود، و – هر چه

هم که مسخره می نمود – تسلیم کردن روحش آسان تر از شیوه لباس پوشیدنش بود.

تنها اکنون می فهمید آن تمرین ها که در ظاهر بی معنا می نمودند، دارند زندگی اش را زیر و رو می کنند. تنها اکنون، با دگرگون کردن بیرون، می توانست بفهمد چه قدر درونش را دگرگون کرده است.

ویکا، هنگامی که به ملاقات بریدا آمد، می‌خواست همه چیز را دربارهٔ آن آوا بداند. تمامی جزییات در کتاب سایه‌ها نوشته شده بود، و ویکا راضی شد. بریدا پرسید: «آن آوا مال کی است؟» اما ویکا گفتنی‌هایی داشت که مهم‌تر از پاسخ به پرسش‌های همیشگی آن دختر جوان بود.

– «تاکنون چگونگی بازگشت به طریقی را به تو نشان داده‌ام که روح در زندگی‌های قبلی‌اش پیموده است. این معرفت را با گفت‌وگوی مستقیم با او، یعنی روح، از راه نمادها و آیین‌های پیشینیان مان برانگیخته‌ام. تو اعتراض می‌کردی، اما روح تو خوشحال بود، چون مأموریت خود را باز می‌یافت. هنگامی که از انجام تمرین‌ها خشمگین می‌شدی، از آن رقص کسل می‌شدی، با انجام مراسم از بی‌خوابی رو به مرگ می‌رفتی، جانب پنهان تو دوباره از حکمت زمان سیراب می‌شد، آن چه را که پیشاپیش آموخته بودی، به یاد می‌آورد و بی آن که بدانی چه گونه، آن بذر رشد می‌کرد. اما لحظهٔ آغاز

آموختن چیزهای جدید از راه رسیده است که تَشْرُف^۱ خوانده می‌شود، چون در حقیقت آموختن آن چه در این زندگی نیاز داری، همین جا آغاز می‌شود. آن آوا اعلام می‌کند که تو دیگر آماده‌ای.

‘ در سنت ساحران، تَشْرُف همیشه در هنگام اعتدال انجام می‌گیرد، در تاریخ‌هایی که طول روز و شب دقیقاً برابر است. اعتدال بعدی، اعتدال بهاری در تاریخ ۲۱ مارس است. دلم می‌خواهد تَشْرُف تو در این تاریخ انجام شود، چون من هم در اعتدال بهاری تَشْرُف یافتم، و آیین‌های لازم برای باز نگه داشتن همیشگی پل میان مرئی و نامرئی را می‌شناسم. هرگاه به انجام مشغول می‌پردازی که می‌شناسی، روح تو در حال به یاد آوردن درس‌هایی از زندگی‌های پیشین خود است.

‘ با شنیدن آن آوا، چیزی را که در جهان نامرئی رخ می‌داده، به جهان مرئی آورده‌ای. یعنی متوجه شده‌ای که روح برای گام بعد آماده است. نخستین هدف بزرگ تحقق یافته است.»

بریدا به یاد آورد که پیش از آن، دلش می‌خواست آن نقطهٔ روشن را ببیند، اما از هنگامی که اندیشه دربارهٔ جست و جو برای عشق را آغاز کرده بود، این خواسته هر هفته بیش‌تر اهمیت خود را از دست می‌داد.

– «تنها یک آزمون برای پذیرفته شدن در تَشْرُف بهاری مانده. اگر اکنون نتوانستی موفق شوی، نگران نشو، اعتدال‌های بسیاری در آیندهٔ تو قرار دارند، و یک روز تَشْرُف می‌یابی. تاکنون با نیمهٔ نرینهٔ خود برخورد کرده‌ای: معرفت. می‌دانی، می‌توانی آن چه را که می‌دانی بفهمی، اما هنوز به نیروی

مادینهٔ عظیم دست نیافته‌ای، یکی از نیروهای بزرگ استحاله. و معرفت بدون استحاله، فرزاندگی نیست.

این نیرو همیشه همان توانایی نفرین ساحران به‌طور عام، و زنان به‌طور خاص است. تمام مردم روی این سیاره، این نیرو را می‌شناسند. همه می‌دانند که ما زنان، نگهبانان بزرگ اسراریم. به خاطر همین نیرو است که محکوم به سرگردانی در جهانی خطرناک و خصمانه بوده‌ایم، چرا که این نیرو به خاطر ما بیدار شده، و در جاهایی وجود دارد که نفرین شده‌اند. هرکس این نیرو را لمس کند، اگرچه ناخواسته، تا پایان زندگی‌اش به آن متصل می‌شود. می‌تواند یک ارباب یا یک برده باشد، می‌تواند این نیرو را به نیرویی جادویی تبدیل کند و یا در بقیهٔ زندگی‌اش از آن استفاده کند، بی‌آن که از نیروی عظیمش باخبر باشد. این نیرو در هرچه ما را در بر گرفته، وجود دارد؛ هم در جهان مرئی انسان‌ها هست و هم در جهان نامرئی عارفان. می‌تواند قتل عام شود، تحقیر شود، پنهان بماند و یا حتا نادیده گرفته شود. می‌تواند سال‌ها در خواب بماند، در گوشه‌ای فراموش شود، و یا نوع بشر به هر وسیله‌ای با آن رویارویی کند، اما یک چیز ممکن نیست: در لحظه‌ای که کسی با این نیرو آشنا می‌شود، دیگر هرگز، تا پایان عمرش نمی‌تواند آن را فراموش کند.

– «و این نیرو چیست؟»

ویکا پاسخ داد: «دیگر سؤال‌های احمقانه نپرس. چون می‌دانم که

می‌دانی چیست.»

بریدا می‌دانست.

میل جنسی.

ویکا یکی از پرده‌های سفید و بسیار تمیز را کنار زد و چشم‌انداز را نشان داد. پنجره به طرف رودخانه، ساختمان‌های قدیمی و کوه‌های افق گشوده می‌شد. جادوگر در یکی از آن کوه‌ها زندگی می‌کرد.

ویکا به بخش بالایی کلیسایی اشاره کرد و پرسید: «آن چیست؟»

– «یک صلیب. نماد مسیحیت.»

– «یک رومی باستان هرگز وارد عمارتی با چنین صلیبی نمی‌شد. گمان می‌کرد این ساختمان یک شکنجه‌گاه است، چرا که نماد بالای سردر آن، یکی از هولناک‌ترین آلات شکنجهٔ اختراع شده توسط نوع بشر است.

’ صلیب همان صلیب است، اما معنای آن تغییر کرده. به همین شیوه، وقتی آدم‌ها به خدا نزدیک‌تر بودند، میل جنسی نماد یگانگی با وحدانیت الهی بود. میل جنسی رویارویی دوباره با معنای زندگی بود.»

– «چرا کسانی که در جست و جوی خداوند بودند، معمولاً از میل جنسی دوری می‌جسته‌اند؟»

ویکا از قطع صحبتش آزرده شد. اما تصمیم گرفت پاسخ بدهد: «وقتی از میل جنسی صحبت می‌کنم، منظورم فقط رابطهٔ جنسی نیست. بسیاری از این نیرو استفاده می‌کنند، بی‌آن که آن را به کار گیرند. همه چیز به راه انتخابی بستگی دارد.»

بریدا گفت: «این نیرو را می‌شناسم. راه استفاده از آن را می‌دانم.»

لحظهٔ آن بود که دوباره به موضوع اصلی باز گردند.

– «شاید شیوهٔ استفاده از میل جنسی را در بستر بدانی، اما این به معنای شناختن نیرو نیست. چه مرد و چه زن، در برابر نیروی میل جنسی کاملاً

آسیب‌پذیرند، چون در آن لذت و ترس به یک اندازه اهمیت دارند.»

– «و لذت و ترس چرا همراه هم‌اند؟»

سرانجام دخترک چیزی پرسیده بود که ارزش پاسخ داشت.

– «چون کسی که با میل جنسی روبه‌رو می‌شود، می‌داند در برابر چیزی است که تنها هنگامی با اوج شدت در آن موفق می‌شود که اختیار خود را از دست بدهد. وقتی که با کسی در بستریم، اجازه می‌دهیم که این شخص نه تنها با جسم ما، که با سراسر شخصیت ما رابطه برقرار کند. این نیروهای ناب زندگی‌اند که مستقل از ما با هم ارتباط می‌یابند و بنابراین دیگر نمی‌توانیم پنهان کنیم که کیستیم.

’ تصور ما از خودمان مهم نیست. تغییر چهره، پاسخ‌های از پیش آماده شده، گردش‌های شرافتمندانه، هیچ کدام مهم نیستند. در رابطه جنسی به سختی می‌توان دیگری را فریب داد، چون آن جاست که هرکس نشان می‌دهد واقعاً کیست.»

ویکا مثل کسی صحبت می‌کرد که آن نیرو را خوب می‌شناخت. چشم‌هایش می‌درخشیدند، و در صدایش غروری نهفته بود. شاید همین نیرو بود که او را چنان جذاب نشان می‌داد. آموختن از او جالب بود: روزی سرانجام به راز تمامی این جذابیت‌ها پی می‌برد.

– «برای تحقیقِ تَشْرُف، باید با این نیرو آشنا شوی. بقیه چیزها،

نیروی جنسی ساحران، به استادان بزرگ تعلق دارد و پس از مراسم با آن‌ها آشنا می‌شوی.»

– «پس چه طور با آن روبه‌رو شوم؟»

– «یک فرمول ساده است، و مثل همه چیزهای ساده، نتایج آن بسیار

پیچیده‌تر از آیین‌های پیچیده‌ای است که تا به حال به تو آموخته‌ام.»

ویکا به بریدا نزدیک شد، شانه‌هایش را گرفت و به ژرفای چشم‌هایش خیره شد.

– «فرمول این است: در تمام مدتِ رابطه جنسی، از حواس پنج‌گانه‌ات استفاده کن. اگر در لحظه اوج لذت جنسی، همه این حواس با هم از راه برسند، برای تَشْرُف پذیرفته می‌شوی.»

تمام بعد از ظهر را در جنگل برفپوش از برف قدم زدند. درباره گیاهان، درباره منظره‌ها و درباره شکل‌های معمول تار تنیدن عنکبوت‌های آن منطقه صحبت کردند. در جایی به چوپانی برخوردند که مراقب گوسفندانش بود. جادوگر به چوپان سلام کرد: «سلام، سانتیاگو!» و بعد به طرف بریدا چرخید: «خدا توجه خاصی به چوپان‌ها دارد. چوپان‌ها به طبیعت، سکوت، و صبر عادت دارند. تمام ویژگی‌های لازم را برای برقراری ارتباط با کیهان دارند.»

تا آن لحظه به این مسایل اشاره‌ای نکرده بود، و بریدا نمی‌خواست لحظه موعود را جلو بیندازد. به گفت‌وگو درباره زندگی‌اش، و آن چه در دنیا رخ می‌داد، بازگشت. حس ششمش هشدار می‌داد نامی از لورنز نبرد، نمی‌دانست چه شده، نمی‌دانست چرا جادوگر این قدر به او توجه می‌کند، اما باید آن شعله را روشن نگه می‌داشت. ویکا گفته بود: توانایی نفرین کردن. او هدفی داشت و جادوگر تنها کسی بود که می‌توانست در توفیق یاری‌اش کند.

از بین چند گوسفند گذشتند که رد پاهای جالبی روی برف به جا گذاشته بودند. این بار چوپانی در کار نبود، اما به نظر می‌رسید گوسفندان می‌دانند کجا می‌روند و دنبال چه می‌گردند. جادوگر زمان درازی غرق تماشای آن جانوران بود، انگار در برابر راز بزرگی از سنت خورشید بود که بریدا نمی‌توانست بفهمد.

هم‌چنان که روشنایی روز افول می‌کرد، احساس وحشت و حرمتش در

دختر جوان گفت: «آمده‌ام معذرت بخواهم.»

همان جایی بودند که دفعه پیش یکدیگر را دیده بودند؛ جایی که سنگ‌ها در سمت راست کوه بود و دره عظیمی از آن جا دیده می‌شد.

ادامه داد: «گاهی به یک چیز فکر می‌کنم و کار دیگری می‌کنم. اما روزی اگر عشق را احساس کرده‌ای، می‌دانی چه قدر باید به خاطرش رنج کشید.» جادوگر پاسخ داد: «بله، می‌دانم.» این اولین بار بود که درباره زندگی خصوصی خودش صحبت می‌کرد.

– «تو درباره نقطه روشن حق داشتی. زندگی کمی لطفش را از دست داده. فهمیده‌ام که جست و جو می‌تواند به اندازه دیدار جالب باشد.»

– «اگر بر ترس غلبه کنیم.»

– «درست است.»

و بریدا خوشحال بود که می‌دید جادوگر هم، با تمامی معرفتش، هم‌چنان احساس ترس می‌کند.

هر بار که آن مرد را می دید، کاهش می یافت؛ برای نخستین بار در کنار او آرام و مطمئن بود. شاید به خاطر این که دیگر لازم نبود عطایایش را نمایش دهد، اکنون دیگر آوا را شنیده بود و برای ورودش به جهان آن مردان و زنان، تنها مسئله زمان مطرح بود. او نیز عضوِ طریقتِ اسرار بود و از لحظه‌ای که آن آوا را شنیده بود، مردی که در کنارش بود، بخشی از جهان او را تشکیل می داد. دلش می خواست دست‌هایش را بگیرد و از او بخواهد از سنت خورشید بگوید، همان طور که عادت داشت از لورنز بخواهد از ستارگان کهن بگوید. بدین شیوه می توانست بگوید آن‌ها یک چیز را می بینند، اما از زاویه‌های متفاوت.

چیزی به او می گفت جادوگر به این کار نیاز دارد، و آن چیز، آوای اسرارآمیز سنت ماه نبود، آوای ناآرام و گاه احمقانه قلبش بود. صدایی که عادت چندانی به شنیدن آن نداشت، چون همواره او را به راه‌هایی می راند که نمی توانست درک کند.

با این وجود، احساسات اسب‌های وحشی بودند، و می شد صدایشان را شنید. بریدا اجازه داد اسب‌ها مدتی آزادانه قدم بزنند تا خسته شوند. احساسات از زیبایی آن روز عصر صحبت می کردند، به شرطی که بریدا عاشق جادوگر می بود. چون هنگامی که عاشق بود، می توانست همه چیز را بیاموزد، و چیزهایی را باز بشناسد که جرأت اندیشه به آن‌ها را نداشت، چون عشق کلید درک تمامی رازها بود.

تا وقتی دوباره مهار احساسات خود را به دست بیاورد، صحنه‌های عاشقانه بسیاری را تصور کرد. بعد به خود گفت هرگز نمی تواند عاشق چنین

مردی شود. چون او کیهان را درک می کرد، و تمامی احساسات انسانی، آن‌گاه که از دور دیده شوند، کوچک می نمایند.

به ویرانه‌های یک کلیسای قدیمی رسیدند. جادوگر روی یکی از توده‌های سنگی متعددِ پراکنده بر زمین، نشست؛ بریدا برف روی لبه یکی از پنجره‌ها را پاک کرد.

گفت: «زندگی در این جا باید جالب باشد، روزها را در جنگل گذراندن، و شب‌ها را در یک خانه خوش آب و هوا خوابیدن.»

- «بله، جالب است. من آواز پرنده‌ها را می شناسم، می توانم نشانه‌های خدا را بخوانم، سنت خورشید و سنت ماه را می دانم.»

دلش می خواست بگوید: «اما تنهایم. و وقتی تنهایی، درک کیهان هیچ به درد نمی خورد.»

آن جا، در برابرش، تکیه داده به نرده یک پنجره، بخش دیگرش ایستاده بود. می توانست نقطه روشنی را ببیند که در بالای شانه چپش می درخشید، و از آموختن سنت‌ها پشیمان بود. چون شاید همان نقطه روشن بود که موجب شده بود عاشق آن زن بشود.

«باهوش است. پیش از این خطر را احساس کرده و اکنون دیگر نمی خواهد از نقطه‌های روشن حرفی بزند.»

- «صدای عطیه روحانی‌ام را شنیده‌ام. ویکا استادی عالی است.»
آن روز عصر، این نخستین باری بود که به موضوع جادوگری اشاره می کرد.

«این بار اسرار جهان را به تو می آموزد، رازهایی که اسیر زمان‌اند، و ساحران از نسلی به نسل دیگر منتقل می‌کنند.»

بی هیچ توجهی به واژه‌هایش صحبت می‌کرد. سعی داشت به یاد بیاورد چه زمانی برای نخستین بار بخش دیگر خود را ملاقات کرده. آدم‌های منزوی مفهوم زمان را از دست می‌دهند، برای آن‌ها ساعت‌ها دراز و روزها بی انتهاست. با این وجود، می‌دانست تنها دو بار دیگر در کنار هم بوده‌اند. بریدا داشت همه چیز را به سرعت می‌آموخت.

«من با آیین‌ها آشنایم، و وقتی اعتدال از راه برسد، به اسرار بزرگ تَشَرُّف می‌یابم.»
دوباره دچار تنش شده بود.

«با این وجود، چیزی است که هنوز نمی‌دانم. نیرویی که همه آن را می‌شناسند، که مثل یک راز به آن احترام می‌گذارند.»

جادوگر فهمید چرا آن روز عصر دخترک به آن جا آمده بود. نیامده بود تا فقط در میان درختان قدم بزند و رد پاهایش را بر روی برف جا بگذارد، رد پاهایی که هر دقیقه به هم نزدیک‌تر می‌شدند.

بریدا یقۀ پالتوش را به دور صورتش کشید. نمی‌دانست این کار را به خاطر سرما می‌کند که هر بار که توقف می‌کرد، شدیدتر می‌شد، و یا برای پنهان کردن حالت عصبی‌اش است.

سرانجام گفت: «می‌خواهم بیدار کردن نیروی جنسی را یاد بگیرم. حواس پنج‌گانه. ویکا اشاره‌ای به این موضوع نمی‌کند. می‌گويد همان طور که آوا را کشف کردم، این را هم کشف می‌کنم.»

چند دقیقه در سکوت ماندند. بریدا فکر کرد شاید صحبت در این باره، درست بر روی ویرانه‌های یک کلیسا درست نباشد. اما به یاد آورد که فعالیت آن نیرو شیوه‌های بسیاری دارد. راهبانی که آن جا می‌زیستند، برای پرهیزگاری می‌کوشیدند، و آن چه را که بریدا می‌خواست بگوید، می‌فهمیدند.

«روش‌های مختلف را بررسی کرده‌ام. فکر می‌کنم حيله‌ای در کار باشد، مثل حيلهٔ تلفن که ویکا برای کارت‌های تاروت به کار برد. چیزی هست که ویکا نمی‌خواهد نشانم بدهد. به نظرم می‌رسد که خودش خیلی سخت تعلیم دیده و می‌خواهد من هم همان سختی‌ها را بکشم.»
جادوگر حرفش را قطع کرد: «برای همین دنبال من آمدي؟»
بریدا به اعماق چشم‌هایش نگریست:
«بله.»

امیدوار بود آن پاسخ متقاعدش کند. اما از لحظه‌ای که او را دیده بود، دیگر چندان مطمئن نبود. جادۀ جنگلی پوشیده از برف، نوری که از خورشید بر برف‌ها می‌تابید، گفت‌وگوی لاقیدانه دربارهٔ مسایل دنیوی، همه باعث شده بود احساساتش مانند اسب‌های وحشی بتازند. باید دوباره متقاعد می‌شد که تنها در جست و جوی یک هدف است، و به هر صورت به آن دست می‌یابد. چون خداوند پیش از مرد بودن، زن بوده است.

جادوگر از فراز توده سنگ‌هایی که رویش نشسته بود، برخاست و به طرف تنها دیوار سالم، قدم زد. در میان این دیوار، دری بود و جادوگر در

آستانه در ایستاد. روشنایی عصر از پشت به سمت آن‌ها می‌تایید. بریدا نمی‌توانست صورتش را ببیند.

جادوگر گفت: «چیزی هست که ویکا به تو یاد نداده. شاید یادش رفته. شاید هم به خاطر آن بوده که خودت تنهایی آن را پیدا کنی.»

– «به خاطر همین این جا آمده‌ام. فقط برای پیدا کردن.»

و در دلش از خود پرسید، آیا نقشه استادش دقیقاً همین نبوده که بریدا بتواند با آن مرد ملاقات کند؟

سرانجام مرد گفت: «به تو می‌آموزم. با من بیا.»

به جایی رفتند که درختان بلندتر و تنومندتر بود. بریدا متوجه شد که در تنه برخی از آن‌ها پلکانی روستایی تعبیه شده است. در انتهای هر پلکان، نوعی کلبه دیده می‌شد.

اندیشید: «احتمالاً راهبان سنت خورشید در این جا می‌زیسته‌اند.»

جادوگر با احتیاط هر کلبه را بررسی می‌کرد. یکی را انتخاب کرد و از بریدا خواست همراه او بالا برود.

بریدا شروع کرد به بالا رفتن. در میان راه احساس ترس کرد، یک سقوط می‌توانست کشنده باشد. با این وجود، تصمیم گرفت ادامه بدهد؛ در مکانی مقدس بود و ارواح جنگل مراقبش بودند. جادوگر اجازه‌ای نگرفته بود، اما شاید در سنت خورشید نیازی به این کار نبود.

وقتی به بالا رسیدند، بریدا نفس عمیقی کشید؛ بر یکی دیگر از ترس‌هایش غلبه کرده بود.

مرد گفت: «این جا محل مناسبی برای آموختن راه است. یک کمین‌گاه.»

- «کمین گاه؟»

- «این ها اتاقک های شکارگران است. آن ها را باید در بلندی ساخت تا جانورها بوی آدمی را احساس نکنند.

’ در تمام سال، این جا غذا نگه می دارند. همیشه عادت دارند در انتظار شکار به این جا بیایند تا در یک روز مناسب، آن را بکشند.»

بریدا متوجه شد پوکه های خالی بر کف کلبه ریخته است. کم کم می ترسید.

جادوگر گفت: «به پایین نگاه کن.»

فضای کافی برای دو نفر وجود نداشت و تنش به تن مرد می خورد. برخاست و به پایین نگرست؛ آن درخت حتماً بلندتر از بقیه درخت ها بود، و می توانست نوک درخت های دیگر، دره، و کوه های برف پوش را در افق ببیند. جای زیبایی بود. مجبور نبود آن را به عنوان یک کمین گاه بپذیرد.

جادوگر سقف کرباسی اتاقک را از جا در آورد، و ناگهان فضا سرشار از پرتوهای نور خورشید شد. هوا سرد بود، و به نظر بریدا رسید که در مکانی جادویی، در پایان جهان اند. احساساتش دوباره رو به تاخت و تاز بود، اما باید اختیار خودش را به دست می گرفت.

جادوگر گفت: «برای توضیح آن چه می خواهی بدانی، لازم نبود به این جا بیاورمت. اما می خواستم با این جنگل آشنا تر بشوی. زمستان، وقتی شکار و شکارگر از هم دورند، عادت دارم از این درخت ها بالا بروم و زمین را نگاه کنم.»

به راستی می خواست جهانش را با او تقسیم کند. سرعت گردش خون

بریدا تندتر شد. احساس آرامش می کرد، احساس تسلیم شدن به یکی از لحظه های زندگی که در آن تنها راه، از دست دادن اختیار است.

- «تمام رابطه انسان با جهان، از راه حواس پنج گانه اش برقرار می شود. غوطه ور شدن در جهان جادو، کشف حواس ناشناخته است، و میل جنسی ما را به سوی یکی از این درها هدایت می کند.»

ناگهان لحن صدایش تغییر کرده بود. به یک معلم زیست شناسی می مانست که دارد به شاگردش آموزش می دهد. بریدا، بی آن که چندان متقاعد شده باشد، اندیشید: «شاید همین طور بهتر باشد.»

- «مهم نیست که در نیروی جنسی، در جست و جوی حکمت هستی یا لذت؛ همیشه یک تجربه جامع است. چون این تنها فعالیت انسان است که به طور هم زمان، بر حواس پنج گانه اثر می گذارد، یا باید اثر بگذارد. تمام مجراهای شخص متصل به شریکش می ماند.

’ در لحظه اوج لذت جنسی، حواس پنج گانه ناپدید می شود و وارد جهان جادو می شویم؛ دیگر نمی توانیم ببینیم، بشنویم، بچشیم، لمس کنیم یا ببویم. در آن چند ثانیه طولانی، همه چیز ناپدید می شود و خلسه ای جای آن ها را می گیرد. خلسه ای کاملاً مشابه خلسه ای که عرفا پس از سال ها پرهیزگاری و ریاضت به آن می رسند.»

بریدا می خواست پرسد چرا عرفا در لذت جنسی به دنبال این خلسه نمی گردند. اما یادش آمد که آن ها از اخلاف فرشتگان اند.

- «حواس پنج گانه، شخص را به سوی این خلسه می راند. هر چه تحریک

این حواس شدیدتر باشد، این رانش هم نیرومندتر، و خلصه تو عمیق تر می شود. می فهمی؟»

البته. او همه چیز را می فهمید، و با سرش پاسخ مثبت داد. اما این پرسش او را دورتر کرد. بیش تر دوست داشت جادوگر در کنارش باشد، مثل زمانی که در جنگل قدم می زدند.

مرد گفت: «همه اش فقط همین است.»

– «اما من این را می دانم، و با این وجود موفق نمی شوم!» بریدا نمی توانست از لورنز حرف بزند. حدس می زد این کار خطرناک باشد: «به من گفته بودی راهی برای رسیدن به آن وجود دارد!»

عصبی بود. احساسات داشت شروع می کرد به تاخت و تاز، و داشت مهارش را از دست می داد.

جادوگر دوباره به جنگل آن پایین نگریست. بریدا از خودش می پرسید آیا جادوگر هم با احساساتش می جنگیده است؟ اما نمی خواست و نباید آن چه را که به آن می اندیشید، باور کند.

او می دانست سنت خورشید چیست. می دانست که استادان سنت خورشید از راه زمان و مکان آموزش می دهند. پیش از جست و جوی جادوگر به این موضوع اندیشیده بود. گمان می کرد می توانند مثل حالا، کنار هم باشند، بی آن که کسی کنارشان باشد. استادان سنت خورشید چنین بوده اند، همواره آموزش عملی می دادند و هرگز اجازه نمی دادند فرضیه مهم تر شود. پیش از آمدن به آن جنگل به همه این ها اندیشیده بود. و باز به این جا آمد، چون طریقتش مهم تر از هر چیز دیگری بود. باید به پیروی از سنت زندگی های متعددش ادامه می داد.

اما رفتار جادوگر هم درست مانند ویکا بود که فقط درباره همه چیز حرف می زد.

بریدا بار دیگر گفت: «به من یاد بده.»

جادوگر چشم هایش را بر نوک درختان بی برگ و پوشیده از برف دوخته بود. در آن لحظه، می توانست فراموش کند یک استاد است. می دانست بخش دیگرش در برابر اوست. می توانست از روشنایی فرار سنده سخن بگوید، بریدا باور می کرد، و دیدار دوباره انجام می یافت. حتا اگر گریان و خشمگین او را ترک می کرد، سرانجام باز می گشت، چون او حقیقت را می گفت و همان طور که خودش به دخترک نیاز داشت، دختر جوان هم به او نیازمند بود. این حکمت بخش های دیگر انسان بود، یک بخش هرگز از باز شناختن بخش دیگرش باز نمی ماند.

اما او یک استاد بود. و یک روز، در دهکده ای در اسپانیا، سوگند مقدسی یاد کرده بود. افزون بر سایر چیزها، در این سوگند گفته می شد که هیچ استادی نمی تواند یک انتخاب را در ذهن کسی القا کند. یک بار مرتکب این اشتباه شد، و برای همین سال های بسیار از جهان تبعید شد. اکنون شرایط فرق می کرد، اما با این وجود نمی خواست اشتباه کند. چند لحظه فکر کرد: «به خاطر او می توانم از جادوگری کناره بگیرم.» اما بعد متوجه بلاهت این فکر شد. عشق به چنین کناره گیری هایی احتیاج نداشت. عشق حقیقی اجازه می داد هر کس راه خودش را پی بگیرد، و می دانست که این کار هرگز آن ها را از هم دور نخواهد کرد.

بردباری لازم بود. باید هم چنان به چوپان‌ها می‌نگریست و می‌دانست که دیر یا زود، هر دو در کنار هم خواهند بود. این یک قانون بود. سراسر زندگی‌اش به آن اعتقاد داشت.

سرانجام گفت: «آن چه می‌خواهی، ساده است.» کم‌کم بر خودش غلبه می‌یافت؛ انضباط بازگشته بود.

– «موقع رابطه، کاری کن که هر پنج حس تو فعال باشند. چون نیروی جنسی حیات خودش را دارد. همین که شروع به فعالیت می‌کند، دیگر نمی‌توان مهارش کرد، اوست که تو را در اختیار می‌گیرد. و باری که تو بر آن می‌افزایی، ترس‌ها، تمناها و حساسیت‌هایت، تمام مدت باقی می‌ماند. مردم به خاطر همین دچار ناتوانی جنسی می‌شوند. در رابطه جنسی، تنها عشق و حواس پنج‌گانه فعالیت را به بستر ببر. فقط در این صورت رابطه با خدا را تجربه می‌کنی.»

بریدا پوک‌های خالی پراکنده بر زمین را می‌نگریست. آن چه را که احساس می‌کرد، هیچ بروز نداد. سرانجام نیرنگ کار را می‌دانست. و – همان طور که به خودش می‌گفت – تنها همین موضوع برایش جالب بود.

– «این تمام چیزی است که می‌توانم به تو یاد بدهم.»

بریدا هم چنان بی حرکت مانده بود. سکوت، اسب‌های وحشی را رام می‌کرد.

– «هفت بار آرام نفس بکش، گاهی پیش از تماس جسمانی کاری کن که حواس پنج‌گانه‌ات فعال شده باشند.»

او یک استاد سنت خورشید بود. یک آزمون دیگر را نیز پشت سر گذاشته بود. بخش دیگرش نیز می‌کوشید چیزهای بسیاری را به او بیاموزد.

– «اکنون دیگر منظره را از این بالا دیده‌ای. می‌توانیم پایین برویم.»

باعث می‌شد دیوانه نشود. به او اجازه می‌داد میان جهان مرئی و نامرئی، تعادل تردیدآمیزی برقرار کند.

کودکان بازی می‌کردند. همه آن موجودات – همان طور که خودش روزی چنین می‌کرد – قصه‌های پریان را شنیده بودند که در آن‌ها، جادوگران لباس سیاه به تن می‌کردند و به دختران فقیر گم‌شده در جنگل، سیب‌های سمی می‌خوراندند. هیچ کدام از کودکان نمی‌توانستند تصور کنند که همان جا، ساحره‌ای واقعی دارد بازی‌شان را تماشا می‌کند.

آن روز بعد از ظهر، ویکا از او خواسته بود تمرینی را انجام دهد که هیچ ارتباطی با سنت ماه نداشت؛ هر شخصی می‌توانست از آن نتیجه بگیرد. با این وجود، برای آن که پل میان مرئی و نامرئی را همواره در جنبش نگه دارد، باید انجامش می‌داد.

تمرین ساده‌ای بود: باید دراز می‌کشید، آرام می‌گرفت و یکی از خیابان‌های تجاری شهر را در خیال می‌آورد. وقتی حواس‌اش تمرکز پیدا می‌کرد، باید به یکی از ویتترین‌های درون خیابان خیالی‌اش می‌نگریست و تمام جزئیات، کالاهای، قیمت‌ها و تزیینات آن را به خاطر می‌سپرد. پس از پایان تمرین، باید به همان خیابان می‌رفت و همه چیز را بررسی می‌کرد.

اکنون، همان جا، بازی کودکان را تماشا می‌کرد. از همان مغازه برگشته بود، و کالاهایی که در مراقبه خود تصور کرده بود، دقیقاً همان‌ها بود. از خود می‌پرسید آیا به راستی این تمرین برای افراد عادی است یا آن ماه‌های

با حواس‌پرتی به کودکانی که در میدان شهر بازی می‌کردند، خیره مانده بود. یک بار کسی به او گفته بود که هر شهر، همیشه یک "مکان جادویی" دارد، مکانی که عادت داریم هنگام نیاز به تفکر جدی درباره‌ی زندگی، به آن جا برویم. آن میدان، "مکان جادویی" بریدا در دوبلین بود. پس از آن که سرشار از رؤیا و توقع، به آن شهر بزرگ وارد شد، نخستین خانه‌اش را در همان نزدیکی اجاره کرده بود. در آن دوران، بزرگ‌ترین هدف زندگی‌اش ثبت نام در دانشکده‌ی ترینیتی^۱ و رسیدن به کرسی استادی ادبیات بود. زمان درازی را بر همین صندلی، همین جا نشسته بود و شعر سروده بود و کوشیده بود مثل بُت‌های ادبی‌اش رفتار کند.

اما پولی که پدرش برایش می‌فرستاد کم بود، و مجبور شد در یک شرکت صادرات کار کند. پشیمان نبود؛ از کارش راضی بود، و در این لحظه، کار یکی از مهم‌ترین امور زندگی‌اش بود، چون به همه چیز معنایی واقعی می‌داد و

تربیتش به عنوان یک ساحره، به کسب این نتیجه کمک کرده است. هرگز پاسخ این پرسش را نمی‌دانست.

اما خیابان مورد تمرین، در نزدیکی "مکان جادویی" خودش بود. فکر کرد: «هیچ چیز تصادفی نیست». قلبش به خاطر چیزی غمگین بود که نمی‌توانست حل کند: عشق. لورنز را دوست داشت، از این مطمئن بود. می‌دانست وقتی سنت ماه را درست اجرا کند، آن نقطه روشن را بر شانه چپ او می‌بیند. یک روز بعد از ظهر که برای نوشیدن شکلات گرم، به اطراف برجی رفتند که الهام بخش جیمز جویس^۱ در اولیس^۲ بود، توانسته بود درخشش چشم‌های او را ببیند.

حق با جادوگر بود. سنت خورشید راهی برای تمام انسان‌ها بود، آن جاست تا هرکس که می‌تواند دعا بخواند و بردبار است و در اشتیاق آموزش‌های این سنت، رمز آن را بگشاید. هرچه بیش‌تر درگیر سنت ماه می‌شد، سنت خورشید را بیش‌تر می‌فهمید و تحسین می‌کرد.

جادوگر. دوباره به او می‌اندیشید. این همان مشکلی بود که او را به "مکان جادویی" اش هدایت کرده بود. از زمان دیدارشان در اتاقک شکارگران، مدام به او فکر می‌کرد. همین حالا هم دلش می‌خواست به آن جا برود و تمرینی را که انجام داده بود، برایش تعریف کند. اما می‌دانست این فقط یک بهانه است، امیدوار بود جادوگر دوباره او را برای قدم زدن در جنگل دعوت کند. مطمئن بود جادوگر او را به گرمی می‌پذیرد و کم‌کم باور می‌کرد که

جادوگر نیز، به دلیلی مرموز – که حتا جرأت اندیشه به آن را نداشت – همراهی با او را دوست دارد.

فکر کرد: «همیشه این تمایل را به هذیان‌گویی بی حد و مرز داشته‌ام»، سعی کرد جادوگر را از ذهنش بیرون کند. اما می‌دانست به زودی بر می‌گردد. نمی‌خواست ادامه دهد. یک زن بود و نشانه‌های یک عشق تازه را خوب می‌شناخت؛ باید به هر بهایی جلو آن را می‌گرفت. لورنز را دوست داشت، می‌خواست همه چیز به همین ترتیب ادامه پیدا کند. دنیای او به اندازه کافی زیر و رو شده بود.

همان جا بذر رؤیاهایم را می افشانم
که تو اینک گام بر می داری؛
آهسته گام بردار، که رؤیاهای مرا لگدمال می کنی.

به تنها می‌کده آن جا وارد شدند، برای تحمل بهتر سرما، یک لیوان ویسکی نوشیدند و به طرف صخره‌ها به راه افتادند. کمی بعد کوچه کوچک آسفالت به یک سربالایی رسید و نیم ساعت بعد، به جایی رسیدند که بومیان، آن را "فالسپاس"^۱ می‌نامیدند. دماغه‌ای تشکیل شده از اشکال سنگی، که به پرت‌گاهی در برابر دریا منتهی می‌شد. جاده‌ای سنگ‌ها را دور می‌زد. اگر عجله نمی‌کردند، کم‌تر از چهار ساعت طول می‌کشید تا تمام فالسپاس را دور بزنند؛ بعد فقط باید سوار اتوبوس می‌شدند و به دوبلین برمی‌گشتند.

بریدا از آن برنامه خشنود بود؛ با وجود تمام هیجان‌هایی که زندگی در آن سال برای او در نظر گرفته بود، تحمل زمستان همیشه دشوار بود. تمام کارش همین بود که روزها کار کند، شب‌ها به دانشکده، و آخر هفته‌ها به سینما برود. مراسم ویژه را هم همیشه در ساعت‌های مشخص انجام می‌داد و مطابق آموزش ویکا می‌رقصید. اما دلش می‌خواست در دنیا باشد، خانه را ترک کند و کمی هم به تماشای طبیعت برود.

هوا ابری بود، ابرها پایین آمده بود، اما فعالیت جسمانی و ویسکی توانسته بود سرما را براند. گذرگاه تنگ‌تر از آن بود که هر دو کنار هم راه بروند. لورنز

صبح روز شنبه، لورنز تلفن کرد.

گفت: «برویم قدم بزنیم. می‌رویم به طرف صخره‌ها.»

بریدا چیزی برای خوردن آماده کرد و با هم، سفری تقریباً یک ساعته را در اتوبوسی با بخاری خراب تحمل کردند. نزدیک ظهر به دهکده رسیدند. بریدا هیجان‌زده بود. در نخستین سال تحصیل در دانشکده ادبیات، درباره شاعری که قرن پیش همین جا می‌زیست، چیزهای زیادی خوانده بود. مردی اسرارآمیز بود، مردی کاملاً آشنا با سنت ماه، که در انجمن‌های مخفی شرکت می‌کرد و برای کسانی که راه روحانی را جست و جو می‌کردند، پیام‌هایی رازآمیز در کتاب‌هایش به جای گذاشت. نامش دبلیو.بی. ییتس^۱ بود. چند بیت از او به یاد داشت، اشعاری که گویی برای آن بامداد سرد، با مرغان دریایی‌ای که بر فراز قایق‌های پهلو گرفته در آن بندر کوچک پرواز می‌کردند، سروده شده بود:

۱- W.B. Yeats: (۱۸۶۵-۱۹۳۹) شاعر و نمایشنامه نویس ایرلندی.

۱- Falesias

جلوتر می‌رفت و بریدا چند متر عقب‌تر بود. صحبت در این وضعیت مشکل بود. با این حال، هرازگاهی می‌توانستند چند کلمه بگویند، تنها برای آن که احساس کنند دیگری در همان نزدیکی، و در طبیعتی که پیرامون‌شان را فرا گرفته بود، شریک است.

بریدا با شیفتگی کودکانه‌ای به منظره اطرافش می‌نگریست. به یقین، چند هزار سال قبل که نه شهری بود و نه بندری، نه شاعری و نه دختران جوان در جست و جوی سنت ماه، این منظره به همین شکل وجود داشت. در آن زمان تنها صخره‌ها بود و مرغان دریایی که از میان ابرهای پایین آمده می‌گذشتند. بریدا گاهی به پرتگاه می‌نگریست و احساس سرگیجه خفیفی می‌کرد. دریا چیزهایی می‌گفت که نمی‌فهمید، مرغان دریایی طرح‌هایی می‌کشیدند که نمی‌توانست در آن‌ها همراهی‌شان کند. با این وجود، چنان به آن جهان بدوی می‌نگریست که انگار حکمت کیهانی، بیش‌تر از تمام کتاب‌هایی که خوانده بود، یا تمام مراسمی که انجام داده بود، در آن جا نهفته است. هم‌چنان که از بندر دور می‌شدند، هر چیز دیگری اهمیت خود را از دست می‌داد: رؤیاهایش، زندگی روزمره‌اش، جست و جویش. تنها چیزی مانده بود که ویکا آن را "امضای خداوند" می‌خواند.

در آن لحظه بدوی، جدا از نیروهای ناب طبیعت، تنها احساس زنده بودن مانده بود، زنده بودن در کنار کسی که دوست داشت.

پس از دو ساعت حرکت، گذرگاه پهن‌تر شد و تصمیم گرفتند کنار هم بنشینند و کمی استراحت کنند. نمی‌توانستند زیاد بمانند؛ سرما به‌زودی

تحمل‌ناپذیر می‌شد و باید به حرکت ادامه می‌دادند. اما بریدا می‌خواست دست‌کم چند لحظه دیگر هم کنار لورنز بماند، به ابرها بنگرد و به همه‌ی دریا گوش بسپرد.

بوی امواج را در هوا، و طعم نمک را در دهانش احساس می‌کرد. چهره‌اش، چسبیده به پالتو لورنز، گرم بود. لحظه‌ای پرشور از هستی ناب بود. حواس پنج‌گانه‌اش فعال بود.

در کسری از ثانیه، به جادوگر اندیشید و او را فراموش کرد. اکنون تنها چیزی که برایش اهمیت داشت، حواس پنج‌گانه‌اش بود. حواسش باید هم چنان فعال می‌ماندند. لحظه موعود فرارسیده بود.

- «لورنز، می‌خواهم با تو صحبت کنم.»

لورنز زیر لب زمزمه‌ای کرد، اما قلبش هراسان بود. هم‌چنان که به ابرها و پرتگاه می‌نگریست، پی می‌برد آن زن مهم‌ترین چیز زندگی‌اش است، که یک توجیه است، تنها دلیل هستی آن صخره‌ها، آن آسمان، و آن زمستان. اگر بریدا آن‌جا همراهش نبود، دیگر اهمیتی نداشت که تمام فرشتگان آسمان فرود بیایند و برای تسلای او زاری کنند، چون بهشت دیگر معنایی نداشت.

بریدا به نرمی گفت: «می‌خواهم بگویم که دوست دارم. چون تو شادی عشق را به من نشان دادی.»

احساس می‌کرد با آن منظره که به روحش نفوذ می‌کرد، یک‌پارچه شده است. لورنز موهایش را نوازش کرد. و بریدا مطمئن بود که اگر تن به خطر دهد، می‌تواند عشقی را تجربه کند که هرگز نشناخته است.

بریدا او را بوسید و لذت برد. می‌توانست هر حرکت را درک کند، و

دریافت لورنز هم همین احساس را دارد، چون برای آنان که جهان را طوری نگاه می‌کنند که انگار نخستین بار است که آن را می‌بینند، سنتِ خورشید همه چیز را آشکار می‌کند.

– «لورنز، می‌خواهم همین جا به تو عشق بورزم.»

لورنز لحظه‌ای گمان کرد در یک مکان عمومی هستند، شاید کسی از آن جا می‌گذشت، کسی که آن قدر دیوانه بود که در سرمای زمستان به آن جا می‌آمد. اما کسی که می‌توانست این کار را بکند، قادر بود بفهمد که برخی نیروها را، وقتی به جنبش در آیند، دیگر نمی‌توان باز داشت.

او را لمس کرد. بریدا کاملاً تسلیم بود، تمام نیروهای جهان به پنج حس‌اش رسوخ کرده بودند و به نیرویی تبدیل می‌شدند که به او هجوم آورده بود. روی زمین افتاده بودند، بین آن صخره‌ها، کنار پرتگاه، دریا، بین حیات مرغان دریایی در آن بالا و مرگ در سنگ‌های آن پایین. بی‌باکانه شروع کردند به عشق‌ورزی، چون خداوند از بی‌گناهان حمایت می‌کند.

دیگر سرما را حس نمی‌کردند. خون با چنان سرعتی در رگ‌هایشان جریان یافته بود که بریدا گرمش شد، و لورنز هم. دیگر دردی در کار نبود؛ زانوها و پشت‌شان بر زمین سنگلاخ خراشیده می‌شد، اما همین، لذت آن‌ها را یک‌پارچه و کامل می‌کرد. بریدا متوجه شد که به اوج لذت نزدیک است، اما احساس بسیار دوری بود، چون کاملاً با جهان یگانه شده بود، کالبد او و لورنز، با دریا، با سنگ‌ها، با زندگی و مرگ آمیخته بود. تا زمانی که ممکن بود، در همین حالت باقی ماند، در حالی که متوجه شد بخشِ دیگرش، هرچند به گونه‌ای بسیار مبهم، کارهایی می‌کند که پیش از آن هرگز نکرده بود. اما

دیدار دوباره خودش با مفهوم زندگی، و بازگشت به باغ عدن بود، همان لحظه‌ای بود که حوا دوباره به پیکره آدم باز می‌گشت و هر دو بخش، به آفرینش تبدیل می‌شدند.

ناگهان دیگر نتوانست جهان اطرافش را مهار کند، انگار حواس پنج‌گانه‌اش رها شده بود و دیگر نیرویی برای مهارشان نداشت. انگار پرتو مقدسی به او رسیده بود، حواسش را رها کرد، و جهان، مرغان دریایی، بوی نمک، زمین ناهموار، عطر دریا، منظره ابرها، همه سراسر ناپدید شدند، به جای آن‌ها نور زرین عظیمی ظاهر شد، که آن قدر رشد کرد، رشد کرد، تا توانست دورترین ستاره کهکشان را لمس کند.

آهسته از آن شرایط فرود آمد، و دریا و ابرها بار دیگر پدیدار شدند. اما همه چیز در ارتعاش ژرفی از آرامش غرق شده بود، آرامش کیهانی، که هرچند تنها برای چند لحظه، توجیهی داشت، چون او با جهان در ارتباط بود. پل دیگری را میان مرئی و نامرئی کشف کرده بود، و دیگر هرگز راه را از یاد نمی‌برد.

بریدا به خاطر این دعوت احساس غرور می‌کرد. از رئیس‌اش اجازه خواست تا زودتر، محل کارش را ترک کند. اولین بار بود که ویکا به گونه‌ای نسبت به او ابراز محبت می‌کرد، هرچند فقط قرار بود برای خرید بروند. می‌دانست شاگردان بسیاری آرزو داشتند در آن لحظه جای او باشند. کی می‌دانست، شاید می‌توانست آن روز بعد از ظهر نشان دهد که ویکا چه قدر برایش مهم است، و چه قدر دلش می‌خواهد دوست او باشد. بریدا به دشواری می‌توانست دوستی را از جست و جوی روحانی جدا کند و دلگیر بود که استادش تا آن لحظه هیچ توجهی به زندگی او نشان نداده. مکالمه‌های آن‌ها هرگز از مرزهای کاملاً ضروری فراتر نرفته بود، در همین حد که بتواند در سنت ماه کارکرد خوبی داشته باشد.

در ساعت موعود، ویکا در اتومبیل ام.جی روبازِ سرخ رنگ و با سقف سقف جمع شده، منتظرش بود. اتومبیل را که یکی از مدل‌های کلاسیک صنایع خودروسازی انگلیس بود، بسیار تمیز نگه داشته بودند و ستون‌های بسیار تمیز، و داشبوردی از چوب صیقلی شده داشت. بریدا هیچ نمی‌توانست قیمتش را حدس بزند. فکر این که یک جادوگر بتواند اتومبیلی به آن گرانی داشته باشد، او را کمی می‌ترساند. پیش از آشنایی با سنت ماه، در کودکی همیشه شنیده بود که ساحران به خاطر پول و قدرت، با شیطان پیمان می‌بندند.

همان طور که سوار اتومبیل می‌شد، پرسید: «فکر نمی‌کنی هوا برای گردش با یک ماشین بدون سقف، کمی سرد باشد؟»

روز بعد، به ویکا تلفن زد و ماجرا را برایش تعریف کرد. ویکا مدتی خاموش ماند.

سرانجام گفت: «تبریک می‌گویم. موفق شدی.»

توضیح داد که از آن لحظه به بعد، نیروی جنسی دگرگونی‌های ژرفی در شیوه دیدن و احساس جهان در او پدید می‌آورد.

- «دیگر برای جشن اعتدال آماده‌ای. فقط یک چیز دیگر مانده.»

- «یک چیز دیگر؟ ولی گفتم فقط همین است!»

- «کار راحتی است. باید خود را با لباسی در خواب ببینی. لباسی که در آن

روز می‌پوشی.»

- «و اگر نتوانم؟»

- «می‌بینی. در سخت‌ترین بخش کار موفق شده‌ای.»

و طبق عادت همیشگی، ناگهان موضوع صحبت را عوض کرد. گفت یک

اتومبیل نو خریده و دوست دارد با آن به خرید برود. می‌خواست بداند بریدا می‌تواند همراهش برود یا نه.

ویکا پاسخ داد: «نمی‌توانم تا تابستان منتظر بمانم. خیلی ساده، نمی‌توانم. عاشق رانندگی به این شکل‌ام.»

چه خوب. دست کم از این نظر یک شخص معمولی بود. وارد خیابان شدند. نگاه‌های تحسین‌آمیز اشخاص مسن‌تر، و چند سوت و متلک از سوی مردان دریافت کردند.

ویکا گفت: «خوشحالم که تو نگرانی مبادا با آن لباس خواب نبینی.» بریدا دیگر آن گفت‌وگوی تلفنی را از یاد برده بود.

– «هرگز از شک دست نکش. وقتی شکی به جا نماند، معنایش آن است که از حرکت باز مانده‌ای. بعد خداوند می‌آید و همه چیز را منفصل می‌کند. چون او همواره سبب می‌شود راهی را پیمایند که نیازمند پیمودنش‌اند. روش او برای کنترل برگزیدگانش همین است. وقتی به هر دلیلی از پیشرفت باز می‌مانیم – راحت‌طلبی، تنبلی، و یا این برداشت اشتباه که هرچیز را که لازم است، می‌دانیم – او ما را به حرکت وامی‌دارد.

’اما مراقب یک چیز باش: هرگز نگذار شک و تردید فعالیت‌هایت را فلج کند. همیشه همان تصمیم‌هایی را بگیر که به نظرت ضروری‌اند، حتا اگر از درستی این تصمیم‌ها مطمئن نیستی. هیچ کس موقع عمل اشتباه نمی‌کند، به شرط آن که ضرب‌المثلی آلمانی را در ذهن داشته باشد، سنت ماه، این ضرب‌المثل را تا روزگار ما آورده. اگر این ضرب‌المثل را از یاد نبری، همیشه می‌توانی یک تصمیم اشتباه را به تصمیمی درست مبدل کنی.

’ضرب‌المثل این است: ابلیس در جزئیات سکونت دارد.»

ناگهان ویکا در یک تعمیرگاه اتومبیل توقف کرد.

گفت: «این ضرب‌المثل خرافاتی هم دارد. می‌گویند این ضرب‌المثل فقط وقتی به گوش ما می‌رسد که به آن احتیاج داریم. اتومبیل را تازه خریده‌ام و ابلیس در جزئیات است.»

همان‌طور که تعمیرکار به طرف‌شان می‌آمد، از اتومبیل پیاده شد.

– «سقف پاره شده، خانم؟»

ویکا به خودش زحمت نداد که به او جواب بدهد و خواست همه چیز اتومبیل را به دقت بررسی کند.

در آن طرف خیابان یک شیرینی‌فروشی بود. وقتی تعمیرکار اتومبیل ام‌جی را بررسی می‌کرد، به آن جا رفتند تا شکلات گرم بنوشند.

وقتی هر دو از پشت شیشه شیرینی‌فروشی، تعمیرگاه را تماشا می‌کردند، ویکا گفت: «به تعمیرکار توجه کن.»

تعمیرکار بی‌هیچ حرکتی، جلو موتور ماشین ایستاده بود.

– «به هیچ چیز دست نمی‌زند. فقط نگاه می‌کند. سال‌هاست که به این حرفه مشغول است و می‌داند که ماشین با زبان ویژه‌ای با او صحبت می‌کند.

چیزی که الان در او فعال است، نیروی تعقلش نیست، احساساتش است.»

ناگهان تعمیرکار مستقیم به سراغ قسمتی از موتور رفت و مشغول کار شد. ویکا ادامه داد: «نقص را تشخیص داد. هیچ فرصتی را از دست نداد، چون ارتباطش با آن ماشین کامل است. همه مکانیک‌های خوبی که می‌شناسم، همین‌طورند.»

بریدا اندیشید: «و همین‌طور همه آن‌هایی که من می‌شناسم». اما او همیشه

فکر می‌کرد مکانیک‌ها این طور عمل می‌کنند، چون نمی‌دانند کارشان را از کجا شروع کنند. هرگز به خود زحمت نداده بود که ببیند همواره از مناسب‌ترین جا کار خود را آغاز می‌کنند.

- «چرا این اشخاص که در زندگی‌شان حکمت خورشید را دارند، هیچ وقت سعی نمی‌کنند پرسش‌های بنیادی جهان را درک کنند؟ چرا ترجیح می‌دهند موتور تعمیر کنند یا در کافه‌ها به مردم قهوه بدهند؟»

- «چی باعث می‌شود فکر کنی ما، با تمام طی طریق و اخلاص‌مان، جهان را بهتر از دیگران درک می‌کنیم؟

’ من شاگردهای زیادی دارم. کاملاً مثل هم‌اند. در سینماگریه می‌کنند و وقتی بچه‌هاشان دیر می‌آیند، از زندگی ناامید می‌شوند، هرچند می‌دانند مرگ وجود ندارد. جادوگری فقط یکی از راه‌های نزدیکی به خرد اعظم است، اما هر کار دیگری که آدم می‌کند، تا زمانی که با قلبی سرشار از عشق کار می‌کند، می‌تواند او را تا این مرحله برساند. ما ساحران می‌توانیم با روح جهان حرف بزنیم، می‌توانیم نور را در شانه‌چپ بخش دیگرمان ببینیم، و می‌توانیم از راه درخشش و سکوت یک شمع، به بی‌نهایت نگاه کنیم. اما درباره‌ی موتور ماشین چیزی نمی‌دانیم. همان طور که تعمیرکارها به ما احتیاج دارند، ما هم به آن‌ها محتاجیم. آن‌ها در موتور ماشین پل خود را به سوی جهان نامرئی می‌یابند، و ما در سنت ماه. اما جهان نامرئی همان است.

’ تو سهم خودت را انجام بده و نگران سهم دیگران نباش. می‌توانی مطمئن باشی که خدا با آن‌ها هم حرف می‌زند، و آن‌ها هم مثل تو در کشف معنای این زندگی مصمم‌اند.»

وقتی از شیرینی‌فروشی برگشتند، تعمیرکار گفت: «ماشین سالم است. اما از مشکل بزرگی جلوگیری کردید؛ نزدیک بود یکی از لوله‌های آب سرد بترکد.»

ویکا کمی به اجرت کار اعتراض کرد، اما شکرگزار بود که آن ضرب‌المثل را به یاد آورده است.

بریدا گفت: «اما تو یک استاد سنت ماه هستی. تو پاسخ‌ها را می‌دانی.»
ویکا با نگاهی دور، لحظه‌ای به غذا خیره ماند.

پس از مدتی گفت: «می‌دانم چه‌طور بین حال و گذشته سفر کنم. با جهان ارواح آشنایم، و با نیروهایی چنان خیره‌کننده وحدت یافته‌ام که تمام کلمات تمام زبان‌های دنیا برای توضیح‌شان کافی نیست. شاید بتوانم بگویم من معرفتی خاموش از راهی هستم که نوع بشر را تا این لحظه پیش آورده.

’ و چون همه این‌ها را می‌دانم و استادم، این را هم می‌دانم که هرگز، به راستی هرگز، دلیل نهایی هستی‌مان را نمی‌فهمیم. می‌توانیم بدانیم چه‌طور، از کجا و از کی این جاییم. اما پرسش “چرا؟” همواره پرسشی بی‌پاسخ می‌ماند. هدف اصلی معمار اعظم جهان، تنها به او تعلق دارد، و نه به هیچ کس دیگری.»

انگار سکوتی فضا را آکنده بود.

– «همین حالا که این جا غذا می‌خوریم، نود و نه درصد مردم این سیاره، به شیوه خود با این پرسش روبه‌رویند. “برای چه این جاییم؟” خیلی‌ها فکر می‌کنند پاسخ را در مذهب‌شان، و یا در ماده‌گرایی‌شان یافته‌اند. دیگران ناامید شده‌اند و زندگی و ثروت‌شان را برای یافتن این معنا به باد داده‌اند. افراد کمی اجازه داده‌اند این پرسش بی‌پاسخ بماند، و زندگی‌شان را فقط در لحظه می‌گذرانند، بی آن که خود را نگران نتیجه این زندگی یا اهمیت آن کنند.

’ فقط شجاعان، آن‌هایی که با سنت خورشید و سنت ماه آشنايند، تنها پاسخ این سؤال را می‌دانند: نمی‌دانم.

’ شاید در وهله اول، این ما را بترساند، ما را در برابر جهان، تمام

برای خرید به یکی از خیابان‌های تجاری اصلی دوبلین رفتند، همان خیابانی که بریدا در تمرین ویتترین، آن را تصور کرده بود. هر بار که صحبت‌شان به مسایل مشخصی کشیده می‌شد، ویکا با پاسخ‌هایی مبهم، طفره می‌رفت. اما با شیف‌تگی تمام درباره موضوعات پیش پا افتاده‌ای مثل قیمت‌ها، لباس‌ها، و یا رفتار بد فروشنده‌ها صحبت می‌کرد. آن روز عصر پول زیادی خرج چیزهایی کرد که سلیقه عالی‌اش را نشان می‌داد.

بریدا می‌دانست که هیچ کس از دیگری نمی‌پرسد پولی را که خرج می‌کند، از کجا به دست آورده است. اما کنج‌کاوی‌اش آن قدر شدید بود که تقریباً نزدیک بود ابتدایی‌ترین آداب معاشرت را زیر پا بگذارد.

آن روز بعد از ظهر را در سنتی‌ترین رستوران ژاپنی شهر، در برابر یک میز غذاخوریِ تاقچه مانند ژاپنی به پایان رساندند.

ویکا گفت: «خدا به غذای ما برکت بدهد. ما در دریایی دریانوردی می‌کنیم که نمی‌شناسیم؛ خدا همیشه شجاعت ما را برای پذیرفتن این راز حفظ کند.»

موجودات جهان، و خود معنای هستی مان، وانهاده به جا بگذارد. اما پس از گذر از نخستین هراس، کم کم به تنها راه حل ممکن عادت می‌کنیم: تعقیب رؤیاهامان. شهادت در برداشتن گام‌هایی که همیشه آرزویش را داشته‌ایم، تنها شیوه ابراز اعتماد ما به خداست.

‘از لحظه‌ای که این را بپذیریم، زندگی برای ما معنای مقدسی پیدا می‌کند و همان هیجانی را تجربه می‌کنیم که مادر مقدس، مریم باکره، تجربه کرد. شبی از شب‌های زندگی عادی‌اش، بیگانه‌ای بر او ظاهر شد و به او پیشنهادی کرد. مادر مقدس گفت: “اراده تو انجام گیرد.” چون دریافته بود عظیم‌ترین تجربه ممکن برای انسان، پذیرش اسرار است.»

پس از یک سکوت طولانی، ویکا ظروف را روی میز چید و مشغول خوردن غذا شدند. بریدا به او می‌نگریست و از این که در کنارش بود، به خود می‌بالید. دیگر به پرسش‌هایی نمی‌اندیشید که شاید هرگز نمی‌پرسید؛ پرسش‌هایی مانند آن که آیا درآمدی دارد؟ یا آیا عاشق کسی است؟ یا آیا به خاطر مردی، به دیگری حسودی می‌کند؟ دیگر به عظمت روح خردمندان حقیقی فکر می‌کرد. خردمندانی که تمام زندگی‌شان را به جست و جوی پاسخی می‌گذراندند که وجود نداشت و با درک این حقیقت، توضیحاتی جعل نکردند. تمام عمر خود را، فروتنانه در جهانی گذراندند که نمی‌توانستند درک کنند. اما می‌توانستند در آن مشارکت کنند، و تنها روش ممکن، تعقیب آرزوها و رؤیاهای شخصی‌شان بود، چون از این راه بود که انسان می‌توانست به ابزار خداوند تبدیل شود.

پرسید: «پس جست و جو چه ارزشی دارد؟»

– «ما جست و جو نمی‌کنیم. می‌پذیریم. و بدین ترتیب، زندگی پرشورتر و درخشان‌تر است. چون می‌فهمیم هر گام ما، در تمامی لحظه‌های زندگی مان، معنایی عظیم‌تر از خود ما دارد. درک می‌کنیم که در هر کجای زمان و مکان، پاسخ این پرسش داده شده. می‌فهمیم که انگیزه‌ای برای بودن ما در این جا وجود دارد، و همین کافی است.

‘با ایمان در شب تاریک غرق می‌شویم، و همان کاری را می‌کنیم که کیمیاگران قدیم آن را “افسانه شخصی” می‌نامیدند، و خود را سراسر تسلیم هر لحظه می‌کنیم، و می‌دانیم همیشه دستی وجود دارد که ما را راهنمایی کند؛ با ماست که آن را بپذیریم یا نه.»

شاید ماهیان از خود می‌پرسیدند که پرواز چه گونه ممکن است، چون گاهی موجوداتی اسرارآمیز به جهان او فروود می‌آمدند و همان طور که آمده بودند، ناپدید می‌شدند.

شاید پرندگان از خود می‌پرسیدند نفس کشیدن در آب چه گونه ممکن است، چون از موجوداتی تغذیه می‌کردند که در زیر امواج می‌زیستند. پرندگان وجود داشتند و ماهیان نیز وجود داشتند. آن‌ها جهان‌هایی بودند که گاهی با یکدیگر ارتباط برقرار می‌کردند، بی آن که هیچ کدام بتوانند به سؤالات دیگری پاسخی بدهند. با این وجود، هر دو پرسش‌هایی داشتند. و پرسش‌های آن‌ها پاسخ‌هایی داشت.

بریدا به شمع پیش رویش می‌نگریست، و کم‌کم، فضایی جادویی در اطرافش پدید می‌آمد. اغلب همین طور بود، اما آن شب شدت دیگری داشت.

اگر می‌توانست سؤالی بکند، برای این بود که در جهان دیگر، پاسخی وجود داشت. کسی این پاسخ را می‌دانست، هرچند خود او هرگز این پاسخ را نمی‌فهمید. دیگر نیازی نبود تا معنای زندگی را درک کند؛ کافی بود با آن کسی دیدار کند که می‌دانست. و بعد، مثل کودکی در بازوانش به خواب برود، چون می‌دانست شخصی نیرومندتر از او، در برابر تمامی شرها و خطرهای او حمایت می‌کند.

وقتی مراسم تمام شد، دعای کوتاهی کرد و به خاطر گام‌هایی که توانسته بود تا آن لحظه بردارد، شکرگزاری کرد. شکرگزار بود که نخستین کسی که دربارهٔ

آن شب، بریدا، سراسر تسلیم معجزهٔ زنده بودن، ساعت‌ها به موسیقی گوش سپرد. به یاد نویسندگان محبوبش افتاد. یکی از آن‌ها، با جمله‌ای ساده، تمام ایمان لازم را برای رفتن به جست و جوی حکمت به او بخشید. یک شاعر انگلیسی به نام ویلیام بلیک^۱ که قرن‌ها پیش می‌زیست، نوشته بود:

هر پرسشی که بتوان درکش کرد، پاسخی نیز دارد.

زمان انجام مراسمی بود. باید چندین دقیقه را با نگریستن به شعلهٔ یک شمع می‌گذراند و به همین خاطر، در برابر محراب کوچکی که در خانه داشت، نشسته بود. شعله‌ی شمع، او را به آن روز عصر برد که در میان صخره‌ها با لورنز عشق ورزیده بود. مرغان دریایی هم‌چون ابرها در بلندی‌ها، و هم‌چون امواج در فرودست‌ها پرواز می‌کردند.

جادوگری از او پرسیده بود، نکوشیده بود جهان را برای او توضیح دهد و برعکس، کاری کرده بود که او سراسر شب را در تاریکی جنگل به سر ببرد. باید به آن جا می‌رفت و به خاطر آن چه به او آموخته بود، سپاس‌گزاری می‌کرد.

هروقت به دیدن آن مرد می‌رفت، دنبال چیزی بود؛ وقتی آن چیز را می‌یافت، تنها کارش این بود که برود، در اغلب موارد بی آن که خدا حافظی کند. اما آن مرد همان کسی بود که او را برابر دری گذاشته بود که قرار بود در جشن اعتدال بعدی از آن عبور کند. دست کم باید به او می‌گفت: «متشکرم».

نه، هیچ نمی‌ترسید که عاشقش بشود. دیگر در چشم‌های لورنز، چیزهایی دربارهٔ بخش پنهان روح خود خوانده بود. می‌توانست در مورد دیدن آن لباس در خواب تردیدهایی داشته باشد، اما در عشق، همه چیز برایش کاملاً آشکار بود.

وقتی می‌نشستند، به جادوگر گفت: «ممنونم که دعوتم را قبول کردی.»
در تنها می‌کدهٔ آن دهکده بودند، همان جا که آن درخشش غریب را در چشم‌های جادوگر دیده بود.
جادوگر هیچ نگفت. متوجه شد که انرژی او کاملاً دگرگون شده است؛ در برانگیختن نیرو موفق شده بود.
- «روزی که در جنگل تنها ماندم، قول دادم که برای تشکر یا نفرین تو برگردم. قول دادم وقتی راهم را پیدا کردم، به این جا برگردم. اما، به هیچ کدام از وعده‌هایم عمل نکردم؛ همیشه برای کمک گرفتن آمده‌ام، و هروقت به تو احتیاج داشته‌ام، هرگز تنه‌ایم نگذاشته‌ای.
'شاید تظاهر باشد، اما می‌خواهم بدانی که تو ابزاری در دست خدا بوده‌ای. و دوست داشتم امشب مهمان من باشی.»
بریدا می‌خواست همان دو لیوان ویسکی همیشگی را سفارش بدهد، اما جادوگر بلند شد، به طرف پیشخوان رفت و با یک بطری شراب، یک بطری آب معدنی و دو لیوان بازگشت.

گفت: «در ایران باستان، وقتی دو نفر برای باده گساری می نشستند، یکی از آن‌ها به عنوان شهریار شب برگزیده می شد. این شخص معمولاً کسی بود که دیگری را دعوت کرده بود.»

نمی دانست لحن صدایش محکم است یا نه. مردی عاشق بود، و انرژی بریدا دگرگون شده بود.

شراب و آب معدنی را جلو گذاشت.

– «انتخاب مسیر مکالمه با شهریار شب بود. اگر او در اولین لیوان، بیش تر آب می ریخت تا شراب، معنایش آن بود که قرار است درباره مسایل جدی صحبت کنند. اگر از هر دو به اندازه مساوی می ریخت، معنایش آن بود که هم از مسایل جدی و هم از چیزهای دلپذیر صحبت می کنند. سرانجام، اگر لیوان را از شراب پر می کرد و فقط چند قطره آب در آن می ریخت، به این معنا بود که شبی راحت و دلپذیر در پیش دارند.»

بریدا لیوان‌ها را لبالب پر از شراب کرد و فقط چند قطره آب به هر کدام افزود.

تکرار کرد: «من فقط برای تشکر آمده‌ام. به خاطر آن که به من یاد دادی که زندگی عملی حاصل از ایمان است. و این که من سزاوار این جست و جویم. این در انتخاب راه بسیار کمک کرد.»

به یک جرعه، همراه با هم نخستین جام را نوشیدند. مرد، به خاطر آن که دچار تنش بود، و زن، به خاطر آن که آرام بود.

بریدا تکرار کرد: «راستی؟ مسایل سبک؟»

جادوگر گفت که او شهریار شب است و درباره موضوع صحبت تصمیم می گیرد.

– «می خواهم درباره زندگی شخصی ات بدانم. می خواهم بدانم آیا تو، روزگاری سر و سری با ویکا داشته‌ای؟»

مرد سر تکان داد که بله. بریدا حسادت غیرقابل توجیهی احساس کرد، اما نمی دانست به او حسادت می کند یا به ویکا.

مرد ادامه داد: «اما هیچ وقت تصمیم نگرفتیم کنار هم بمانیم.»

هر دو با سنت‌ها آشنا بودند. هر دو می دانستند با بخش دیگر خود طرف نیستند.

بریدا فکر کرد: «هرگز نمی خواهم دیدن نقطه روشن را بیاموزم»، هرچند می دانست اجتناب ناپذیر است. عشق میان جادوگرها این چیزها را هم داشت. کمی دیگر نوشید. داشت به هدفش می رسید. تا اعتدال بهاری چیزی نمانده بود و می توانست آرام باشد. زمان درازی بود که به خود اجازه نمی داد بیش تر از حد خودش بنوشد. اما حالا، تنها چیزی که برایش مهم بود، دیدن رؤیای آن لباس بود.

هم چنان می نوشیدند و صحبت می کردند. بریدا می خواست دوباره به موضوع اصلی برگردد، اما لازم بود جادوگر هم کمی راحت تر باشد. جام‌ها را پر نگه می داشت، و نخستین بطری با گفت و گویی درباره مشکلات زندگی در چنان دهکده کوچکی، به پایان رسید. از نظر مردم آن جا، جادوگر با شیطان رابطه داشت.

بریدا از احساس مهم بودن، خوشحال بود: احتمالاً آن مرد بسیار منزوی بود. شاید در آن شهر هیچ کس فراتر از واژه‌های مؤدبانه با

او صحبتی نمی‌کرد. بطری دیگری را باز کردند، و بریدا وقتی دید که یک جادوگر، مردی که سراسر روز را در جنگل‌ها و در تلاش برای ارتباط یافتن با خداوند می‌گذراند، می‌تواند بنوشد و مست شود، تعجب کرد.

پس از تمام شدن دومین بطری، دیگر فراموش کرده بود که فقط برای تشکر از مردی که پیش رویش نشسته، آن جاست. حالا می‌فهمید که رابطه‌اش با او، همواره یک مبارزه پنهان بوده است. دوست نداشت او را یک فرد معمولی ببیند، و به گونه‌ای خطرناک به این سمت حرکت می‌کرد. بیش‌تر تصور حکیمی را ترجیح می‌داد که او را به کلبه‌ای در بالای درختان برده بود و ساعت‌ها به تماشای غروب خورشید می‌نشست.

بحث را به ویکا کشاند تا هر طور شده، واکنش او را ببیند. تعریف کرد که او استادی عالی است و تا آن لحظه، هرچه را که دانستنش لازم بوده، به او آموخته، اما روش او چنان ظریف است که احساس می‌کند چیزی را که می‌آموزد، پیش از آن همواره می‌دانسته.

جادوگر گفت: «اما تو همیشه آن را می‌دانسته‌ای. این سنت خورشید است.»

بریدا اندیشید: «می‌دانستم نمی‌پذیرد که ویکا استاد خوبی است». یک جام شراب دیگر نوشید و به صحبت درباره ویکا ادامه داد. اما جادوگر دیگر واکنشی نشان نمی‌داد.

برای این که بتواند او را تحریک کند، گفت: «درباره عشق میان خودتان

صحبت کن». نمی‌خواست بداند، فراتر از آن، دوست نداشت بداند. اما این تنها راه ممکن برای برانگیختن یک واکنش بود.

- «عشق جوانی. ما نسلی بودیم که مرزها را نمی‌شناخت، که عاشق بیتل‌ها^۱ و رولینگ‌ستونز^۲ بود.»

بریدا از شنیدن این پاسخ تعجب کرد. آن نوشیدنی، به جای این که آرامش کند، هیجان‌زده‌ترش کرده بود. همیشه می‌خواست این سؤال‌ها را بپرسد، و حالا متوجه می‌شد که پاسخ این پرسش‌ها راضی‌اش نمی‌کند.

مرد، بی آن که چیزی فهمیده باشد، ادامه داد: «در همین دوران با هم آشنا شدیم. هر دو دنبال راه‌های خودمان بودیم، و وقتی که هردو شاگرد یک استاد شدیم، به هم رسیدیم. در کنار هم سنت خورشید و سنت ماه را آموختیم و هر کدام از ما، به شیوه خود، به استادی رسید.»

بریدا تصمیم گرفت این صحبت را ادامه دهد. دو بطری شراب، توانسته بود بیگانگان را به دوستان دوران کودکی، و شجاعان را به اشخاص عادی تبدیل کند.

- «چرا از هم جدا شدید؟»

این بار نوبت جادوگر بود که یک بطری دیگر سفارش دهد. بریدا دید و هیجانش بیش‌تر شد. از دانستن این که او هنوز عاشق ویکا بود، احساس نفرت می‌کرد.

- «از هم جدا شدیم، چون ماجرای بخش دیگر را آموختیم.»

- «اگر درباره آن نقطه‌های روشن و درخشش درون چشم‌ها چیزی نمی‌دانستید، هنوز با هم بودید؟»

- «نمی‌دانم. فقط می‌دانم اگر با هم بودیم، هیچ چیز برای هیچ کدام از ما خوب نبود. تنها وقتی زندگی و جهان را درک می‌کنیم که بخش دیگر خودمان را پیدا کنیم.»

بریدا چند لحظه مستأصل ماند، نمی‌دانست چه بگوید. جادوگر دنباله مکالمه را گرفت. پس از بررسی محتویات سومین بطری گفت:

- «بهتر است برویم. باید باد سرد به صورتم بخورد.»

بریدا اندیشید: «دارد مست می‌کند. و می‌ترسد.»

به خودش می‌بالید، در نوشیدن، از او مقاوم‌تر بود، و هیچ نمی‌ترسید اختیارش را از دست بدهد. آن شب برای تفریح از خانه خارج شده بود.

- «کمی بیش‌تر. من شهریار شب هستم.»

جادوگر یک لیوان دیگر نوشید. اما می‌دانست به مرز باده‌گساری خود رسیده است.

بریدا با اعتراض پرسید: «درباره من هیچ چیز نمی‌پرسی؟ کنج‌کاو نیستی؟ یا با نیروهایت می‌توانی همه چیز را ببینی؟»

یک لحظه احساس کرد دارد از حد خودش فراتر می‌رود، اما اهمیت نداد. فقط متوجه شد که چشم‌های جادوگر تغییر کرده و درخششی سراسر متفاوت یافته است. گویی چیزی درون بریدا آشکار می‌شد، و یا بهتر بگوییم، احساس می‌کرد دیواری در درونش فرو می‌ریزد، و از آن به بعد، همه چیز مجاز است. آخرین دیدارشان را به یاد آورد، به یاد آورد که چه قدر

دوست داشت کنار جادوگر باشد، و به یاد برخورد سردی افتاد که با او شده بود. اکنون می‌فهمید که آن شب، برای تشکر به آن‌جا نیامده بود. آمده بود تا انتقام بگیرد. تا بگوید نیرو را همراه با مردی دیگر کشف کرده است، مردی که دوستش داشت.

«چرا باید از او انتقام بگیرم؟ چرا از او خشمگینم؟» اما شراب اجازه نمی‌داد پاسخی بیابد.

و حکمت زمان می‌شد، برایش جذاب تر بود. بدین ترتیب، استادش سنت ماه را به او آموخت و توضیح داد که شاید این، راهی برای رسیدن به سنت خورشید باشد.

در آن دوران، از خودش، از زندگی، از موفقیت‌هایش مطمئن بود. یک مسیر حرفه‌ای درخشان در پیش داشت، و می‌خواست برای رسیدن به اهدافش، از سنت ماه استفاده کند. برای دستیابی به این حقوق، جادوگری ایجاب می‌کرد که در وهله نخست، به عنوان یک استاد تقدیس یابد. و در وهله دوم، هرگز از یگانه محدودیتی که بر استادان سنت ماه تحمیل می‌شد، تخطی نکند: تغییر دادن اراده دیگران. می‌توانست با استفاده از معرفت‌های جادویی، راه خود را در این جهان بگشاید، اما نمی‌توانست دیگران را از راه‌شان دور کند، یا به خاطر خودش آن‌ها را به پیمودن راهی دیگر وادارد. این تنها ممنوعیت بود، تنها درختی که اجازه نداشت میوه‌اش را بخورد.

همه چیز خوب پیش می‌رفت، تا این که عاشق یکی از شاگردان استادش شد، و آن شاگرد هم عاشق او شد. هر دو با سنت‌ها آشنا بودند؛ خودش می‌دانست که مرد آرمانی آن زن نیست، و زن هم می‌دانست که زن آرمانی او نیست. با این وجود، خود را تسلیم یکدیگر کردند و مسؤولیت جدایی از یکدیگر را در لحظه موعود، به دستان زندگی سپردند. این رفتار، به جای آن که از شیفتگی‌شان بکاهد، سبب شد که هر دو، هر لحظه را به گونه‌ای زندگی کنند که گویی واپسین لحظه‌شان است، و عشق‌شان، چنان شوری پیدا کرد که گویی ابدی است، چون می‌دانستند که خواهد مرد.

نگاه جادوگر بر دخترک پیش رویش بود، و بر اشتیاق او برای نمایش قدرتی که به درون ذهنش می‌آمد و از آن خارج می‌شد. سال‌ها پیش، زندگی‌اش به خاطر چنین روزی زیر و رو شده بود. بله، در آن دوران، بیتل‌ها و رولینگ‌ستونز بودند. اما اشخاصی هم بودند که به جست و جوی نیروهای ناشناخته بر می‌آمدند، بی آن که به آن‌ها اعتقاد داشته باشند، نیروهای جادویی را به کار می‌گرفتند، چون خود را نیرومندتر از آن قدرت‌ها می‌دانستند، و مطمئن بودند اگر به اندازه کافی کسل شوند، قدرت آن را دارند که سنت را ترک گویند. خودش یکی از آن‌ها بود. از راه سنت ماه به جهان مقدس وارد شد، آیین‌ها را آموخت و از پل میان مرئی و نامرئی گذشت.

نخستین بار بدون کمک کسی و فقط از راه کتاب‌ها با این نیروها آشنا شد. بعد با استادش آشنا شد. در اولین دیدار، استاد به او گفت سنت خورشید را بهتر می‌آموزد، اما جادوگر نمی‌خواست. سنت ماه که شامل آیین‌های باستانی

سرانجام، یک روز، زن با مرد دیگری ملاقات کرد. مردی که سنت‌ها را نمی‌شناخت، و نه نقطه درخشانی بر شانه‌اش داشت و نه درخششی در چشم‌هایش، که بتواند نمایانگر بخش دیگر باشد. اما زن عاشق شده بود، و عشق هیچ منطقی نمی‌شناسد. از نظر او، رابطه‌اش با جادوگر تمام بود.

بحث کردند، دعوا کردند، جادوگر التماس کرد، تمنا کرد. به تمام تحقیرهای معمول یک آدم عاشق تن داد. از راه عشق، چیزهایی را آموخت که هرگز حتا در خواب هم فکرش را نمی‌کرد: انتظار، ترس، تسلیم. سعی کرد برایش دلیل بیاورد: «او روی شانه‌اش نوری ندارد، خودت به من گفتی». اما زن هیچ توجهی نمی‌کرد، پیش از شناختن نیمه دیگرش، می‌خواست مردان و جهان را بشناسد.

جادوگر برای رنج خود سرحدی تعیین کرد. هنگامی که به آن سرحد می‌رسید، آن زن را فراموش می‌کرد. و روزی، به دلیلی که حالا دیگر به یاد نمی‌آورد، به این سرحد رسید. اما به جای فراموشی، پی برد که حق با استادش بوده که می‌گفت احساسات وحشی‌اند و برای مهار آن‌ها، حکمت لازم است. شیفتگی‌اش نیرومندتر از تمامی آن سال‌ها مطالعه‌اش در سنت ماه بود، نیرومندتر از مهارهای ذهنی‌ای که آموخته بود، نیرومندتر از نظم و ترتیب سختی که برای رسیدن به جایگاه کنونی‌اش تحمل کرده بود. شیدایی، نیرویی کور بود، و تنها چیزی که در گوشش زمزمه می‌کرد، این بود که نباید آن زن را از دست بدهد.

نمی‌توانست کاری بر علیه آن زن بکند، او هم مثل خودش استاد بود، و از راه حلول‌های بسیار، برخی سرشار از موفقیت و شکوه، و برخی

همراه با آتش و رنج، کارش را خوب بلد بود. می‌دانست چه گونه از خودش دفاع کند.

در همین میان، در جنگ خشماگین نفس، یک شخص سوم هم در کار بود. مردی اسیر دسیسه اسرارآمیز سرنوشت، تار عنکبوتی که نه جادوگران و نه ساحران، نمی‌توانستند درک کنند. یک مرد عادی، که شاید مثل او عاشق آن زن بود، که او نیز می‌خواست زن را شاد ببیند، که می‌خواست بهترین‌ها را به او تقدیم کند. مردی عادی، که نقشه‌های اسرارآمیز مشیت الهی، ناگهان در میان جنگ خشماگین مرد وزنی قرارش داده بود که سنت‌ماه را می‌شناختند.

یک شب که دیگر نمی‌توانست رنجش را مهار کند، میوه درخت ممنوعه را خورد. از نیروها و معرفت‌هایی که حکمت زمان به او آموخته بود، استفاده کرد و آن مرد را از کنار زنی که دوست داشت، دور کرد.

نمی‌دانست آن زن تاکنون به این موضوع پی برده یا نه، شاید دیگر از پیروزی جدیدش خسته شده بود و دیگر به آن چه رخ داده بود، چندان اهمیت نمی‌داد. اما استادش می‌دانست. استادش همه چیز را می‌دانست، و سنت‌ماه، رازآموزانی را که از جادوی سیاه استفاده می‌کردند، نمی‌بخشید، به‌ویژه در آسیب‌پذیرترین و مهم‌ترین پدیده نوع بشر: عشق.

هنگامی که با استادش روبه‌رو شد، پی برد که نمی‌تواند سوگند مقدسش را زیر پا بگذارد. فهمید نیروهایی که گمان می‌کرد بر آن‌ها تسلط یافته، بسیار نیرومندتر از او هستند. فهمید در راهی است که خودش برگزیده، اما این راه

مانند راه‌های دیگر نبود؛ شکستن آن غیرممکن بود. فهمید که در این زندگی دور شدن از آن راه ممکن نیست.

حالا که خطا کار بود، باید تاوانش را می‌پرداخت. و تاوان آن، نوشیدن کشنده‌ترین زهرها بود: تنهایی. تا این که عشق می‌فهمید که او بار دیگر به یک استاد مبدل شده است. بعد، همان عشقی که بر او زخم زده بود، برای آزادی‌اش می‌آمد، و سرانجام بخشِ دیگرش را به او نشان می‌داد.

- «دربارهٔ من هیچ چیز نمی‌پرسی؟ کنجکاو نیستی؟ یا با نیروهایت می‌توانی همه چیز را "بینی"؟»

در کم‌تر از یک ثانیه، سرگذشتش از برابر چشم‌هایش گذشت، و همین زمان کافی بود تا تصمیم بگیرد که باید بگذارد همه چیز مطابق سنت خورشید رخ بدهد، و یا باید دربارهٔ نقطهٔ روشن و دخالت در سرنوشت صحبت کند. بریدا می‌خواست ساحره باشد، اما هنوز نبود. کلبهٔ بالای درخت را به یاد آورد، همان جا که نزدیک بود در این باره صحبت کند، همین حالا هم آن وسوسه تکرار می‌شد، چون شمشیرش را پایین آورده بود، از یاد برده بود که ابلیس در جزییات سکونت دارد. انسان‌ها حاکم بر سرنوشت خودند. همیشه می‌توانند مرتکب همان اشتباه‌ها بشوند. همیشه می‌توانند از تمامی چیزهایی که می‌خواهند و زندگی سخاوت‌مندانه پیش روی‌شان می‌گذارد، بگریزند. و به همین ترتیب، می‌توانند خود را تسلیم مشیت الهی کنند که از دستان خداوند جاری است، و به خاطر رؤیاهایشان بجنگند، و بپذیرند که رؤیاها

همیشه در زمان مناسب از راه می‌رسند.

جادوگر تکرار کرد: «حالا بیرون برویم». و بریدا متوجه شد که جدی صحبت می‌کند.

بریدا اصرار کرد که صورت حساب را بپردازد؛ شهریار شب او بود. پالتوشان را پوشیدند و به طرف سرمایی رفتند که دیگر چندان شدید نبود؛ فقط چند هفته تا بهار مانده بود.

همراه هم تا ایستگاه قدم زدند. تا چند دقیقه دیگر، اتوبوسی به راه می‌افتاد. سرما باعث شده بود سردرگمی شدید و توجیه‌ناپذیری، جایگزین آزرده‌گی بریدا شود. نمی‌خواست با آن اتوبوس برود، حالش خوب نبود، انگار هدف اصلی آن شب از دست رفته بود، و هر طور که بود، باید پیش از ترک آن جا به آن دست می‌یافت. به آن جا آمده بود تا تشکر کند، و باز مثل دفعات پیش با او برخورد می‌کرد.

گفت سرگیجه دارد و سوار اتوبوس نشد.

پانزده دقیقه گذشت، و اتوبوس بعدی رسید.

گفت: «نمی‌خواهم حالا بروم. نه این که به خاطر نوشیدن حالم بد باشد. به خاطر این که من همه چیز را خراب کردم. آن طور که باید از تو تشکر نکردم.»

جادوگر گفت: «این آخرین اتوبوس امشب است.»

– «بعد یک تا کسی می‌گیرم. هر چند گران باشد.»

اتوبوس که به راه افتاد، بریدا پشیمان شد که با آن نرفته است. گیج بود،

هیچ تصویری نداشت که واقعاً چه می‌خواهد. فکر کرد: «مستم.»

– «کمی قدم بزنیم. می‌خواهم مستی از سرم ببرد.»

در آن شهر کوچک و خالی، با لامپ‌های شمعی روشن و پنجره‌های بسته‌اش قدم زدند. «ممکن نیست. در چشم‌های لورنز درخشش را دیده‌ام، و با این وجود، می‌خواهم این جا در کنار این مرد بمانم.» زنی عامی بود، زنی ناپایدار، و بی وفایه تمام آموزش‌ها و تجربه‌های جادوگری. از خودش خجالت می‌کشید: چند جرعه شراب، و بعد لورنز، و بخش دیگر، و تمام آن چه از سنت ماه آموخته بود، دیگر اهمیتی نداشت. چند لحظه فکر کرد شاید اشتباه می‌کند، شاید درخشش چشم‌های لورنز دقیقاً همانی نیست که سنت خورشید می‌گوید. اما خودش را فریب می‌داد؛ هیچ کس درخشش چشم‌های بخش دیگرش را اشتباه نمی‌گیرد.

اگر افراد گوناگونی در سالن تأثر بودند و لورنزیکی از آن‌ها بود، و حتا اگر پیش از آن هرگز با او صحبت نکرده بود، در لحظه‌ای که چشم‌هایش با چشم‌های او تلاقی می‌کرد، کاملاً مطمئن می‌بود که در برابر مرد زندگی‌اش است. موفق شده بود خود را به او نزدیک کند، او نیز بریدا را پذیرفته بود، چرا که سنت‌ها هرگز اشتباه نمی‌کنند، بخش‌های دیگر همواره یکدیگر را می‌یابند. پیش از شنیدن درباره‌ی این موضوع، درباره‌ی عشق در اولین نگاه شنیده بود، که هیچ کس نمی‌توانست درباره‌اش توضیحی بدهد.

هر انسانی این درخشش را باز می‌شناخت. حتا بدون برانگیختن نیروهای جادویی. مثلاً، آن روز عصر که اولین بار به آن میکده رفته بودند، همان درخشش را در چشم‌های جادوگر دیده بود.

ناگهان باز ایستاد.

دوباره اندیشید: «مستم.»

باید به سرعت فراموش می‌کرد. باید پول‌هایش را می‌شمرد و مطمئن می‌شد که برای برگشتن با تا کسی پول دارد. این بسیار مهم بود. اما درخشش را در چشم‌های جادوگر دیده بود. درخششی که بخش دیگرش را نشان می‌داد.

جادوگر گفت: «رنگت پریده. شاید بیش از حد نوشیده‌ای.»

– «می‌گذرد. کمی بنشینیم تا حالم بهتر شود. بعد می‌روم.»

روی نیمکتی نشستند. بریدا مشغول جست و جوی سکه‌ها در کیفش شد. می‌توانست از آن جا برخیزد، یک تا کسی بگیرد، و برای همیشه برود. استادش را می‌شناخت، می‌دانست کجا باید راهش را ادامه دهد. بخش دیگرش را هم می‌شناخت. اگر تصمیم می‌گرفت از روی آن نیمکت برخیزد و برود، هنوز هم مأموریتی را انجام می‌داد که خداوند برای او تعیین کرده بود.

اما دیگر بیست و یک سال داشت. در این بیست و یک سال، دیگر فهمیده بود که ممکن است در یک دوره زندگی، آدم با دو بخش دیگر خود برخورد کند، و نتیجه آن درد و رنج بود.

چه گونه می‌توانست از چنین چیزی بگریزد؟

گفت: «به خانه نمی‌روم. می‌مانم.»

چشم‌های جادوگر درخشید، و چیزی که پیش از آن تنها یک امید بود، به یک قطعیت تبدیل شد.

هم‌چنان قدم می‌زدند. جادوگر هاله بریدا را می‌دید که بارها، در آرزوی آن که صاحبش در مسیر مناسب خود قرار گیرد، تغییر رنگ داد. جادوگر، تندرهای و زلزله‌هایی را که در آن لحظه، در روح بخش دیگرش رخ می‌داد، می‌شناخت. اما این فرایند استحاله بود. زمین، اختران و انسان‌ها بدین گونه استحاله می‌یابند.

از دهکده خارج شدند و به دشت باز رسیدند. به سوی کوه‌هایی رفتند که همیشه در میان آن‌ها با هم ملاقات می‌کردند. سرانجام بریدا خواست که بایستند.

هم‌چنان که به درون جاده‌ای منتهی به یک مزرعه گندم وارد می‌شد، گفت: «از این راه برویم». نمی‌دانست چرا این کار را می‌کند. فقط احساس می‌کرد به نیروی طبیعت و به ارواح صمیمی‌اش که از آغاز آفرینش جهان در زیباترین مکان‌های زمین سکنی می‌گرفتند، احتیاج دارد. ماه عظیمی در آسمان می‌درخشید و اجازه می‌داد راه باریکه و دشت اطرافش را ببینند.

جادوگر، خاموش، به دنبال بریدا می‌رفت. در اعماق قلبش، به خاطر ایمانش خدا را شکر می‌کرد. و به خاطر آن که همان اشتباه را تکرار نکرده، اشتباهی که نزدیک بود درست یک دقیقه پیش از به دست آوردن آن چه می‌خواست، مرتکب شود.

وارد مزرعه گندم شدند که نور ماه آن را به دریایی سیمین مبدل کرده بود. بریدا بی هدف راه می‌رفت و هیچ تصویری از گام بعدی‌اش نداشت. آوایی در درونش می‌گفت که می‌تواند پیش برود، که مثل نیاکانش زنی نیرومند است، و نگران نباشد، چون آن‌ها آن جایند و گام‌هایش را هدایت، و با حکمت زمان او را حمایت می‌کنند.

وسط مزرعه ایستادند. در محاصره کوه‌ها بودند، و در یکی از این کوه‌ها، صخره‌ای بود که از فراز آن می‌شد به خوبی خورشید را دید، و یک اتاقک شکارگران که بلندتر از اتاقک‌های دیگر بود، و مکانی که یک شب، دخترکی در آن با وحشت و ظلمات روبه‌رو شده بود.

پیش خود فکر کرد: «تسلیم شده‌ام. تسلیم شده‌ام و می‌دانم حمایت می‌شوم.» مهر سنت ماه، و شمع روشن را در خانه‌اش تصور کرد.

ایستاد و گفت: «همین جا خوب است.»

شاخه‌ای را شکست و با آن دایره بزرگی روی زمین کشید، و در همین حال اسماء مقدسی را بر زبان آورد که استادش به او آموخته بود. نه خنجر آیینی‌اش را به همراه داشت و نه سایر ابزارهای مقدسش را، اما نیاکانش آن جا بودند، و آن‌ها می‌گفتند برای آن لوازم آشپزخانه را تقدیس کرده‌اند که در آتش کشته نشوند.

گفت: «تمام دنیا مقدس است». آن شاخه هم مقدس بود.

جادوگر گفت: «بله. تمام این دنیا مقدس است. و یک دانه شن می‌تواند پلی به سوی نامرئی باشد.»

بریدا پاسخ داد: «اما در این لحظه، پُل جهانِ نامرئی، بخشِ دیگر من است.»

چشم‌های جادوگر پر از اشک شد. خداوند عادل بود.

سپس هر دو وارد دایره شدند، بریدا به گونه‌ای آیینی آن را بست. از زمان‌هایی فراموش شده، جادوگران و ساحران بدین گونه از خود حفاظت می‌کردند.

بریدا گفت: «تو سخاوت‌مندانه جهانت را به من نشان دادی. حالا آیینی به جا می‌آورم تا نشان بدهم که از آنِ اویم.»

بازوانش را به سوی ماه دراز کرد و نیروهای جادوین طبیعت را به یاری طلبید. بارها، وقتی به جنگل می‌رفتند، استادش را دیده بود که چنین می‌کرد. اما اکنون او بود که چنین می‌کرد، و با چنان یقینی که امکان نداشت اتفاق بدی بیفتد. نیروها به او می‌گفتند که نیازی به آموختن چیزی ندارد، کافی است زمان‌های دراز و زندگی‌های بسیارش را به عنوان یک ساحره به یاد بیاورد. سپس دعا کرد محصول آن مزرعه فراوان باشد و هرگز بایر نشود. آن زن در آن جا بود، راهبه‌ای که در زمانی دیگر، "معرفت" خاک را با "استحالة" بذر وحدت بخشیده بود، و هنگامی که مردش روی زمین کار می‌کرد، نیایش کرده بود.

جادوگر اجازه داد بریدا گام‌های آغازین را بردارد. می‌دانست در لحظه

مشخصی، خودش باید اختیار عملیات را به دست گیرد. اما می‌خواست در زمان و در مکان ثبت شود که آن زن ماجرا را آغاز کرد. بی‌تردید، استادش که در آن لحظه در انتظار زندگی بعدی‌اش، در جهان اثیری پرسه می‌زد، اکنون در آن مزرعه گندم حاضر بود، همان گونه که در میکده، در آخرین وسوسه او حضور داشت، و حتماً راضی بود که او با رنج تعلیم دیده. در سکوت به ندهای برانگیزاننده بریدگوش داد، تا این که از حرکت باز ماند.

– «نمی‌دانم چرا این کار را کردم. اما سهم خودم را انجام دادم.»

جادوگر گفت: «من ادامه می‌دهم.»

به سوی شمال چرخید و آواز پرندگانی را تقلید کرد که اکنون تنها در افسانه‌ها و اساطیر وجود دارند. تنها بخش جا افتاده همین بود. ویکا استاد خوبی بود، همه چیز را به او آموخته بود، مگر پایان را.

وقتی آوای پلیکان مقدس و ققنوس برخاست، تمام سطح دایره پراز نور شد، نوری اسرارآمیز که چیزی را در اطرافش روشن نمی‌کرد، و با این حال نور بود. جادوگر به بخش دیگرش نگریست، و او آن جا بود، درخشان در کالبد ابدی‌اش، با هاله زرین و رشته‌های نوری که از ناف و از سرش خارج می‌شد. می‌دانست او هم همین را می‌بیند، و نیز نقطه روشن را بر بالای شانه چپ او دیده، هرچند به خاطر شرابی که پیش‌تر نوشیده بودند، هنوز کمی گیج بود.

بریدا، با دیدن نقطه روشن، با صدای زیری گفت: «بخش دیگر من.»

جادوگر گفت: «می‌خواهم همراه تو تا سنت ماه بروم.» و مزرعه گندم پیرامون‌شان، بی‌درنگ به صحرایی خاکستری تبدیل شد، که معبدی با

زنان سپیدپوش در آن قرار داشت، و زنان در برابر دروازه بزرگ ورودی می‌رقصیدند.

بریدا و جادوگر از فراز تپه‌ای شنی این منظره را تماشا می‌کردند، و بریدا نمی‌دانست آیا آن‌ها هم می‌توانند او را ببینند.

بریدا جادوگر را کنارش نشاند، می‌خواست معنای آن منظره را بپرسد، اما صدایی از گلویش خارج نمی‌شد. جادوگر ترس را در چشم‌های دختر دید، و به دایره نورانی مزرعه گندم برگشتند.

بریدا پرسید: «این چه بود؟»

– «هدیه‌ای از من به تو. این یکی از یازده معبد سنت ماه است. هدیه‌ای از عشق، سپاس‌گزاری، به خاطر آن که وجود داری، و این که زمان درازی منتظرت ماندم.»

دختر گفت: «مرا با خودت ببر. حرکت در دنیای خودت را به من یاد بده.»

دو تایی در زمان، در مکان، در سنت‌ها سفر کردند. بریدا مزارع سرسبز را دید، جانورانی را که تنها در کتاب‌ها با آن‌ها آشنا شده بود، قلعه‌های اسرارآمیز و شهرهایی را که گویی در ابرهای نورانی شناور بود. وقتی که جادوگر بر فراز مزرعه گندم، نمادهای مقدس سنت را برای بریدا رسم می‌کرد، آسمان هم‌چنان نورانی مانده بود. در یک ارتفاع مشخص، چنین می‌نمود که در یکی از قطب‌های زمین، با آن چشم‌انداز پوشیده از یخ هستند. اما در این سیاره نبودند؛ موجودات دیگری، کوچک‌تر، با انگشت‌های بلندتر و چشم‌های متفاوت، بر روی سفینه فضایی عظیمی کار می‌کردند. هر بار سعی می‌کرد چیزی به او بگوید، نگاره‌ها ناپدید می‌شد و تصاویر دیگری

جای آن‌ها را می‌گرفت. بریدا با روح زنانه‌اش می‌فهمید که آن مرد آن جاست تا با تمام تلاشتش، هرچه را که در سال‌های بسیار آموخته، به او نشان بدهد، انگار در تمام این دوران، تنها به این دلیل از آن‌ها نگهبانی کرده که بتواند به او هدیه‌شان دهد. اما می‌توانست بی‌هیچ ترسی آن‌ها را به او بسپارد، چون آن زن بخشِ دیگرش بود. می‌توانست همراه او از میان دشت‌های الیزه بگذرد: جایی که سکونتگاه ارواح روشنیده است، و جایی که ارواحی که هنوز در جست و جوی روشنیدگی‌اند، گاهی به آن جا می‌روند تا امید خود را تغذیه کنند.

نمی‌توانست حدس بزند چه مدتی گذشته است، تا این که بار دیگر خود را با آن موجود نورانی در دایره‌ای یافت که خودش رسم کرده بود. پیش از آن بارها عشق را احساس کرده بود، اما تا آن شب، عشق به معنای ترس هم بود. این ترس، هرچند کوچک، همواره هم‌چون یک پرده عمل کرده بود، می‌توانست از ورای آن همه چیز را ببیند، مگر رنگ‌ها را. و در آن لحظه، با بخشِ دیگرش در پیش رویش، فهمید که عشق احساسی به شدت وابسته به رنگ‌هاست – گویی هزاران رنگین‌کمان، روی هم قرار گرفته باشند.

هم‌چنان که به رنگین‌کمان‌ها می‌نگریست، اندیشید: «به خاطر هراس از دست دادن، چه چیزهایی را از دست داده‌ام»

آن موجود نورانی پیش رویش بود، با نقطه‌ای روشن در بالای شانه‌چپ، و رشته‌های درخشانی که از سر و از ناف او خارج می‌شد.

گفت: «می‌خواستم با تو حرف بزنم و نمی‌توانستم.»

مرد پاسخ داد: «به خاطر نوشیدن بود.»

و این ماجرا، برای بریدا خاطره‌ای دوردست بود: میکده، شراب، و احساس این که از چیزی که نمی‌خواسته بپذیرد، آزاده است.

– «به خاطر آن رؤیاها متشکرم.»

موجود نورانی گفت: «آن‌ها رؤیا نبودند. تو حکمت زمین و سیاره‌ای دوردست را دیده‌ای.»

بریدا نمی‌خواست در این باره صحبت کند. کلاس درس نمی‌خواست. تنها همان چیزی را می‌خواست که تجربه کرده بود.

– «من هم نورانی‌ام؟»

– «درست مثل من. همان رنگ، همان نور. و همان جریان‌های انرژی.»
آن رنگ طلایی بود، و نیز آن جریان‌های انرژی که از ناف و سر خارج می‌شدند، به رنگ لاجوردی تابناک بودند.

بریدا گفت: «احساس می‌کنم گم شده بودیم و حالا نجات یافته‌ایم.»

– «من خسته‌ام. باید برگردیم. من هم زیاد نوشیده‌ام.»

بریدا می‌دانست در آن جا، جهانی با میکده‌ها، مزارع گندم و ایستگاه‌های اتوبوس وجود داشته است. اما نمی‌خواست به آن برگردد، تنها خواسته‌اش این بود که برای همیشه همان جا بماند. صدای هشداردهنده‌ای را از دور شنید، و در همان حال نور پیرامون‌شان آن قدر کاهش یافت که سرانجام خاموش شد. دوباره ماه عظیمی در آسمان روشن شد و مزرعه را در نور فرو برد. برهنه بودند، در آغوش هم، و نه سرما را احساس می‌کردند و نه شرم را.

پاسخ داد: «بسیار خوب.»

دوباره راه‌شان را عوض کردند و به شهر برگشتند. مرد با استفاده از یک تلفن عمومی، تا کسی خبر کرد. بعد همان طور که منتظر اتومبیل بودند، بر لبه جدول پیاده‌رو نشستند.

بریدا گفت: «امشب می‌خواهم از تو تشکر کنم.»

مرد چیزی نگفت.

- «نمی‌دانم آیا جشن اعتدال، جشنی تنها ویژه ساحران است یا نه. اما برای من روز مهمی است.»

- «جشن جشن است.»

- «پس دوست دارم تو را دعوت کنم.»

جادوگر چنان حالتی به خود گرفت که انگار می‌خواست موضوع صحبت را عوض کند. شاید در آن لحظه، همان اندیشه دختر را داشت، که جدا شدن از بخش دیگر، پس از یافتن او چه قدر دشوار است. خود را تصور می‌کرد که دارد به خانه بر می‌گردد، تنها، و از خود می‌پرسد که او کی بر می‌گردد؟ او بر می‌گشت، چون قلبش چنین دستور می‌داد. با این وجود، تحمل تنهایی جنگل بسیار سخت‌تر از تنهایی شهر است.

بریدا ادامه داد: «نمی‌دانم که عشق ناگهان بروز می‌کند یا نه. اما آغوشم برای آن گشوده است، برای دریافتش آماده‌ام.»

تا کسی رسید. بریدا یک بار دیگر به جادوگر نگریست، و احساس کرد بسیار جوان‌تر شده است.

- «من هم برای عشق آماده‌ام.» و این تنها چیزی بود که جادوگر گفت.

جادوگر از بریدا خواست مراسم را تمام کند، چون او آغازش کرده بود. بریدا واژه‌هایی را که می‌دانست بر زبان آورد و جادوگر کمکش کرد. وقتی تمام فرمول‌ها اجرا شد، جادوگر دایره جادویی را باز کرد. لباس پوشیدند و روی زمین نشستند.

پس از مدتی، بریدا گفت: «از این جا برویم.»

جادوگر از جا برخاست، بریدا نیز. نمی‌دانست چه بگوید، سردرگم بود، درست مثل جادوگر. به عشق خود اعتراف کرده بودند و اکنون، مثل هر زوجی که از این تجربه‌گذر می‌کنند، نمی‌توانستند به چشم‌های هم بنگرند. جادوگر بود که سکوت را شکست.

- «باید به شهر برگردی. می‌دانم کجا می‌شود تا کسی پیدا کرد.»

بریدا نمی‌دانست از این عبارت سردرگم شود یا آرام. کم‌کم احساس شادی جای بدحالی و سردردش را می‌گرفت. مطمئن بود آن شب همنشین وحشتناکی است.

می ترسید، چون دوستش داشت و او هم فقط به سوی این دنیای تازه گام بر می داشت.

بریدا اصرار کرد: «مامان، لباس من حاضر می شود؟»

مادرش پاسخ داد: «پیش از ناهار.» و از آن پاسخ خوشحال شد. دست کم در برخی از موارد دنیا هنوز عوض نشده بود. مادرها هنوز می توانستند برخی از مشکلات دخترهاشان را حل کنند.

- «لورنز چه طور است دخترم؟»

- «خوب. امروز بعد از ظهر می آید دنبالم.»

هم زمان، هم خوشحال شد و هم غمگین. مشکلات دل، همواره روح را می آزارند، و خدا را شکر می کرد که دخترش دچار چنین مشکلاتی نشده است. اما از سوی دیگر، شاید این تنها موضوعی بود که می توانست در آن به دخترش کمک کند: در طول قرن ها، عشق چندان عوض نشده بود.

برای قدم زدن در شهر کوچکی که بریدا دوران کودکی اش را در آن گذرانده بود، بیرون رفتند. خانه ها همان خانه ها بودند، مردم هنوز همان کارها را می کردند. دخترش به چند دوست دوران مدرسه برخورد که اینک در تنها شعبه بانک یا نوشت افزار فروشی کار می کردند. همه او را به نام می شناختند و به بریدا سلام می کردند؛ بعضی می گفتند چه قدر بزرگ شده، دیگران اشاره می کردند که چه زن زیبایی شده است. ساعت ده صبح، در همان رستورانی چای نوشیدند که پیش از آشنا شدن با شوهرش عادت داشت روزهای شنبه، در جست و جوی یک برخورد، یک شیدایی ناگهانی،

آشپزخانه بزرگ بود و پرتوهای آفتاب از راه پنجره های بیش از حد تمیز، به درون می تابید.

- «خوب خوابیدی دخترم؟»

مادرش شکلات گرم را روی میز و در کنار نان های سوخاری و پنیر گذاشت. بعد به طرف اجاق گاز برگشت تا تخم مرغ با گوشت راسته را آماده کند.

- «بله. می خواهم بدانم لباسم آماده است یا نه. برای جشن پس فردا به آن احتیاج دارم.»

مادر تخم مرغ ها و گوشت راسته را آورد و نشست. می دانست چیزی دخترش را نگران کرده، اما کاری از دستش بر نمی آمد. امروز دوست داشت درباره چیزی صحبت کند که پیش از آن هرگز مطرح نشده بود، اما چندان سودی نداشت. دخترش در آن بیرون دنیای تازه ای داشت که او هنوز نمی شناخت.

چیزی که می توانست به یک باره به آن روزهای یک نواخت پایان بخشد، به آن جا برود.

هنگامی که درباره تحولات زندگی هر یک از ساکنان آن دهکده صحبت می کردند، مادر دوباره نگاهی به دخترش انداخت. بریدا هم چنان به این موضوع علاقه مند بود، و این خوشحالش می کرد.

بریدا تکرار کرد: «امروز به آن لباس احتیاج دارم.» گرفته به نظر می رسید، اما مطمئناً ناراحتی اش به خاطر لباس نبود. می دانست مادرش هرگز از برآوردن آرزوهای او کوتاهی نکرده است.

باید دوباره تن به خطر می داد. پرسش هایی می کرد که دخترها همیشه از شنیدنشان نفرت دارند، چون اشخاصی مستقل، آزاد، و قادر به حل مشکلات خودند.

- «دخترم، مشکلی داری؟»

- «مامان، تا به حال عاشق دو مرد شده ای؟» صدایش لحن مبارزه جویانه ای داشت، گویی دنیا فقط برای او دام می گستراند. مادرش یک تکه شیرینی ماگدالنا^۱ در لیوان چایش فرو برد و با ظرافت مشغول خوردن آن شد. چشم هایش در جست و جوی زمانی تقریباً از دست رفته بود.

- «بله. شده ام.»

بریدا ورفت و وحشت زده به او نگاه کرد.

مادرش لبخند زد. و از او دعوت کرد راه پیمایی شان را ادامه دهند.

هم چنان که از رستوران بیرون می رفتند، گفت: «پدرت اولین و مهم ترین عشق زندگی ام بود. کنارش شادم. وقتی خیلی جوان تر از حالای تو بودم، هرچه می خواستم، داشتم. آن موقع، من و دوست هایم اعتقاد داشتیم که تنها انگیزه زندگی، عشق است. کسی که نمی توانست کس دیگری را پیدا کند، نمی توانست بگوید رؤیاهایش محقق شده اند.»

بریدا بی تابی می کرد: «مامان، به موضوع اصلی برگرد.»

- «من رؤیاهای بسیار زیادی داشتم. مثلاً آرزو داشتم همان کاری را بکنم که تو کردی: برای زندگی به یک شهر بزرگ بروم، با دنیایی فراتر از مرزهای دهکده ام آشنا بشوم. تنها شیوه متقاعد کردن پدر و مادرم برای پذیرفتن تصمیم این بود که بگویم باید در خارج درس بخوانم، در رشته ای که در این نزدیکی ها وجود ندارد.

شب های بسیاری را بیدار ماندم و به صحبتی که می خواستم با آنها بکنم، فکر کردم. هر جمله ای را که بنا بود به آنها بگویم، از پیش آماده می کردم، پاسخ هایشان را حدس زدم و فکر کردم چه طور با آنها بحث کنم.» مادرش هیچ وقت به آن صورت با او صحبت نکرده بود. بریدا با مهربانی گوش می داد و نوعی پشیمانی احساس می کرد. می توانستند لحظه های دیگری را هم مثل همین لحظه، در کنار هم لذت ببرند، اما هر کدام اسیر دنیا و ارزش های خود بودند.

- «دو روز پیش از گفت وگو با آنها، با پدرت آشنا شدم. به چشم هایش نگاه کردم، درخشش خاصی داشتند، انگار آدم با شخصی برخورد کند که در زندگی اش، بیش تر از هر کس دیگری آرزوی دیدنش را داشته.»

- «این احساس را می‌شناسم، مامان.»

- «پس از آشنایی با پدرت، این را هم فهمیدم که جست و جویم تمام شده. دیگر به توجیهی برای دنیا نیاز نداشتم، و دیگر به خاطر زندگی در این جا، در میان همان آدم‌ها، و انجام همان کارها، احساس بیهودگی نمی‌کردم. هر روز، به خاطر عشق عظیمی که به هم داشتیم، به شکلی متفاوت می‌گذشت.»

’با هم نامزد شدیم و ازدواج کردیم. هرگز درباره‌ی آرزوهایم برای زندگی در یک شهر بزرگ، شناختن جاهای دیگر و آشنایی با مردمِ دیگر، با او صحبت نکردم. چون، ناگهان سراسر جهان در دهکده‌ام جا گرفت. عشق، زندگی‌ام را توجیه می‌کرد.»

- «مامان، از شخص دیگری صحبت کردی.»

- «می‌خواهم چیزی را به تو نشان بدهم.» و این تنها پاسخ او بود.

تا جلو پلکانی قدم زدند که به تنها کلیسای کاتولیک آن منطقه می‌رسید، کلیسایی که در طول جنگ‌های مذهبی بسیار، بارها ساخته و ویران شده بود. بریدا عادت داشت تمام یک‌شنبه‌ها برای برگزاری عشای ربانی به آن جا برود، و - وقتی کوچک بود - بالا رفتن از آن پله‌ها برایش یک شکنجه واقعی بود. در اول هر نرده پلکان در هر طرف، تندیس قدیسی بود - پولس قدیس در سمت چپ، و یعقوب حواری در سمت راست - که گذشت زمان و جهانگردها بسیار خراب‌شان کرده بودند. زمین پوشیده از برگ‌های خشک بود، انگار در آن جا، به جای بهار، پاییز از راه رسیده بود.

کلیسا بالای تپه بود و از آن جا، نمی‌توانستند آن را از پشت درخت‌ها ببینند. مادرش روی نخستین پله نشست و از بریدا هم خواست همین کار را بکند.

مادر گفت: «همین جا بود. یک روز، به دلیلی که دیگر یادم نیست، تصمیم گرفتم تمام بعد از ظهر را دعا کنم. به تنهایی احتیاج داشتم و

باید به زندگی‌ام فکر می‌کردم، و به نظرم رسید شاید کلیسا برای این کار بهترین مکان باشد.

اما وقتی به آن جا رسیدم، به مردی برخورد. همان جا نشسته بود که تو نشسته‌ای، در هر طرفش چمدانی بود و انگار گم شده بود. کتابی را جلوش گرفته بود و نومیدانه در آن به دنبال چیزی می‌گشت. فکر کردم شاید جهانگرد است و دنبال هتل می‌گردد، و تصمیم گرفتم به سراغش بروم. خودم صحبت را شروع کردم. اول کمی احساس غریبی می‌کرد، اما خیلی زود آرام شد.

گفت گم نشده. باستان‌شناس بود. به سمت شمال می‌رفت - یعنی جایی که در آن چند ویرانه باستانی یافته بود - که ناگهان موتور اتومبیل از کار افتاد. یک تعمیرکار در راه بود و از این فرصت برای آشنایی با کلیسا استفاده کرده بود. درباره دهکده خودمان، دهات اطراف، و بناهای تاریخی چند سؤال پرسید.

ناگهان تمام مشکلاتی که آن روز بعد از ظهر گرفتارشان بودم، معجزه‌وار ناپدید شد. احساس سودمندی کردم و شروع کردم به تعریف تمام چیزهایی که می‌دانستم. ناگهان احساس کردم تمام آن سال‌هایی که در این منطقه زندگی کرده‌ام، کم کم معنایی می‌یابند. مردی برابرم بود که درباره مردم و روستاها مطالعه می‌کرد، که می‌توانست آن چه را که من در کودکی‌ام شنیده یا کشف کرده بودم، برای همیشه، برای تمام نسل‌های آینده حفظ کند. مرد روی پلکان کاری کرد که بفهمم برای دنیا، و برای تاریخ سرزمینم چه قدر مهم هستم. احساس کردم وجودم

لازم است، و این یکی از بهترین احساساتی است که یک انسان می‌تواند داشته باشد.

وقتی صحبت‌هایم درباره کلیسا تمام شد، درباره مسایل دیگری صحبت کردیم. گفتم به شهرم افتخار می‌کنم، و او با جمله‌ای از نویسنده‌ای پاسخ داد که دیگر اسمش به یادم نیست: "روستای اوست که به او قدرت جهانی می‌دهد."

بریدا گفت: «لئون تولستوی.»

اما مادرش در طول زمان سفر می‌کرد، همان طور که خودش روزی چنین کرده بود. با این تفاوت که دیگر نیازی به قلعه‌های شناور در فضا، کتابخانه‌های زیرزمینی و کتاب‌های غبارگرفته نبود؛ فقط یاد یک بعد از ظهر بهاری و مردی با چمدان‌هایش بر روی یک پلکان کافی بود.

- «مدتی با هم حرف زدیم. تمام آن روز عصر وقت داشتم تا کنارش بمانم. اما هر لحظه ممکن بود تعمیرکار برسد. تصمیم گرفتم از لحظه بیش‌ترین استفاده را ببرم. درباره دنیایش، حفاری‌ها، و مبارزه زندگی‌اش برای جست و جوی گذشته در زمان حال پرسیدم. برایم از جنگ جوها گفت، از حکیمان، و از دزدان دریایی که روی زمین‌های ما زندگی می‌کرده‌اند.

وقتی به خودم آمدم، خورشید تقریباً در افق فرو رفته بود و در تمام عمرم، هیچ بعد از ظهری آن قدر تند بر من نگذشته بود.

فهمیدم او هم همین احساس را دارد. مدام از من سؤال می‌کرد تا مکالمه را ادامه دهد و به من فرصت ندهد که بگویم باید بروم. بی وقفه حرف می‌زد و تمام ماجراهایی را که تا آن روز پشت سر گذاشته بود، تعریف می‌کرد،

می‌خواست درباره‌ی من همه چیز را بداند. فهمیدم چشم‌هایش مرا می‌خواهد، هرچند آن موقع دو برابر سن حالای تو را داشتم.

‘بهار بود، بوی دلپذیرِ تازگی در هوا موج می‌زد و دوباره احساس جوانی می‌کردم. این جا، در همین اطراف، گلی است که فقط در پاییز سبز می‌شود؛ خوب، آن روز عصر، احساس همان گل را داشتم. انگار، ناگهان، در پاییز عمرم، وقتی گمان می‌کردم هرچه را که می‌توانسته‌ام، زیسته‌ام، آن مرد روی آن پلکان ظاهر شد. تنها برای آن که به من نشان بدهد که هیچ احساسی – مثلاً عشق – با جسم پیر نمی‌شود. احساسات بخشی از دنیایی است که من نمی‌شناسم، اما دنیایی است که در آن هیچ زمان، مکان، و مرزی وجود ندارد.»

مدتی خاموش ماند. نگاهش در دوردست‌ها بود، در آن بهار.

– «آن جا بودم، مثل یک نوجوان سی و هشت ساله، که دوباره احساس می‌کردم خواستنی‌ام. او نمی‌خواست من بروم. سرانجام لحظه‌ای فرا رسید که از حرف زدن دست کشید. یک لحظه به اعماق چشم‌هایم نگاه کرد و لبخند زد. انگار با قلبش فکرها را خوانده بود، و می‌خواست بگوید بله، درست است، من برای او بسیار مهم‌ام. مدتی ساکت ماندیم، و بعد از هم جدا شدیم. تعمیرکار هنوز نیامده بود.»

‘روزها فکر کردم آیا آن مرد واقعاً وجود داشته، یا فرشته‌ای بوده که خدا برای آموختن درس‌های نهانی زندگی برایم فرستاده. سرانجام نتیجه گرفتم که واقعاً یک مرد بوده. مردی که به من عشق ورزید، هرچند فقط یک بعد از

ظهر، و در این بعد از ظهر هرچه را که در سراسر زندگی‌اش حفظ کرده بود، به من تسلیم کرد: مبارزه‌ها، جدوها، مشکلات و آرزوهایش. من هم آن روز عصر خودم را کاملاً تسلیمش کرده بودم؛ من هم نشینش، همسرش، شنونده‌اش، و معشوقه‌اش بودم. فقط در چند ساعت می‌توان عشق تمام یک زندگی را احساس کرد.»

مسئولیت مراقبت از روحش را به عهده گرفته؟ می دانم که هرگز بر نمی گردد، و فقط این طوری می توانستم با تمام اطمینان و توانم به او عشق بورزم. چون هرگز نمی توانستم از دست بدهمش؛ آن روز عصر، او خودش را کاملاً تسلیم کرده بود.»

مادر از جا برخاست.

گفت: «فکر می کنم باید به خانه برویم و لباس را تمام کنیم.»

بریدا پاسخ داد: « کمی دیگر این جا می مانم.»

به دخترش نزدیک شد و با مهربانی فراوان او را بوسید.

- «متشکرم که به حرف هایم گوش دادی. این اولین بار بود که این ماجرا را تعریف می کردم. همیشه می ترسیدم این داستان را به گور ببرم و آن را برای همیشه از روی زمین محو کنم. حالا تو آن را برایم حفظ می کنی.»

مادر به دخترش نگریست. دوست داشت همه چیز را فهمیده باشد. اما در ژرفای وجودش معتقد بود که بریدا در جهانی زندگی می کند که چنین عشق هایی در آن جایی ندارند.

نتیجه گرفت: «هرگز عشق پدرت در دلم از بین نرفت، حتا برای یک روز. او همیشه کنارم بوده، همیشه بهترین ها را به من بخشیده، و دوست دارم تا آخرین روز زندگی ام کنارش باشم. اما قلب بسیار اسرارآمیز است، و من هرگز نمی فهمم چه اتفاقی افتاد. فقط می دانم آن برخورد، اعتماد به نفس بیش تری به من بخشید، به من نشان داد که هنوز می توانم دوست بدارم و دوست داشته شوم، و چیزی را به من یاد داد که هرگز فراموش نمی کنم: وقتی در زندگی ات به چیز مهمی دست می یابی، لازم نیست گمان کنی که باید از هر چیز دیگری دست بکشی.

گاهی به یادش می افتم. دوست دارم بدانم کجاست؟ آیا آن چه را که آن روز عصر به دنبالش بود، پیدا کرد؟ آیا هنوز زنده است، و یا خدا

نکرد. دیگر صحبتی از توده‌های آتش نبود، و مذاهب سراسر جهان با هم همزیستی می‌کردند، گویی متحد بودند و بار دیگر انسان را به خدا می‌پیوستند. کشورش هنوز در این همزیستی مسالمت‌آمیز یک استثنا بود. در شمال، مردم به نام دین یکدیگر را می‌کشتند. اما این بایستی چندین سال پیش پایان می‌گرفت؛ خداوند دیگر تقریباً شناخته شده بود. او پدری مهربان بود، و همه رستگار بودند.

در حالی که بر علیه تکانه‌ای می‌جنگید که پیش از ورودش مدام نیرومندتر می‌شد، به خودش گفت: «من یک ساحره‌ام». حالا سنت او متفاوت بود، هرچند به همان خدا متعلق بود، اما اگر از آن درها عبور می‌کرد، به مکانی مقدس اهانت کرده بود و توسط همان مکان نفرین می‌شد.

سیگاری روشن کرد و به افق خیره شد. سعی کرد دیگر به این موضوع فکر نکند. سعی کرد به مادرش بیندیشد. دلش می‌خواست دوان دوان به خانه برگردد، او را در آغوش بکشد و برایش بگوید که تا دو روز دیگر، در جهان اسرار اعظم ساحران پذیرفته می‌شود. تعریف کند که در زمان سفر کرده، با نیروی جنسی آشنا شده، فقط با استفاده از فنون سنت ماه، می‌تواند کالاهای پشت ویتترین یک فروشگاه را حدس بزند. به همدلی و محبت احتیاج داشت، چون داستان‌هایی را هم می‌دانست که نمی‌توانست برای هیچ‌کس تعریف کند.

نوای ارگ خاموش شد و بریدار دیگر سر و صدای شهر، آواز پرندگان، و صدای بادی را شنید که در میان شاخه‌های درختان می‌پیچید و خبر از

بریدا از پله‌ها بالا رفت و جلو کلیسا ایستاد. آن ساختمان کوچک و گرد، بزرگ‌ترین افتخار آن منطقه بود: یکی از نخستین مکان‌های مقدس مسیحی در آن سرزمین‌ها بود و هر سال پژوهشگران و جهانگردان برای دیدنش می‌آمدند. از ساختار اصلی قرن پنجمی آن چیزی جز بخش‌هایی از کف ساختمان نمانده بود، با این وجود، هر ویرانی، بخش‌هایی را دست نخورده به جا گذاشته بود و این گونه، بازدیدکننده می‌توانست تاریخچه سبک‌های گوناگون معماری را در یک ساختمان واحد ببیند.

در داخل، ارگی نواخته می‌شد و بریدا مدتی ماند و به موسیقی گوش سپرد. در آن کلیسا هر چیزی سر جای خودش بود، فضای درون آن مکان، دقیقاً همانی بود که باید می‌بود، و کسانی که از به آن وارد می‌شدند نیازی به نگرانی برای هیچ چیز نداشتند. در آن جا نیروهای رازآمیزی بالای سر مردم نبود، و یا شب‌های تاریکی که باید به آن‌ها ایمان داشت و درک‌شان

رسیدن بهار می‌داد. پشت کلیسا، دری باز و بسته شد، کسی خارج شده بود. یک لحظه، خود را دوباره در یک روز یک‌شنبه دوران کودکی‌اش دید، همین جا ایستاده بود، عصبانی بود، چون مراسم نیایش بسیار طولانی بود و یک‌شنبه تنها روزی بود که می‌توانست در مزرعه‌ها بدود.

«باید وارد شوم.»

شاید مادرش احساس او را می‌فهمید؛ اما او در آن لحظه بسیار دور بود. آن چه در برابرش بود، یک کلیسای خالی بود. هرگز از ویکا نپرسیده بود نقش مسیحیت در اندیشه‌هایش چیست. احساس می‌کرد اگر از آن در بگذرد، به خواهرانی که در آتش سوخته‌اند، خیانت کرده است.

به خود گفت: «با این وجود، من هم در آتش سوخته‌ام.»

به یاد نیایش ویکا در روز بزرگداشت ساحران شهید افتاد. و او در این نیایش از عیسا مسیح و مریم باکره یاد کرده بود. عشق فراتر از هر چیزی بود، و در عشق، نفرتی وجود نداشت، فقط اشتباه وجود داشت. شاید زمانی مردم تصمیم گرفتند نقش نمایندگان خدا را بازی کنند و به همین خاطر دچار اشتباه شدند.

اما خدا هیچ ارتباطی به این موضوع نداشت.

وقتی سرانجام وارد شد، هیچ کس آن جا نبود. چند شمع روشن نشان می‌داد که آن روز صبح، شخصی نگران بازسازی رابطه‌اش با نیرویی بود که به سختی درکش می‌کرد، و بدین شیوه، از پل میان مرئی و نامرئی گذشته بود. از فکر قبلی‌اش پشیمان بود: آن جا هم هیچ چیز تعیین شده نبود، آن جا هم مردم ناچار بودند چشم‌های خود را ببندند و در شب تاریک ایمان غوطه‌ور

شوند. پیش رویش، با بازوانی گشوده بر روی صلیب، خدایی قرار داشت که بیش از حد ساده به نظر می‌رسید.

نمی‌توانست یاری‌اش کند. در تصمیم‌گیری‌هایش تنها بود و هیچ کس نمی‌توانست یاری‌اش کند. باید خطر کردن را می‌آموخت. او عطایای آن مصلوب پیش رویش را نداشت. او از رسالتش آگاه بود، چون پسر خدا بود. هرگز اشتباه نکرد. عشق را در میان مردم نیافت، مگر عشق به پدرش را. تنها لازم بود خرد خویش را نمایش بدهد و راه آسمان‌ها را بار دیگر به بشریت بیاموزد.

اما فقط همین است؟ به یاد یکی از کلاس‌های تعلیمات دینی در روز یک‌شنبه افتاد، آن روز که پدر، روحانی‌تر از همیشه بود.

آن روز بخشی از کتاب مقدس را می‌خواندند که در آن، عیسا به سوی خدا دعا می‌کرد، عرق خونین می‌ریخت و تقاضا می‌کرد جامی که می‌بایست بنوشد، از او دور شود.^۱

از پدر روحانی پرسید: «اما اگر می‌دانست پسر خداست، چرا چنین تقاضایی می‌کرد؟»

– «چون تنها در اعماق دلش می‌دانست. اگر کاملاً مطمئن بود، رسالتش

۱- «و بر حسب عادت بیرون شده به کوه زیتون رفت، و شاگردانش از عقب او رفتند. و چون به آن موضع رسید، به ایشان گفت دعا کنید تا در امتحان نیفتید. و به مسافت پرتاب سنگی از ایشان دور شد، به زانو در آمد و دعا کرد. گفت ای پدر، اگر بخواهی این پیاله را از من بگردان، لیکن نه به خواهش من، که به اراده تو. و فرشته‌ای از آسمان بر او ظاهر شده، تقویتش می‌نمود. پس به مجاهده افتاده به سعی بلیغ‌تر دعا کرد، چنان که عرق او مثل قطرات خون بود که بر زمین می‌ریخت.» انجیل لوقا، ۴۴-۳۹:۲۲

معنایی نداشت، چون کاملاً به یک انسان تبدیل نشده بود. انسان بودن به معنای تردید داشتن، و با این حال به راه خود ادامه دادن است.»

بار دیگر به آن تمثال نگریست و برای نخستین بار در سراسر زندگی‌اش، خود را به او نزدیک تر احساس کرد؛ شاید مردی تنها و وحشت زده آن جا بود که با مرگ رویارو شده بود و می پرسید: "پدر پدر، چرا مرا ترک کردی؟"^۱ اگر چنین چیزی گفته بود، معنایش آن بود که حتا خودش هم اطمینانی به گام هایش نداشت. او پیمانی بسته بود، هم چون تمامی انسان ها در شب تاریک غوطه ور شده بود، و فقط می دانست که پاسخ خود را در پایان راه دریافت می کند. هم چنین حتماً اضطراب تصمیم گیری در مورد زندگی اش، ترک پدرش، مادرش، و شهر کوچکش را در جست و جوی اسرار انسان ها، اسرار قانون الهی، پشت سر بگذارد.

اگر از همه این ها گذشته بود، پس عشق را هم می شناخت، هرچند انجیل نویسان هرگز در این باره صحبتی نکرده بودند. درک عشق میان انسان ها بسیار دشوارتر از درک عشق به یک ذات برتر است. اما حالا به یاد می آورد که وقتی مسیح رستاخیز کرد، بر نخستین کسی که ظاهر شد، یک زن بود، زنی که تا واپسین دم او را همراهی کرده بود.

انگار تمثال خاموش با او موافق بود. او شراب، نان، جشن ها، مردم، و زیبایی های جهان را دیده بود. ممکن نبود که عشق به یک زن را نشناخته باشد، و به همین دلیل در باغ زیتون، عرق خونین ریخته بود. چرا که پس از

۱- "و در ساعت نهم عیسا به آواز بلند ندا کرده گفت: الهی، الهی، چرا مرا وا گذاردی؟" انجیل مرقس، ۱۵:۳۴

شناختن عشق به تنها یک موجود، ترک زمین و تسلیم شدن به خاطر عشق تمامی انسان ها بسیار دشوار است.

او هر چیزی را که جهان می توانست ارائه کند، امتحان کرده بود و با این وجود به راه خویش ادامه داده بود، هرچند می دانست شب تاریک می تواند به یک صلیب یا یک توده آتش منتهی شود.

- «پروردگارا، همه ما به خاطر تن دادن به خطرات شب تاریک در این جهانیم. از مرگ می ترسم، اما نمی خواهم زندگی را از دست بدهم. از عشق می ترسم، چون به چیزهایی فراتر از درک ما پیوسته است؛ فروغش عظیم است، اما سایه اش مرا می هراساند.»

متوجه شد بی آن که بداند، نیایش کرده است. خدای ساده به او می نگریست؛ انگار واژه هایش را می فهمید و آن ها را جدی می گرفت.

مدتی منتظر پاسخی از سوی او شد، اما هیچ صدایی نشنید و هیچ آیتی دریافت نکرد. پاسخ همان جا بود، پیش رویش، آن انسان که به صلیب چهارمیخ شده بود. او سهم خود را انجام داد، و به جهان نشان داد که اگر هر کس سهم خود را انجام دهد، دیگر لازم نیست که کسی رنج بکشد. چون او دیگر به خاطر تمامی انسان هایی که شهامت جنگیدن به خاطر رؤیاهایشان را داشتند، رنج کشیده بود.

بریدا کمی گریست، بی آن که بداند چرا.

بامدادی ابری بود، اما نمی‌خواست بیارد. سال‌ها بود که لورنز در آن شهر می‌زیست و ابرهایش را می‌شناخت. برخاست و به آشپزخانه رفت تا قهوه درست کند.

بریدا پیش از این که آب جوش بیاید، وارد شد.

لورنز گفت: «دیروز تا دیروقت خوابیدی.»

بریدا پاسخ نداد.

لورنز ادامه داد: «امروز روز موعود است. می‌دانم چه قدر مهم است.

خیلی دوست دارم کنارت باشم.»

بریدا پاسخ داد: «یک جشن است.»

– «منظورت چیست؟»

– «یک جشن است. از وقتی با هم آشنا شده‌ایم، همیشه با هم به جشن

رفته‌ایم. تو دعوت شده‌ای.»

جادوگر رفته بود ببیند آیا باران دیروز به میوه‌هایش آسیب زده یا نه. میوه‌ها سالم بود، به خودش خندید. در هر حال، نیروهای طبیعت هم گاهی می‌توانند یکدیگر را درک کنند.

به ویکا اندیشید. نمی‌توانست آن نقطه‌های روشن را ببیند، چون فقط بخش‌های دیگر می‌توانند آن را در میان خود ببینند. اما متوجه انرژی آن رشته‌های نور می‌شد که میان او و شاگردش جریان داشت. ساحران، پیش از هر چیز، زن‌اند.

سنت ماه این جریان را «انگاره عشق»^۱ می‌نامید، حتا اگر بین کسانی رخ می‌داد که به سادگی – بدون هیچ ارتباطی با بخش دیگر – عاشق هم بودند. حدس زد که مشاهده این انگاره می‌تواند ویکا را خشمگین کند. خشمی زنانه، خشم نامادری سفیدبرفی که نمی‌توانست هیچ کس را زیباتر از خود بپذیرد.

اما ویکا یک استاد بود و خیلی زود پی می برد که فکرش مضحک است. اما در این فاصله، هاله اش تغییر رنگ می داد.

بعد به ویکا نزدیک می شد، گونه اش را می بوسید و می گفت حسادتش گل کرده. ویکا می گفت این طور نیست. از او می پرسید پس چرا عصبانی شده است.

ویکا پاسخ می داد که یک زن است و لازم نیست احساسات خود را توضیح بدهد. بعد دوباره ویکا را می بوسید، چون حقیقت را گفته بود. و می گفت در دورانی که از هم دور بوده اند، دلش خیلی برای او تنگ می شده، و هنوز بیش تر از هر زن دیگری در جهان او را می ستاید، البته به جز بریدا، چون بریدا بخش دیگر او بود.

ویکا خوشحال می شد. چون دانا بود.

«پیر شده ام. وقتم را با تصور مکالمه ها می گذرانم.» اما بعد فکر کرد به خاطر سن نیست، آدم های عاشق همیشه همین کار را می کنند.

ویکا خوشحال شد که باران بند آمده و ابرها پیش از غروب پراکنده شده اند. طبیعت باید با اعمال انسان هماهنگ باشد.

تمام اقدامات لازم انجام شده بود، هر کس وظیفه خود را انجام داده بود، هیچ چیز اشکالی نداشت.

به محراب رفت و استادش را فرا خواند. از او خواهش کرد آن شب حضور داشته باشد: سه ساحره جدید به جمع اسرار اعظم تشرّف می یافتند و مسئولیت سنگینی بر دوش او بود.

بعد به آشپزخانه رفت تا قهوه آماده کند. عصاره پرتغال و نان سوخاری را آماده کرد و چند تکه بیسکویت رژیمی خورد. هنوز هم مراقب ظاهر خودش بود، می دانست چه قدر زیباست. نیازی نبود از زیبایی اش صرف نظر کند تا بقبولاند که باهوش و توانا هم هست.

همان طور که قهوه را در فنجان می ریخت، به یاد روزی افتاد که سال ها قبل مثل امروز، استادش سرنوشتش را با اسرار اعظم مهر و موم کرد. چند

لحظه کوشید تصور کند که در آن زمان چه کسی بود، رؤیاهایش چه بود، از زندگی اش چه می خواست.

با صدای بلند گفت: «پیر شده‌ام. وقتم را با خاطرات گذشته می‌گذرانم.» به سرعت قهوه‌اش را تمام کرد و شروع کرد به آماده کردن مقدمات کار. هنوز کاری مانده بود که باید انجام می‌داد. با این وجود، می‌دانست پیر نمی‌شود. در دنیای او زمان وجود نداشت.

بریدا از تعداد اتومبیل‌های پارک شده در اطراف خیابان تعجب کرد. آسمانی صاف جای ابرهای سنگین آن روز صبح را گرفته بود و خورشید، واپسین پرتوهای خود را در آن به نمایش گذاشته بود؛ با وجود سرما، آن روز اولین روز بهار بود.

بریدا پشتیبانی ارواح جنگل را به یاری طلبید و بعد به لورنز نگاه کرد. او هم همان واژه‌ها را، با اندکی شرم، تکرار کرد، چون از بودن در آن جا خوشحال بود. برای آن که باز به هم پیوسته بمانند، لازم بود که هر از گاهی، هر کدام در "واقعیت" دیگری قدمی بزنند. پلی میان مرئی و نامرئی، میان آن دو نیز وجود داشت. جادو در تمامی اعمال حضور داشت.

به سرعت به سوی جنگل به راه افتادند و خیلی زود به فضای باز میان جنگل رسیدند. بریدا انتظار چیزی را که می‌دید، داشت. مردها و زن‌هایی از هر سنی، و احتمالاً با هر شغلی، گروه گروه جمع شده بودند و با هم صحبت می‌کردند، سعی می‌کردند و انمود کنند آن ماجرا، طبیعی‌ترین حادثه دنیاست. اما آن‌ها نیز هم چون او سرگشته بودند.

- «همه‌شان هستند؟» لورنز انتظارش را نداشت.

بریدا پاسخ داد که نه؛ برخی مثل خود او فقط دعوت شده بودند. دقیقاً نمی‌دانست چه کسی در مراسم شرکت می‌کند؛ همه‌چیز در موقع خودش روشن می‌شد.

گوشه‌ای را انتخاب کردند و لورنز کوله‌اش را روی زمین گذاشت. لباس بریدا و سه بطری شراب در آن بود. ویکا گفته بود هرکس، شرکت کننده یا مدعو، یک بطری شراب با خود بیاورد. پیش از ترک خانه، لورنز دربارهٔ سومین مدعو پرسیده بود. بریدا به جادوگری اشاره کرده بود که اغلب در کوهستان او را می‌دید و لورنز کوچک‌ترین اهمیتی به او نداده بود.

صدای زنی را شنید که با شخص کناری‌اش صحبت می‌کرد: «فکرش را بکن. فکرش را بکن که دوستانم می‌دانستند امشب یک سَبَت^۱ واقعی است.» سَبَت جادوگرها. جشنی که از میان خون، آتش، عصر خَرَد، و فراموشی جان سالم به در برده بود. لورنز سعی داشت احساس راحتی کند و به خودش می‌گفت آن جا افراد زیادی در موقعیتِ اویند. متوجه‌کننده‌های خُشکِ هیزمی شد که در مرکز فضای باز میان جنگل توده شده بود، لرزشی احساس کرد.

ویکا در گوشه‌ای، با گروهی صحبت می‌کرد. بریدا را که دید، برای سلام و احوال‌پرسی به نزدش آمد، و پرسید آیا همه چیز خوب پیش می‌رود؟ بریدا از مهربانی‌اش تشکر کرد و لورنز را معرفی کرد.

گفت: «من شخص دیگری را هم دعوت کرده‌ام.»

ویکا، شگفت‌زده به او نگریست. اما بی‌درنگ لبخند آشکاری بر صورتش نشست. بریدا مطمئن بود که ویکا می‌داند منظورش چیست.

پاسخ داد: «خوشحالم. این جشن مال تو هم هست. و خیلی وقت است که آن جادوگر پیر را ندیده‌ام. که می‌داند، شاید دیگر چیزی یاد گرفته باشد.» افرادِ بیش‌تری از راه می‌رسیدند، بی‌آن که بریدا بداند کی مهمان است و کی شرکت‌کننده. نیم ساعت بعد، در حالی که نزدیک به صد نفر آهسته در آن فضای باز صحبت می‌کردند، ویکا تقاضای سکوت کرد.

گفت: «این یک مراسم است. اما این مراسم، یک جشن است. لطفاً، پیش از آن که همگی جام‌هاشان را پر کنند، هیچ جشنی آغاز نمی‌شود.» بطری‌اش را باز کرد و لیوان شخص کناری را پر کرد. در اندک زمانی، بطری‌ها دست به دست می‌چرخیدند و طنین صداها نیز به گونهٔ محسوسی افزایش می‌یافت. بریدا نمی‌خواست بنوشد، هنوز خاطرهٔ یک مرد، در یک گندم‌زار در ذهنش بود که معابد اسراری سنت ماه را به او نمایش می‌داد. از آن گذشته، مهمانی که منتظرش بود، هنوز نرسیده بود.

با این وجود، لورنز بسیار آرام‌تر بود و مشغول صحبت با اطرافیانش شد. همان‌طور که می‌خندید، به بریدا گفت: «این فقط یک جشن است!» خودش را برای دیدن چیزهایی از دنیای دیگر آماده کرده بود، و این فقط یک جشن بود. البته، بسیار جالب‌تر از مهمانی دانشمندانی که گاهی مجبور می‌شد در آن‌ها شرکت کند.

کمی دورتر از جمع آن‌ها، مردی با ریش سفید ایستاده بود که لورنز او را شناخت، از استادان دانشگاه بود. مدتی همان‌طور ماند، بی‌آن که بداند چه

۱- Sabbat: شنبهٔ مقدس.

باید بکند. اما آن آقا هم او را شناخت، و از همان جاکه بود، لیوانش را بالا برد و به او درود فرستاد.

لورنز احساس راحتی کرد؛ دیگر ماجرای شکار ساحران و هواداران‌شان معنایی نداشت.

بریدا از کسی شنید: «انگار یک پیک‌نیک است.» بله به یک پیک‌نیک می‌مانست و همین آزارش می‌داد. منتظر چیزی آیینی‌تر بود، چیزی نزدیک‌تر به سبت، سبتی که الهام بخش گویا^۱، سن سائنز^۲ و پیکاسو^۳ بود... تُنگی را که در کنارش بود، برداشت و نوشید.

یک جشن. گذر از پل میان مرئی و نامرئی، از راه یک جشن. بریدا می‌خواست بداند در فضایی چنان کفرآلود، چه گونه ممکن است چیزی مقدس جایی داشته باشد.

شب به سرعت می‌رسید و مردم بی‌وقفه می‌نوشیدند. وقتی تهدید تاریکی، تمام آن منطقه را پوشاند، چند نفر از مردهای حاضر – بدون هیچ آیین خاصی – آتش را روشن کردند. در گذشته هم همین بود؛ آتش، پیش از آن که عنصری جادویی و توانا معرفی شود، فقط یک نور بود. نوری گرداگرد آن زنانی که برای صحبت دربارهٔ مردان‌شان، تجربه‌های جادویی، دربارهٔ ملاقات‌شان با سوکوبوها^۴ و اینکوبوها^۵ – شیاطین جنسی قرون وسطا – جمع شده بودند. در گذشته هم همین طور بود، یک جشن، یک جشن عمومی عظیم، بزرگداشتِ شادمانهٔ بهار و امید، در دورانی که شادی به معنای مبارزه

۴- Súcubo

۳- Picasso

۲- Saint Saëns

۱- Goya

۵- Íncubo

باقانون بود؛ چون هیچ کس نمی‌توانست در جهانی احساس شادی کند که تنها به فریفتن ضعیف‌ترها می‌پرداخت. اربابان زمین، محبوس در قلعه‌های ظلمانی خود، به شعله‌های آتش در جنگل‌ها می‌نگریستند و احساس مال‌باختگی می‌کردند: آن روستاییان می‌خواستند با شادی آشنا شوند، و کسی که شادی را بشناسد، دیگر نمی‌تواند بدون عصیانگری با اندوه همزیستی کند. ممکن بود روستاییان بخواهند تمام سال شاد باشند، و این جا بود که سراسر نظام سیاسی و مذهبی تهدید می‌شد.

آن اعتقاد یافته بود، مبارزه می‌کرد. با چشم‌هایش به دنبال ویکاگشت؛ با مهمانان دیگر مشغول تفریح و خنده بود. تعداد افرادِ دورِ آتش مدام بیش‌تر می‌شد، برخی دست می‌زدند و آواز می‌خواندند، و دیگران با ترکه و کلید، روی بطری‌های خالی ضرب می‌گرفتند و همراهی‌شان می‌کردند.

به لورنز گفت: «باید دوری بزنم.»

لورنز گروهی را دور خود جمع کرده بود و آن جمع، شیفتهٔ شنیدن داستان‌های لورنز دربارهٔ ستارگان کهن و معجزات فیزیک مدرن شده بود. اما بی‌درنگ از صحبت باز ماند.

– «می‌خواهی با تو بیایم؟»

– «ترجیح می‌دهم تنها بروم.»

از گروه جدا شد و به طرف جنگل رفت. سر و صدا هر لحظه بالاتر می‌رفت و پرشورتر می‌شد، و لحظه‌ای بعد، همهٔ آن مردم – مست‌ها، سخنران‌ها، آن‌ها که در اطراف آتش جادوگر بازی می‌کردند – در درون سرش چرخ می‌زدند. زمان درازی منتظر این شب مانده بود، و فقط یک جشن بود. جشنی مثل جشن‌های انجمن‌های خیریه، که در آن‌ها مردم شام می‌خوردند، مست می‌کنند، لطیفه می‌گویند، و بعد شروع به سخنرانی دربارهٔ لزوم کمک‌رسانی به سرخ‌پوستان نیم‌کرهٔ جنوبی و یا فُک‌های نیم‌کرهٔ شمالی می‌کنند.

به طرف جنگل می‌رفت، و همیشه آتش‌گروه را در میدان دیدش نگه می‌داشت. از راهی که صخره را دور می‌زد، بالا رفت. از آن بالا می‌توانست

چهار پنج نفر، در نیمه‌راه بی‌خودی، شروع کردند به رقصیدن به دور آتش، که می‌داند، شاید از جشن جادوگران تقلید می‌کردند. بین آن‌هایی که می‌رقصیدند، بریدا زن نوآموزی را دید که قرار بود همراه خودش تَشْرُف یابد، و در مراسم یادبود خواهران شهید با او آشنا شده بود. این آزرده‌اش کرد؛ گمان می‌کرد پیروان سنت ماه سعی می‌کنند در مکان مقدسی که روی آن گام برمی‌دارند، رفتاری شایسته‌تر داشته باشند. به یاد شبی افتاد که با جادوگر گذرانده بود، و این که در طول سفر اثری‌شان، مستی چه گونه ارتباط میان آن دو را قطع کرده بود.

شنید که کسی می‌گفت: «دوست‌هایم از حسادت می‌میرند. هیچ وقت باور نمی‌کنند که این جا بوده‌ام.»

این برایش غیرقابل تحمل بود. باید از آن جاکمی دور می‌شد، باید به آن چه در اطرافش رخ می‌داد، خوب فکر می‌کرد، باید با میل شدیدش برای بازگشت به خانه و گریز از نومیدی از هر آن چه در طول یک سال گذشته به

منظره را ببیند. اما حتا از آن بالا هم غم آور بود: ویکا به گروه‌های مختلف سر می‌زد تا مطمئن شود همه چیز مرتب است، تعدادی در اطراف آتش می‌رقصیدند، و برخی هم اولین بوسه‌های ناشی از الکل را رد و بدل می‌کردند. لورنز چیزی را برای دو نفر تعریف می‌کرد، شاید دربارهٔ چیزهایی صحبت می‌کردند که بهتر بود در یک رستوران مطرح شود، نه در چنین جشنی. یکی که دیر آمده بود، از راه جنگل رسید؛ بیگانه‌ای که به خاطر آن سر و صدا هیجان‌زده شده بود، به جنگل می‌آمد تا کمی تفریح کند. شیوهٔ راه رفتنش آشنا بود.

جادوگر بود.

بریدا ترسید و به دوازده سرایشی پایین رفت. می‌خواست پیش از این که به جشن برسد، او را ببیند. احتیاج داشت که جادوگر، هم‌چون بارهای پیش، کمکش کند. به فهمیدن معنای همهٔ آن چیزها احتیاج داشت.

جادوگر همان طور که نزدیک می‌شد، فکر کرد: «ویکا برنامه‌ریزی برای سَبَت را خوب بلد است.» می‌توانست انرژی اشخاصی را که آزادانه گشت می‌زدند، ببیند و احساس کند. در این مرحله از مراسم، سَبَت به مهمانی‌های دیگر می‌مانست، و این لازم بود تا تمامی مهمان‌ها بتوانند در یک ارتعاش واحد، با هم ارتباط برقرار کنند. در نخستین سَبَت زندگی‌اش، نسبت به تمام آن مراسم احساس ناگواری یافته بود؛ به یاد می‌آورد که در گوشه‌ای به سراغ استادش رفته بود تا بپرسد ماجرا چیست.

استاد که به خاطر قطع گفت‌وگوی پرهیجانش آزرده شده بود، پرسید: «تا به حال در یک جشن بوده‌ای؟»
جادوگر پاسخ مثبت داد.

– «و چه باعث می‌شود جشنی خوب برگزار شود؟»
– «وقتی همه سرگرم باشند.»

استاد پاسخ داد: «انسان‌ها از زمانی که در غارها زندگی می‌کردند، مهمانی داده‌اند. این نخستین مراسم جمعی ثبت شده است، و سنت خورشید رسالت زنده نگه داشتن آن را تا امروز بر عهده داشته. یک جشن خوب تأثیرات اثیری زیان‌آور اشخاص شرکت‌کننده را پاک‌سازی می‌کند؛ اما رخ دادن این امر دشوار است. اندک افرادی برای از بین بردن شعف عمومی کافی‌اند. این‌ها خود را مهم‌تر از دیگران می‌پندارند، راضی کردن آن‌ها مشکل است، چون گمان می‌کنند اگر نمی‌توانند خود را با دیگران یک‌پارچه کنند، وقت خود را در آن‌جا به هدر می‌دهند. و در پایان گرفتار فرجامی رنج‌آور می‌شوند: معمولاً اسیر ارواح اثیری اخراج شده از کسانی که توانسته‌اند با دیگران یک‌پارچه شوند، از آن‌جا خارج می‌شوند.

‘به یاد داشته باش که نخستین راه مستقیم به سوی خدا، نیایش است. دومین راه، شادی است.»

سال‌های زیادی از آن مکالمه با استادش می‌گذشت. از آن هنگام، جادوگر در سبب‌های بسیاری شرکت کرده بود و می‌دانست با مراسمی آیینی روبه‌رو است، مراسمی که با مهارت سازمان‌دهی می‌شود، و در آن، سطح انرژی جمعی هر لحظه افزایش می‌یابد.

با چشم‌هایش دنبال بریدا می‌گشت؛ مردم زیادی آن‌جا بودند، به چنین جمعیتی عادت نداشت. می‌دانست باید در انرژی جمعی شرکت کند، برای

این کار آماده بود، اما اول باید کمی عادت می‌کرد. بریدا می‌توانست کمکش کند. هنگامی که او را می‌یافت، احساس راحتی بیش‌تری می‌کرد. او یک جادوگر بود. می‌دانست چه‌گونه باید نقطه روشن را ببیند. فقط کافی بود سطح هشپاری‌اش را تغییر دهد و آن نقطه روشن، در میان همه آن جمعیت تجلی می‌کرد. سال‌ها دنبال این نقطه روشن گشته بود، و اکنون فقط در چند متری‌اش بود.

جادوگر سطح هشپاری‌اش را تغییر داد. بار دیگر به جشن نگریست، این بار با ادراک تغییر کرده، و توانست هاله‌های رنگارنگ مردم را ببیند؛ با این وجود، همه آن رنگ‌ها به رنگی استحاله می‌یافتند که بنا بود آن شب تسلط داشته باشد. دوباره فکر کرد: «ویکا استاد بزرگی است، با سرعت زیادی همه کار را انجام می‌دهد». در اندک زمانی، تمام آن هاله‌ها، آن ارتعاش‌های انرژی که همه اشخاص پیرامون کالبد فیزیکی خود دارند، در یک هماهنگی واحد قرار می‌گرفت و بخش دوم مراسم می‌توانست آغاز شود.

چشم‌هایش را از چپ به راست گرداند و سرانجام مکان نقطه روشن را تشخیص داد. تصمیم گرفت غافلگیرش کند و بی‌سر و صدا به او نزدیک شد.

گفت: «بریدا!»

بخش دیگرش به طرف او برگشت.

با مهربانی پاسخ داد: «رفت این اطراف قدمی بزن.»

یک لحظه، که ابدی می‌نمود، به مرد پیش رویش خیره شد.

لورنز گفت: «شما باید جادوگری باشید که بریدا درباره‌اش آن همه صحبت می‌کرد. لطفاً کنار ما بنشینید. به زودی می‌آید.»
اما بریدا آمده بود. با چشم‌های وحشت‌زده و نفس زنان، مقابل آن دو بود.

از آن سوی تودهٔ آتش، جادوگر سنگینی نگاهی را احساس کرد. آن نگاه را می‌شناخت. نگاهی که نمی‌توانست آن نقطه‌های روشن را ببیند، چون تنها بخش‌های دیگر می‌توانند این نقطه را در میان خود تشخیص دهند. اما نگاهی قدیمی و ژرف بود، نگاهی که سنت ماه را می‌شناخت و نیز قلب زنان و مردان را.

جادوگر برگشت و با ویکا روبه‌رو شد. از آن سوی آتش لبخند می‌زد، و در کم‌تر از یک ثانیه، همه چیز را فهمیده بود.

چشم‌های بریدا نیز بر جادوگر دوخته شده بود. چشم‌هایش از رضایت می‌درخشید. جادوگر آمده بود.
گفت: «می‌خواهم با لورنز آشنا شوی». جشن ناگهان سرگرم‌کننده‌تر شد و به توضیح دیگری نیاز نبود.

جادوگر هنوز در حالت سطح هشیاری تغییر یافته‌ای بود. هالهٔ بریدا را دید که به سرعت تغییر رنگ می‌یافت و به ارتعاشی می‌رسید که ویکا انتخاب کرده بود. دخترک شاد بود، از آمدن او خوشحال بود، و هر چه می‌گفت یا می‌کرد، می‌توانست تَشْرُف او را در آن شب بر هم بزند. باید به هر بهایی خود را آرام می‌کرد.

به لورنز گفت: «خیلی خوشحالم. چه طور است جام شرابی به من تعارف کنی؟»

لورنز خندید و بطری را به طرف او گرفت.
گفت: «به گروه خوش آمدی. از این جشن خوش می‌آید.»

«غریزه زنانه/ام دارد بدکار می‌کند.»

هر چیزی به ذهنش رسیده بود، جز آشکارترین چیز. خود را تسلا می‌داد که نتیجه کنجکاوی‌اش مثبت بوده: این راهی بود که خداوند برای برخورد دوباره او با شاگردش برگزیده بود.

در آن سوی آتش، ویکا چشم‌هایش را گرداند و نفس راحتی کشید. بریدا متوجه هیچ چیز نشده بود. شاگرد خوبی بود، نمی‌خواست مراسم تشرّف آن شب را، خیلی ساده و به خاطر ناتوانی در برداشتن ساده‌ترین گام از دست بدهد: مشارکت در شادی دیگران.

«او از خودش مراقبت می‌کند.» جادوگر سال‌ها کار و انضباط را پشت سر گذاشته بود. می‌دانست چه گونه بر احساسی غلبه کند؛ دست کم می‌توانست از زمان برای جایگزینی احساسی دیگر به جای آن استفاده کند. به او به خاطر کار و سماجتش احترام می‌گذاشت و در برابر نیروی عظیمش کمی می‌ترسید. با چند مهمان دیگر صحبت کرد، اما نتوانست شگفتی عظیم تجلی یافته را از خود دور کند. پس انگیزه‌اش این بود! انگیزه توجه فراوانش به آن دختر که، هر چه بود، فقط ساحره‌ای مثل تمام کسانی بود که زندگی‌های بسیاری را در آموختن سنت ماه گذرانده بودند.

بریدا بخش دیگر او بود.

روح آن شب کرده بودند. بهار رسیده بود، باید آن را جشن می‌گرفتند، باید در آن روزهای خورشیدی، روح‌شان را سرشار از ایمان می‌کردند، باید هرچه تندتر، عصرهای خاکستری و شب‌های انزوا در خانه را از یاد می‌بردند.

کف زدن‌ها شدیدتر شده بود و اکنون ویکا ضرب‌آهنگ را رهبری می‌کرد. خلسه پایداری بر آن چشم‌های دوخته بر آتش مستولی بود. هیچ کس احساس سرما نمی‌کرد، انگار تابستان فرا رسیده بود. اشخاص کنار آتش، نیم‌تنه‌هاشان را در آوردند.

ویکا گفت: «بیاید آواز بخوانیم!» چند بار موسیقی ساده‌ای را تکرار کرد که تنها از دو هجا تشکیل شده بود؛ در اندک زمانی، همگی همراه با او آواز می‌خواندند. اشخاص معدودی می‌دانستند این موسیقی، یک مانترای^۱ ساحران است که در آن، تنها آواها اهمیت دارد و نه معنای آن‌ها. آن، صوت یگانگی با عطایای روحانی بود، و آنانی که بینش جادویی داشتند – مانند جادوگر و سایر استادان حاضر – می‌توانستند تارهای نورانی اشخاص گوناگون را ببینند که به یکدیگر می‌پیوستند.

لورنز از رقص خسته شد و به کمک آن "موسیقی‌دان‌ها" با بطری‌های

جادوگر آشنایی را از دور دید و از گروه اجازه گرفت تا برود و با او صحبت کند. بریدا سرخوش بود، دوست داشت او را کنار خود داشته باشد، اما فکر کرد بهتر است بگذارد برود. غریزه زنانه‌اش می‌گفت عاقلانه نیست که او و لورنز، مدت درازی کنار هم بمانند. ممکن بود با هم دوست بشوند، و وقتی که دو مرد عاشق یک زن باشند، بهتر است از هم متنفر باشند تا دوست بشوند. چون در این صورت، سرانجام هر دو را از دست می‌داد.

به آدم‌های اطراف آتش نگریست و هوس کرد بر قصد. از لورنز دعوت کرد، لورنز لحظه‌ای تردید کرد، اما بعد پذیرفت. مردم می‌چرخیدند و کف می‌زدند، باده می‌نوشیدند و با کلید و ترکه روی بطری‌های خالی ضرب می‌گرفتند. هر بار از جلو جادوگر می‌گذشت، جادوگر لبخند می‌زد و لیوانش را بالا می‌برد. بریدا در یکی از بهترین روزهای زندگی‌اش بود.

ویکا وارد دایره شد. همه راحت و راضی بودند. مهمان‌ها که پیش‌تر نگران بودند چه بگویند و می‌ترسیدند چه ببینند، اکنون خود را کاملاً تسلیم

۱- Mantra: تکرار یک واژه یا عبارت، در تمرین‌های یوگا. تمرین تکرار مانترا را "جاپا" می‌نامند. در سنت، هزاران مانترا وجود دارد. معروف‌ترین آن‌ها: «اوم»، «هار کریشنا» و «راما، راما» است. هر مانترا، تجسم نیرویی است که با قرار دادن هجاهای مشخص در ترکیبات ویژه خلق می‌شود. با تکرار مانتراها در وزن توصیه شده، ارتعاش‌های نیرومندی به وجود می‌آیند که نیروی درونی مانترا را تحریک و آزاد می‌کنند و این نیرو می‌تواند توسط شخص یوگی جذب شود. م.

باده‌شان رفت. تعدادی از آتش دور می‌شدند، برخی به خاطر این که خسته شده بودند، و دیگران به خاطر آن که ویکا از آن‌ها خواسته بود به حفظ ضرب آهنگ کمک کنند. بی آن که هیچ کس – به جز مُشرَفان – متوجه شوند چه رخ می‌دهد، جشن کم‌کم وارد مرحله مقدسی می‌شد. کمی بعد، تنها زنانِ عضوِ سنت ماه، ساحرانی که بنا بود تَشْرُف یابند، کنار آتش ماندند.

حتا شاگردان ویکا از رقص باز مانده بودند، مراسم دیگری نیز وجود داشت، تاریخ دیگری برای تَشْرُف مردان. در آن لحظه، آن چه در سطح اثری، درست بر فراز آتش چرخ می‌زد، انرژی زنانه بود، انرژی استحاله. از زمان‌های بسیار دور هم بدین گونه بود.

بریدا احساس گرمای شدیدی کرد. گرمای شراب نبود، چون خیلی کم نوشیده بود. به یقین به خاطر شعله‌های آتش بود. به شدت دلش می‌خواست بلوزش را بیرون بیاورد، اما شرمش می‌شد، شرمی که کم‌کم در همگام سرودنِ آن موسیقی ساده، کف زدن و رقص به گرد آتش، معنایش را از دست می‌داد. اکنون چشم‌هایش را بر شعله دوخته بود و جهان مدام کم‌اهمیت‌تر می‌نمود، احساسی بسیار شبیه به آن چه بار نخست که کارت‌های تاروت راز خود را برای او آشکار کردند، به او دست داده بود.

فکر کرد: «دارم وارد جلسه می‌شوم. خوب که چی؟ مهمانی تازه گرم شده بود.»

لورنز هم‌چنان که ضرب آهنگ را روی بطری حفظ می‌کرد، به خود گفت: «چه موسیقی عجیبی!» شنوایی‌اش که برای شنیدن توسط جسم خودش تعلیم دیده بود، اندک اندک درک می‌کرد که ضرب آهنگ دست‌ها و طنین آن

واژه‌ها، دقیقاً در کانون سینه‌اش ارتعاش می‌یابند، مانند هنگامی که صدای طبل‌های بَم‌تر را در یک کنسرت موسیقی کلاسیک می‌شنید. عجیب این بود که آن ضرب‌آهنگ نیز دقیقاً هماهنگ با ضربان قلبش بود.

هم‌چنان که ویکا سرعت ضرب را بیش‌تر می‌کرد، ضربان قلبش نیز تندتر می‌شد. احتمالاً این حادثه داشت برای تمام مردم جهان رخ می‌داد.

طرز فکر علمی‌اش چنین توجیه می‌کرد: «خون بیش‌تری دارد به مغزم می‌رسد». اما در یک مراسم ساحران بود و حالا وقتِ فکر به این موضوع نبود؛ بعد می‌توانست با بریدا صحبت کند.

با صدای بلند گفت: «حالا در یک جشنم و فقط می‌خواهم تفریح کنم!» کسی در کنارش حرف او را تأیید کرد و سرعت کف‌زدن ویکا کمی افزایش یافت.

- «آزادم. به کالبدم مغرورم، چون تجلی خداوند در جهان مرئی است.» گرمای آتش غیرقابل تحمل بود. جهان دوردست می‌نمود، و بریدا دیگر نمی‌خواست خود را به خاطر مسایل سطحی نگران کند. زنده بود، خون در رگ‌هایش جریان داشت، کاملاً تسلیم جست و جویش شده بود. رقص به دور آن آتش برای او چیز تازه‌ای نبود، چون آن کف‌زدن‌ها، آن موسیقی، آن ضرب‌آهنگ، خاطرات خفته‌ای را دوباره در او بیدار می‌کرد، خاطرات اعصاری را که در آن‌ها، او یک استاد حکمت زمان بود. تنها نبود، چون آن جشن یک دیدار دوباره بود، دیداری دوباره با خودش و با سستی که در زندگی‌های بسیار، بر دوش کشیده بود. نسبت به خودش احترام ژرفی احساس می‌کرد.

دوباره در یک کالبد جسمانی بود، و کالبد زیبایی بود، کالبدی که میلیون‌ها سال برای بقا در جهانی خصمانه مبارزه کرده بود. در دریاها منزل کرده، خود را روی زمین کشیده، از درخت‌ها بالا رفته، و چهار دست و پا راه

رفته بود و اکنون، مغرورانه، بر دو پا روی زمین راه می‌رفت. آن کالبد به خاطر مبارزه‌اش در طول آن زمان سزاوار احترام بود. کالبد زشت یا زیبا وجود ندارد، چون همه آن‌ها مسیری واحد را پیموده‌اند، همه آن‌ها بخش مرئی روحی بودند که در آن‌ها منزل داشت.

احساس غرور می‌کرد، غروری ژرف نسبت به کالبدش.

برهنگی مهم نبود. به بدنش افتخار می‌کرد و هیچ کس نمی‌توانست به این خاطر او را سرزنش کند: حتا اگر شصت سال هم داشت، باز به بدنش افتخار می‌کرد، چون تنها از راه همین کالبد بود که روحش می‌توانست کار خود را انجام دهد.

زنان دیگری که گرداگرد آتش ایستاده بودند نیز همین کار را کردند؛ این نیز اهمیتی نداشت.

در این لحظه، کامل‌ترین احساس آزادی را در طول زندگی‌اش داشت. چون برای انجام این کار دلیلی نداشت. چنین کرد، چون برهنگی یگانه شیوه نمایش آزادی روحش در آن لحظه بود. مهم نبود که دیگران حضور داشتند، لباس پوشیده بودند و به او می‌نگریستند. تمام آن چه می‌خواست، این بود که آن‌ها نیز نسبت به کالبد خود همان احساسی را داشته باشند که او در آن لحظه داشت. می‌توانست آزادانه بر قصد و هیچ چیز دیگری مانع حرکت‌هایش نشود. هر اتم از جسم‌اش هوا را لمس می‌کرد، و هوا سخاوتمند بود، از دوردست‌ها رازها و عطرهایی را می‌آورد که او را از سر تا پا لمس می‌کردند.

مردان و مهمان‌هایی که روی بطری‌ها ضرب گرفته بودند، متوجه شدند زن‌ها به دور آتش برهنه شده‌اند. دست زدند، دست‌های یکدیگر را گرفتند، و با طنینی ملایم، و گاه خشمگین، به گونه‌ای آهنگین نیایش کردند. هیچ کس نمی‌دانست چه کسی آن ضرب آهنگ را دیکته می‌کند، بطری‌ها بود، یا کف زدن‌ها، یا آن موسیقی. همه نسبت به آن چه رخ می‌داد، هشیار می‌نمودند، اما اگر کسی شهادت می‌کرد و می‌خواست از آن ضرب آهنگ جدا شود، موفق نمی‌شد. در آن مرحله از مراسم، یکی از بزرگ‌ترین مشکلات استاد این بود که نگذارد حاضران بفهمند که در خلسه‌اند. باید تصور می‌کردند مهار خود را در دست دارند، هر چند هیچ مهارتی در کار نبود. ویکا یگانه قانونی را که سنت با سخت‌گیری‌ای استثنایی مجازات می‌کرد، زیر پا نمی‌گذاشت: دخالت در اراده دیگران.

زیرا تمام اشخاصی که آن جا بودند، می‌دانستند در یک مراسم سبب سحران هستند، و از نظر سحران، زندگی به معنای یگانگی با جهان بود.

بعدها، هنگامی که این شب فقط به یک خاطره تبدیل می شد، هیچ کدام از آن افراد آن چه را که دیده بودند، باز نمی گفتند. هیچ منعی در این رابطه وجود نداشت، اما کسی که آن جا بود، حضور نیرویی قدرت مند، نیرویی اسرار آمیز و مقدس، سخت و نفوذناپذیر را احساس می کرد که هیچ انسانی جرأت مبارزه با آن را نداشت.

تنها زنی که در آن میان لباس بر تن داشت و لباس سیاه بلندش تا پاهایش می رسید، گفت: «بچرخید!» زنان دیگر، می رقصیدند، دست می زدند و حالا دور خود می چرخیدند.

مردی توده ای لباس در کنار گذاشت. سه دست از آن لباس ها برای نخستین بار مورد استفاده قرار می گرفتند، دو دست از آن ها شباهت زیادی به هم داشتند. این لباس ها متعلق به دو نفر با یک عطیه بود. عطیه روحانی با شیوه دیدن لباس در رؤیا تجسم می یافت.

دیگر نیازی به دست زدن نبود. جمعیت چنان رفتار می کرد که گویی ویکا داشت هم چنان ضرب آهنگ را هدایت می کرد.

زانو زد، دو انگشت شست خود را روی سرش گذاشت و قدرت را به کار انداخت.

قدرت سنت ماه، حکمت زمان، آن جا بود. قدرت خطرناکی بود که ساحران تنها پس از رسیدن به مقام استادی می توانستند آن را برانگیزند. ویکا اداره این قدرت را می دانست، اما با این وجود، از استادش خواست او را حمایت کند.

حکمت زمان در آن قدرت ساکن بود. مار، خردمند و سلطه جو، آن جا بود. تنها با کره مقدس، با نگه داشتن مار در زیر پاشنه خود، می توانست آن را زیر فرمان خود در آورد. بدین گونه، ویکا به سوی مریم مقدس نیز نیایش کرد، خلوص روحش، صلابت دستش، و حمایت ردایش را خواست تا بتواند آن قدرت را تا سطح زنانی که پیش رویش بودند، پایین بیاورد، بی آن که هیچ کدام را اغوا کند یا زیر سلطه خویش در آورد.

با چهره رو به آسمان گرفته، با آوایی محکم و مطمئن، واژه هایی را از پولس قدیس قرائت کرد:

اگر کسی معبد خدا را ویران کند،
خداوند او را هلاک سازد،
زیرا معبد خدا مقدس است، و این معبد شماست.
زنهار، کسی خود را فریب ندهد:
اگر کسی از میان شما، خود را در این جهان حکیم پندارد،
جاهل شود تا حکیم گردد،
زیرا حکمت این جهان نزد خدا جهالت است،
چنان که مکتوب است:
«حکیمان را به مکر خود گرفتار می سازد.»
پس هیچ کس در انسان ها فخر نکند،
زیرا همه چیز از آن شما است.^۱

۱- از رساله اول پولس رسول به قرنتیان؛ ۲۱-۱۷:۳

تا چند لحظه بعد، عطایای روحانی شان تجلی می‌یافت. این شیوه خدمت به دنیا، پس از عبور از راه‌های طولانی و شکنجه‌بار، و رسیدن به آن جا بود. جهان آن‌ها را به هر شیوه ممکن آزموده بود؛ آن‌ها سزاوار آنی بودند که به دست می‌آوردند. در زندگی روزانه، هم‌چنان ضعف‌ها، رنج‌ها، نیکی‌ها و بی‌رحمی‌های کوچک‌شان را می‌داشتند. هم‌چنان، مانند تمام مردمانی که در جهانی در استحاله مشارکت دارند، سكرات و شعف‌های خود را می‌داشتند. اما در لحظه موعود، می‌آموختند که هر انسان، در درون خود، چیزی مهم‌تر از خودش دارد: عطیه‌اش را. چون خداوند در دست‌های هرکس یک استعداد، یک ابزار برای تجلی در جهان و یاری بشریت گذاشته است. خداوند انسان را به عنوان بازوی خود بر روی زمین برگزیده است.

برخی عطیه خود را از راه سنت خورشید، و برخی دیگر به کمک سنت ماه کشف می‌کردند. اما همه سرانجام آن را کشف می‌کردند، هرچند مجبور می‌شدند چندین زندگی دوباره را پشت سر بگذارند.

ویکا با چند حرکت دست، ضرب آهنگ کف زدن را کاهش داد. بطری‌ها با تأخیر بیش‌تری به صدا در می‌آمد و سرعت چرخش زن‌ها مدام کم‌تر می‌شد. ویکا قدرت را تحت اختیار داشت و تمام ارکستر، از گوش‌خراش‌ترین شیپور تا نرم‌ترین ویولون، باید خوب کار می‌کرد. برای این، به یاری قدرت نیاز داشت، بی‌آن‌که خود را به آن تسلیم کند.

دست می‌زد و صداها را از خود بیرون می‌داد. کم‌کم جمعیت از دست زدن و رقصیدن دست می‌کشید. ساحره‌ها به ویکا نزدیک شدند و لباس‌هاشان را تحویل گرفتند، تنها سه زن ماندند. در آن لحظه، یک ساعت و بیست و هشت دقیقه از نواخته شدن مداوم صدا می‌گذشت، و سطح هشجاری تمام حاضران دگرگون شده بود، بی‌آن‌که هیچ‌یک از آن‌ها، به جز سه زن، فراموش کنند کجایند و چه می‌کنند.

با این حال، آن سه زن، خود را کاملاً در خلسه می‌یافتند. ویکا خنجر آیینی را جلو برد و تمام انرژی خود را به سوی آن‌ها معطوف کرد.

با بازوان گشوده به شکل صلیب، دراز بکشد و پیشانی‌شان را بر خاک بسایند.

جادوگر بریدا را دید که روی زمین دراز کشیده بود. سعی کرد تنها به هاله او خیره شود، اما او یک مرد بود، و یک مرد به بدن زن نگاه می‌کند. نمی‌خواست به یاد بیاورد. نمی‌خواست بداند رنج می‌کشد یا نه. فقط از یک چیز آگاه بود، می‌دانست مأموریت بخش دیگرش در برابر او به انجام رسیده است.

«افسوس که مدت کوتاهی را با او گذراندم.» اما نمی‌توانست به این بیندیشد. در نقطه‌ای از زمان، کالبدی را شریک بودند، از یک درد رنج برده و از یک شادی شاد شده بودند. در درون یک شخص واحد، کنار یکدیگر بودند، کی می‌دانست، شاید در جنگلی شبیه به آن قدم زده بودند، شاید به شبی نگریسته بودند که در آن، همان ستاره‌ها در آسمان می‌درخشیدند. به استادش خندید که موجب شده بود آن زمان طولانی را در جنگل بگذرانند، فقط برای آن که بتواند ملاقاتش را با بخش دیگر کشف کند.

سنت خورشید چنین بود، هر یک از پیروانش را وادار می‌کرد آن چه را که لازم است، بیاموزد و نه فقط آن چه را که خودش می‌خواست. قلب مردانه‌اش زمان درازی می‌گریست، اما قلب جادوگرش سرشار از شادی بود و سپاس‌گزار جنگل.

ویکا در برابر تخته سنگ بزرگی ایستاد که روحانیان سلت^۱ در آن جا گذاشته بودند. ساحران، با ردهای سیاه، نیم‌دایره‌ای به گرد او تشکیل دادند. به سه زن نگریست. چشم‌هاشان می‌درخشید.

– «جلو بیاید.»

زن‌ها تا مرکز نیم‌دایره پیش آمدند. بعد ویکا از آن‌ها خواست

۱- Celt : نژادی با ویژگی‌های فرهنگی و زبان‌شناختی مشترک. نخستین آثار باستان‌شناختی آن‌ها در ناحیه دانوب علیا یافته شده که مربوط به قرن سیزدهم پیش از میلاد است. نژاد سلت از این ناحیه گسترش یافت و به گالاتیا در آسیای صغیر، گُل (فرانسه امروز)، شمال ایتالیا، گالیسیا و سلتیبریا در اسپانیا، و جزایر بریتانیا رسید. توسعه عمده این نژاد پس از سال ۸۰۰ پیش از میلاد رخ داده است. سلت‌ها در ۳۹۰ پیش از میلاد روم را فتح کردند و یک قرن بعد به دلفی دست یافتند و در همین زمان به آسیای صغیر هم رسیدند. هنرمندانی زبردست و جنگ‌جویانی بی‌رحم بودند، اما هم‌بستگی سیاسی نداشتند و در پایان نخستین هزاره پیش از میلاد، قدرت رو به رشد روم و قبایل مهاجر ژرمن، آن‌ها را تحت فشار گذاشت. به همین دلیل، به نواحی دوردست اروپا (بریتانیا، ویز و ایرلند) پناه بردند. زبان سلت‌ها در این نواحی هنوز رایج است. م.

ویکا به سه زن نگریست که پیش پایش دراز کشیده بودند و خدا را به خاطر توانایی در ادامه همان کار در طول زندگی‌های بسیار شکر کرد؛ سنت ماه خستگی‌ناپذیر بود. روحانیان سلت، در زمانی از یاد رفته، فضای باز میان آن جنگل را تقدیس کرده بودند و از آیین‌های آن‌ها آثار اندکی بر جای مانده بود، به طور مثال، تخته سنگی که پشت سرش بود. سنگ عظیمی بود، جابه‌جایی آن به دست انسان غیر ممکن بود، اما باستانیانی می‌دانستند چه گونه باید به کمک جادو آن را جابه‌جا کنند. اهرام، رصدخانه‌های آسمانی، شهرهای فراز کوه‌های آمریکای جنوبی را، فقط با استفاده از نیروهای ساخته بودند که سنت ماه می‌دانست. این معرفت، دیگر برای انسان لازم نبود و در طول زمان خاموش شده بود تا به نیرویی ویرانگر تبدیل نشود. با این وجود، ویکا، فقط از نظر کنجکاوی، بسیار مایل بود بداند چه گونه همه این کارها را انجام داده‌اند.

چند روح سلت حاضر بودند و ویکا به آن‌ها درود فرستاد. آن‌ها استادانی

بودند که دیگر حلول مجدد نمی‌یافتند و بخشی از حکمت اسراری زمین را تشکیل می‌دادند؛ بدون آن‌ها، بدون نیروی خرد آن‌ها، مدت‌ها پیش، اختیار این سیاره از دست بشر خارج می‌شد. استادان سلت با کالبدهای اثری خود در هاله‌ای از نور سفید خیره‌کننده، در هوا، بر فراز درختان سمت چپ فضای باز، شناور بودند. در طول قرن‌ها، در تمام اعتدال‌ها به آن جا آمده بودند تا مطمئن شوند سنت هم‌چنان حفظ می‌شود. ویکا با غرور ویژه‌ای می‌گفت، بلی، مراسم اعتدال‌ها هم‌چنان برگزار می‌شود، حتا پس از محو شدن فرهنگ سلت از تاریخ رسمی جهان. چون هیچ کس نمی‌تواند سنت ماه را خاموش کند، مگر دست خداوند.

توجه خود را برای مدتی به آن روحانیان معطوف کرد. درباره انسان امروز چه می‌اندیشیدند؟ آیا دل‌شان برای زمانی که بیش‌تر به این جا می‌آمدند، زمانی که ارتباط با خدا آسان‌تر و مستقیم‌تر می‌نمود، تنگ می‌شد؟ ویکا اعتقاد داشت که این طور نیست، و غریزه‌اش این اعتقاد را تأیید می‌کرد. همین احساسات انسانی بود که باغ پروردگار را می‌ساخت و برای همین، لازم بود که انسان‌های بسیاری، در دوران‌های متعدد، و با آداب و رسوم گوناگون زندگی کنند. مانند سایر بخش‌های کیهان، انسان نیز راه تکامل خود را می‌پیمود، و هر روز بهتر از روز پیش بود، حتا هنگامی که درس‌های شب‌زنده‌داری را از یاد می‌برد، حتا زمانی که از آن چه آموخته بود، استفاده نمی‌کرد، حتا اگر اعتراض می‌کرد و می‌گفت زندگی ناعادلانه است.

چون ملکوت آسمان‌ها بذری را می‌ماند که انسانی بر زمین می‌پاشد؛ روز

و شب، می خوابد و بیدار می شود، اما بذر، بی آن که شخص بداند چه گونه، می روید و نمو می کند. این درس ها در روح جهان ثبت، و برای سراسر نوع بشر مفید بود. مهم این بود که انسان ها، هم چون کسانی که آن شب آن جا بودند، وجود داشته باشند، کسانی که به گفته سن خوان دلاکروز پیر و خردمند، از شب تاریک روح نمی هراسیدند. هر گام، هر عمل حاصل از ایمان، دوباره تمام نوع بشر را نجات می داد. تا وقتی کسانی بودند که می دانستند خرد انسان در برابر خداوند جهالت است، جهان راه خود را به سوی نور ادامه می داد.

به شاگردانش، زن یا مرد، افتخار می کرد که می توانستند آسایش جهانی کشف شده را، به خاطر مبارزه ای برای کشف جهانی تازه قربانی کنند. بار دیگر به سه زن نگریست که با بازوان گشوده دراز کشیده بودند و کوشید با رنگ هاله ای که از خود ساطع می کردند دوباره آن ها را بیوشاند. اکنون در زمان حرکت می کردند و با بخش های دیگر گم شده خود ملاقات می کردند. از آن شب به بعد، آن سه زن در مأموریتی غوطه ور می شدند که از هنگام تولد انتظارشان را می کشید. یکی از آن ها حتماً بیش تر از شصت سال داشت؛ سن و سال هیچ مهم نبود. مهم این بود که سرانجام در برابر سرنوشتی بودند که بردبارانه در انتظارشان بود؛ و از آن شب به بعد، برای جلوگیری از نابودی گیاهان مهم باغ خداوند، از عطیه روحانی خود استفاده می کردند. هر کدام از آن اشخاص به انگیزه های متفاوتی آن جا بودند؛ عشقی سرخورده، خستگی از زندگی روزمره، جست و جوی قدرت. با ترس، تنبلی و نومیدهای بسیاری که راه جادو را سد می کنند، روبه رو شده بودند. اما

حقیقت این است که به جایی آمده بودند که باید می آمدند، زیرا دست خدا همواره راهنمای کسی است که مؤمنانه راهش را دنبال می کند.

جادوگر، با چشم های خیره به بریدا فکر کرد، و بعد، با حسادت خاصی، به فکر ویکا افتاد که بنا بود مدت درازی کنار بریدا بماند، اندیشید: «سنت ماه با آن استادها و مراسم بسیار باشکوه است، اما سنت دیگری هم وجود دارد.» این سنت بسیار دشوارتر بود، چون ساده تر بود و چیزهای ساده همواره بیش از حد پیچیده می نمایند. استادان او در همین دنیا بودند و همواره عظمت آن چه را که می آموزانند، نمی دانستند، چون به خاطر انگیزه ای آموزش می دادند که اغلب مضحک می نمود. آن ها نجار، شاعر، ریاضی دان ها، و خلاصه صاحبان تمامی حرفه های موجود در سراسر زمین بودند. مردمی که لحظه ای احساس می کردند احتیاج دارند با دیگری صحبت کنند، تا احساسی را برای آن ها توضیح دهد که خوب نمی فهمیدند و اما نمی توانستند نزد خود نگاهش دارند، و این روشی بود که سنت خورشید برای از دست نرفتن حکمتش به کار می برد. غریزه آفرینش.

هر کجا که انسان پا می گذاشت، همواره اثری از سنت خورشید وجود داشت. گاهی یک تندیس، گاهی یک میز، گاهی قطعه شعری که نسل به نسل در یک ملت منتقل می شد. مردمی که سنت خورشید از راه آن ها سخن می گفت، مردمی هم چون دیگران بودند، و یک روز صبح – یا عصر – به جهان می نگریستند و حضور چیزی برتر را احساس می کردند. بی آن که دریابند در دریایی ناشناخته شناور شده اند و در بیش تر موارد، از بازگشت

دوباره به آن جا امتناع می کردند. تمام انسان های زنده، دست کم یک بار در هر زندگی، راز جهان را کشف می کنند.

آن ها ناخواسته در شب تاریک شناور می شدند. مشکل این بود که تقریباً همیشه اعتماد کمی به خود دارند و نمی خواهند برگردند. و قلب مقدس که جهان را با عشق، صلح، و تسلیم کاملش تغذیه می کرد، دوباره خود را در احاطه خارها می دید.

ویکا از این که استاد سنت ماه است، احساس رضایت می کرد. تمام کسانی که کنارش بودند، می خواستند بیاموزند، در حالی که در سنت خورشید بیش تر مردم می خواستند از آن چه زندگی به آن ها می آموخت، بگریزند.

ویکا فکر کرد: «این دیگر اهمیتی ندارد». چون زمان معجزه ها داشت یک بار دیگر باز می گشت و هیچ کس نمی توانست از تغییراتی که از هم اکنون به بعد جهان تجربه شان را آغاز می کرد. در عرض چند سال، نیروی سنت خورشید خود را با تمامی نورش تجلی می بخشید. تمام آنانی که راه آن را دنبال نمی کردند، از خود احساس نارضایتی می کردند و مجبور به انتخاب می شدند.

یا باید وجودی محصور در سرخوردگی و درد را می پذیرفتند، و یا باید می فهمیدند که تمام مردم جهان برای شاد بودن زاده می شوند. پس از انتخاب، دیگر امکان تغییر آن وجود نداشت؛ و نبرد بزرگ، جهاد^۱، آغاز می شد.

ویکا، با حرکت کامل دست، با خنجرش دایره ای در هوا کشید. درون دایره نامرئی ستاره پنج پتری را کشید که ساحران پنتاگرام^۱ می نامیدند. ستاره پنج پر نماد عناصری بود که انسان را تشکیل می داد و زنان دراز کشیده بر روی زمین، اینک از راه آن در تماس با جهان نور قرار می گرفتند.

ویکا گفت: «چشم ها را ببندید.»

سه زن اطاعت کردند.

ویکا با خنجرش حرکات آیینی را بالای سر هر کدام از آن ها انجام داد.

- «اکنون چشم های روح خود را بگشایید.»

بریدا گفت: «من در مراسم ساحران هستم. در یک سَبَت.»
استاد خندید.

- «تو با راحت روبه‌رویی. کم‌تر افرادی شهامت این کار را دارند. ترجیح می‌دهند دنبال راهی بروند که به آن‌ها تعلق ندارد.
' همه یک عطیه روحانی دارند و نمی‌خواهند آن را ببینند. تو آن را پذیرفته‌ای، رویارویی با عطیه‌ات، به معنای رویارویی با جهان است.»
- «چرا این کار لازم است؟»
- «برای ساختن باغ خداوند.»

بریدا گفت: «من یک زندگی در پیش دارم. می‌خواهم آن را مثل همه مردم دیگر زندگی کنم. می‌خواهم بتوانم اشتباه کنم. می‌خواهم بتوانم خودخواه باشم. نقص داشته باشم. می‌فهمید؟»
استاد لبخند زد. شنلی آبی‌رنگ در دست راستش ظاهر شد.
- «راه دیگری برای نزدیکی به مردم وجود ندارد، جز آن که یکی از آن‌ها باشی.»

وقتی برگشت، منظره تغییر کرده بود. دیگر در یک بیابان نبود، در مایعی بود، که چیزهای گوناگون و عجیبی در آن شناور بود.
استاد گفت: «زندگی همین است. اشتباه. میلیون‌ها سال، سلول‌ها دقیقاً به یک شیوه تولید مثل می‌کردند، تا این که یکی از آن‌ها اشتباه کرد. و به همین دلیل، چیزی توانست آن تکرار بی‌پایان را تغییر دهد.»
بریدا بهت‌زده به دریا می‌نگریست. نمی‌پرسید چه گونه می‌تواند درون

بریدا چشم‌هایش را گشود. در بیابانی بود که بسیار آشنا می‌نمود.
به یاد آورد که پیش‌تر آن جا بوده است. با جادوگر.
با چشم‌هایش به دنبال او گشت، اما او را نیافت. با این وجود، نمی‌ترسید و احساس آرامش و شادی می‌کرد. می‌دانست کیست، در چه شهری زندگی می‌کند، می‌دانست در نقطه‌ای دیگر از زمان، جشنی برگزار شده است. اما هیچ کدام از این‌ها اهمیت نداشت، چون چشم‌انداز پیش رویش زیباتر بود: شن‌ها، کوه‌هایی در انتهای آن، و تخته سنگی عظیم در برابرش.

صدایی گفت: «خوش آمدی.»
آقای با ردایی شبیه به لباس پدر بزرگش، در کنارش بود.
- «من استاد ویکا هستم. وقتی به استادی برسی، شاگردهایت برای ملاقات ویکا به این جا می‌آیند. و همین‌طور ادامه می‌یابد، تا روح جهان بتواند تجلی یابد.»

آب نفس بکشد. تنها چیزی که می شنید، صدای استاد بود و تنها چیزی که به یاد می آورد، سفر بسیار مشابهی بود که در یک مزرعه گندم آغاز شده بود. استاد گفت: «همین اشتباه، جهان را به راه انداخت. هرگز از اشتباه نترس.» - «اما آدم و حوا از بهشت اخراج شدند.»

- «و یک روز برمی گردند. و این بار معجزه آسمانها و جهانها را می شناسند. خدا، وقتی توجه آنها را به درخت معرفت نیک و بد جلب می کرد، می دانست چه می کند.

’ اگر نمی خواست آنها از آن بخورند، هیچ نمی گفت.»

- «پس چرا گفت؟»

- «تا جهان را به حرکت در آورد.»

منظره دوباره به بیابان و آن سنگ دگرگون شد. صبح بود و نوری صورتی از افق برمی آمد. استاد با آن شئل به او نزدیک شد.

- «من، در این لحظه تو را تقدیس می کنم. عطیه روحانی تو ابزار خداوند است. باشد که ابزاری نیک باشی.»

ویکا با دو دست، لباس جوان ترین آن سه زن را بالا گرفت. تقدیمی نمادین به روحانیان سلتی کرد که همه جا حضور داشتند و با کالبدهای اثیری شان بر فراز درختان شناور بودند. سپس به دختر جوان نزدیک شد.

گفت: «برخیز!»

بریدا برخاست. سایه های آتش بر پیکر برهنه اش می رقصید. روزی، جسم دیگری با همین شعله ها سوزانده شده بود. اما این دوران به پایان رسیده بود.

- «بازوهایت را بالا بیاور.»

بازوهایش را بالا برد. ویکا لباس را به تن او پوشاند.

وقتی استاد شئل آبی را به او می پوشاند، به او گفت: «برهنه بودم. و خجالت نمی کشیدم.»

- «اگر به خاطر شرم نبود، خداوند کشف نمی کرد که آدم و حوا

سیب را خورده اند.»

استاد به طلوع خورشید می‌نگریست. انگار حواسش پرت شده بود، اما این طور نبود و بریدا می‌دانست.

استاد ادامه داد: «هرگز شرم نداشته باش. آن چه را که زندگی به تو ارائه می‌کند، بپذیر و سعی کن از جام‌هایی که پیش رو داری، بنوشی. تمامی شراب‌ها باید نوشیده شوند، برخی فقط یک جرعه؛ و بقیه تمام تُنک.»

- «چه طور می‌توانم تشخیص بدهم؟»

- «با طعمش. فقط کسی که شراب تلخ را چشیده باشد، شراب خوب را می‌شناسد.»

ویکا بریدا را چرخاند و در برابر تودهٔ آتش گذاشت، باید از مرحلهٔ بعدی تَشَرُّف می‌گذشت. آتش انرژی عطیهٔ او را جذب می‌کرد تا بتواند در وجودش تجلی یابد. در آن لحظه، بریدا باید تولد یک خورشید را تماشا می‌کرد. خورشیدی که ادامهٔ زندگی‌اش را روشن می‌کرد.

هنگامی که خورشید کاملاً طلوع کرد، استاد گفت: «اکنون باید بروی.» بریدا پاسخ داد: «از عطیه‌ام نمی‌ترسم. می‌دانم کجا می‌روم، می‌دانم چه باید بکنم. می‌دانم چه کسی به من کمک کرد.»
'پیش‌تر، این جا بوده‌ام. کسانی می‌رقصیدند، و یک معبد خفیهٔ سنت ماه دیده می‌شد.»

استاد چیزی نگفت. به طرف او چرخید و با دست راستش نشانی کشید.

- «پذیرفته شدی. باشد که در لحظه‌های صلح، راه تو صلح، و در لحظه‌های نبرد، راه تو نبرد باشد. هرگز لحظه‌ای را با لحظه‌ای دیگر اشتباه نکن.»

تصویر استاد، همراه با بیابان و تخته سنگ، کم‌کم محو شد. فقط خورشید ماند، اما خورشید نیز کم‌کم با خود آسمان آمیخته می‌شد. کم‌کم آسمان تاریک شد و خورشید بیش‌تر به شعله‌های آتش می‌مانست.

سرنوشت خود را یافته بود، سراسر زمان جهان، و کسی را داشت که به او کمک کند. ابدیت از آن او بود.

در اطرافش، همه را به رنگ‌های عجیبی می‌دید و بریدا جهت‌یابی‌اش را کمی از دست داد. جهان را آن‌طور که پیش‌تر بود، ترجیح می‌داد. ساحره‌ها از آواز دست کشیدند.

ویکا گفت: «تَشْرُف ماه تمام شد و به انجام رسید. حالا جهان مزرعه‌ای است و شما مراقبید تا محصول آن بارور شود.»

یکی از محرّمان گفت: «احساس غریبی دارم. نمی‌توانم خوب ببینم.»
- «شما اکنون میدان انرژی‌ای را می‌بینید که هر شخصی را احاطه می‌کند، یا آن‌طور که ما می‌گوییم، هاله. این نخستین گام در جهان اسرار اعظم است. به‌زودی این احساس از بین می‌رود و مدتی دیگر، به شما یاد می‌دهم که چه‌گونه آن را دوباره برانگیزید.»

با حرکتی سریع و چابک، خنجر آیینی خود را بر خاک انداخت. خنجر در زمین فرو رفت، انتهای آن هنوز در اثر نیروی ضربه می‌لرزید.
گفت: «مراسم به پایان رسیده است.»

بازگشته بود. همه‌چیز را به یاد می‌آورد: سر و صدا، کف زدن‌ها، رقص، خلسه. به یاد داشت که در برابر همه آن جمعیت لباس از تن به در آورده و اکنون کمی مضطرب بود. سعی کرد بر شرم‌زدگی، ترس، و دل‌شوره‌اش غلبه کند؛ این احساس‌ها همواره با او بود و باید به آن‌ها عادت می‌کرد.

ویکا از آن سه مشرّف خواست با هم، در مرکز نیم‌دایره‌ای که زن‌ها تشکیل داده بودند، بایستند. ساحره‌ها دست‌هم را گرفتند و دایره را بستند.
آهنگ‌هایی خواندند که کس دیگری جرأت نمی‌کرد در آن‌ها همراهی‌شان کند؛ نوا از لب‌های تقریباً بسته خارج می‌شد و ارتعاش غریبی خلق می‌کرد که مدام تیزتر می‌شد، تا این که به صدای فریاد پرنده‌ای دیوانه شبیه شد. در آینده، او هم می‌آموخت که چه‌گونه چنین آواهایی سر دهد. تا رسیدن به مقام استادی، چیزهای بسیار دیگری را نیز می‌آموخت. در آن زمان، خود او زن‌ها و مردهای دیگری را در سنت ماه مشرف می‌کرد.

با این وجود، همه این مراحل در زمان موعود خود انجام می‌شد. اکنون که

وقتی به لورنز نزدیک شد، گفت: «می توانیم برویم.» لورنز با تحسین به زن سیاه پوش پیش رویش می نگریست؛ اما بریدا می دانست که جادوگر او را با لباس آبی می بیند.

بریدا کوله اش را با لباس های دیگرش به طرف او گرفت.

- «تو جلوتر برو، بین می توانی کسی را پیدا کنی که ما را ببرد؟ باید با یک نفر صحبت کنم.»

لورنز کوله را گرفت. اما فقط چند قدم به طرف جاده ای رفت که از میان جنگل می گذشت. مراسم تمام بود، و دوباره در جهان انسان ها بودند، با عشق ها، حسدها و جنگ های سلطه جویانه شان.

ترس هم برگشته بود. بریدا رفتار عجیبی داشت.

رو به درختان گرداگردش گفت: «نمی دانم خدا وجود دارد یا نه. حالا نمی توانم به این فکر کنم، چون با رازی روبه رویم.»

احساس می کرد به شیوه ای متفاوت صحبت می کند، با قطعیتی غریب که هرگز فکرش را نمی کرد. اما در آن لحظه، اعتقاد داشت که آن درختان به او گوش می دهند.

- «شاید مردم این جا مرا نفهمند، شاید تلاش های مرا دست کم بگیرند، اما می دانم به اندازه آن ها شهامت دارم، چون دنبال خدا می گردم، بی آن که به وجودش یقین داشته باشم.

’اگر خدا وجود داشته باشد، پروردگار شجاعان است.»

لورنز متوجه شد که دست هایش کمی می لرزد. شب گذشته بود و هیچ چیز نفهمیده بود. انگار وارد خلسه ای شده بود، و همه اش همین بود.

بریدا به طرف لورنز رفت. چشم های لورنز می درخشید، و بریدا تمام غرور و عشق او را احساس می کرد. می توانستند با هم رشد کنند، با هم شکل نوینی از زندگی خلق کنند، به اکتشاف تمام کیهان پیش رویشان بروند، انتظار آدمیانی را بکشند که اندک شهادتی داشته باشند.

اما مرد دیگری هم بود. وقتی با استاد صحبت می کرد، انتخابش را کرده بود. چون این مرد دیگر می دانست چه گونه در لحظات دشوار دست او را بگیرد و با تجربه و عشق، او را در میان شب تاریک ایمان راهنمایی کند. عشق ورزیدن به او را می آموخت، و عشقش به عظمت احترامش نسبت به او می بود. هر دو در همان باریکه راه معرفت گام برمی داشتند، و به لطف او توانسته بود تا آن جا برسد. در کنار او، روزی آموختن سنت خورشید را به پایان می رساند.

اکنون می دانست ساحره است. هنر جادوگری را در طول قرن های بسیار آموخته بود و دوباره به جایگاه خود بازگشته بود. از آن شب به بعد، حکمت مهم ترین موضوع زندگی اش می بود.

اما لرزش دست‌هایش ربطی به شب تاریکی نداشت که بریدا معمولاً به آن اشاره می‌کرد.

به آسمان نگریست، هنوز مملو از ابرهای پایین آمده بود. خداوند پروردگار شجاعان بود و می‌توانست او را درک کند، چون شجاعان کسانی‌اند که می‌ترسند، اما تصمیم می‌گیرند؛ که در هر قدم از راه، مورد شکنجهٔ شیطان قرار می‌گیرند؛ که در هر آن چه می‌کنند، نگران‌اند و می‌پرسند آیا اشتباه کرده‌اند یا نه.

و با این وجود، عمل می‌کنند. عمل می‌کنند، چون آن‌ها هم مثل ساحرانی که آن شب دور آتش می‌رقصیدند، به معجزه اعتقاد دارند.

از راه آن زن، می‌توانست برای بازگشت به طرف خدا تلاش کند؛ همان زنی که اکنون از او دور می‌شد و به طرف آن مرد دیگر می‌رفت. اگر زن می‌رفت، شاید خدا برای همیشه ترکش می‌کرد. او تنها فرصتش بود، چون می‌دانست بهترین راه غرق شدن در خدا، راه عشق است. نمی‌خواست فرصت جبران را از دست بدهد.

نفس عمیقی کشید، هوای پاک و سرد جنگل را احساس کرد و با خود عهد مقدسی بست.

خداوند پروردگار شجاعان بود.

بریدا به طرف جادوگر رفت. نزدیک آتش به هم رسیدند. سخن گفتن دشوار بود.

سرانجام بریدا سکوت را شکست.

- «هر دو در یک راهیم.»

جادوگر سرش را به نشانهٔ تأیید تکان داد.

- «پس هر دو با هم آن را دنبال می‌کنیم.»

جادوگر گفت: «اما تو مرا دوست نداری.»

- «چرا، دوست دارم. هنوز عشقم را به تو نمی‌شناسم، اما دوست دارم.

تو بخش دیگر منی.»

اما نگاه جادوگر در دوردست‌ها بود.

سنت خورشید را به یاد می‌آورد، و از مهم‌ترین درس‌های سنت خورشید، عشق بود. عشق یگانه پل میان جهان نامرئی و جهان مرئی بود که همهٔ آدمیان آن را می‌شناختند. یگانه زبان مؤثر برای ترجمهٔ درس‌هایی بود که کیهان هر روز به آدمیان می‌آموخت.

بریدا گفت: «من نمی‌روم. با تو می‌مانم.»

جادوگر پاسخ داد: «عاشقت منتظر توست. من عشق شما را

تبرک می‌کنم.»

بریدا نگاه کرد، نفهمیده بود.

جادوگر ادامه داد: «هیچ کس نمی‌تواند مالک غروب خورشید شود، آن طور که یک روز عصر با هم تماشایش کردیم. هیچ کس نمی‌تواند مالک بعد از ظهری شود که باران به پنجره‌ها می‌کوبد، و یا مالک آرامشی شود که یک کودک خوابیده، در اطرافش پخش می‌کند، و یا صاحب لحظهٔ سحرآمیز کوبش موج‌ها بر صخره‌ها شود. هیچ کس نمی‌تواند خود را مالک زیباترین

موجود روی زمین بدانند، اما می‌توانیم این لحظه‌ها را بشناسیم و به آن‌ها عشق بورزیم. خدا از راه این لحظه‌ها، خود را به آدم‌ها نشان می‌دهد.

‘ما نه فرمانروای خورشیدیم، نه مالک عصر، نه صاحب امواج، و نه حتا صاحب نگارهٔ خداوند، چون نمی‌توانیم مالک خود باشیم.’

جادوگر دستش را به سوی بریدا دراز کرد و شاخهٔ گلی به او داد.

– «وقتی با هم آشنا شدیم – و انگار همیشه تو را می‌شناختم، چون نمی‌توانم به یاد بیاورم که پیش از آشنایی ما جهان چه‌طور بوده – شب تاریک را به تو نشان دادم. می‌خواستم ببینم چه‌طور با مرزهای روبه‌رو می‌شوی. می‌دانستم در برابر بخش دیگر خودم هستم، و این بخش دیگر هرچه را که نیاز دارم، به من یاد می‌دهد، دلیل خدا برای جدا کردن مرد از زن همین بوده.»

بریدا گل را لمس کرد. پس از ماه‌ها، این نخستین گلی بود که می‌دید. بهار فرا رسیده بود.

– «آدم‌ها به هم گل می‌دهند، چون معنای حقیقی عشق در گل‌ها نهفته است. کسی که سعی کند صاحب گلی شود، پژمردن زیبایی‌اش را هم می‌بیند. اما اگر به همین بسنده کند که گلی را در دشتی بنگرد، همواره با او می‌ماند. چون آن گل با شامگاه، با غروب خورشید، با بوی زمین خیس و با ابرهای افق آمیخته است.»

بریدا به گل نگریست. جادوگر آن را پس گرفت و به جنگل برگرداند.

چشم‌های بریدا پُر از اشک بود. به بخش دیگرش افتخار می‌کرد.

– «جنگل این را به من آموخت: که تو هرگز مال من نمی‌شوی، و برای

همین، برای همیشه تو را خواهم داشت. تو امید روزهای تنهایی من، اضطراب لحظه‌های تردید من، و یقین لحظه‌های ایمان من بودی.

‘چون می‌دانستم بخش دیگر من روزی از راه می‌رسد، خودم را وقف آموختن سنت خورشید کردم. تنها به خاطر ایمان به وجود تو بود که به هستی‌ام ادامه دادم.’

بریدا نمی‌توانست جلو اشک‌هایش را بگیرد.

– «بعد تو از راه رسیدی و همه چیز را فهمیدم. تو برای رهایی من از اسارت مخلوق خودم. آمدی تا بگویی آزادم، که می‌توانم به دنیا و امورش برگردم. هرچه را که باید، فهمیدم و تو را بیش‌تر از هر زنی که در زندگی‌ام شناختم، دوست دارم؛ حتا بیش‌تر از زنی که مرا ناخواسته به سوی جنگل راند. همواره به یاد دارم که عشق، آزادی است. این درسی است که یاد گرفتنش سال‌ها به تأخیر افتاد.

‘این درسی بود که مرا تبعید کرد، و حالا آزادم می‌کند.’

شعله‌ها رو به خاموشی گذاشته بود، مهمان‌های کمی که مانده بودند، کم‌کم پراکنده می‌شدند. اما بریدا از آن چه می‌گذشت، هیچ نمی‌شنید.

– «بریدا!!» صدایی از دوردست به گوشش رسید.

جادوگر گفت: «دارد به تو نگاه می‌کند، دختر خانم.» جمله‌ای از یک فیلم قدیمی، که مدت‌ها پیش دیده بود. احساس شادی می‌کرد، چون برگ مهم دیگری از سنت خورشید ورق خورده بود. حضور استادش را احساس می‌کرد، خودش هم امشب را برای تشرُّفی تازه برگزیده بود.

– «تمام زندگی‌ام به یاد تو هستم، و تو هم. این طوری، ما غروب‌ها،

پنجره‌های بارانی، و چیزهایی را به یاد داریم که همیشه خواهیم داشت، چون نمی‌توانیم صاحب آن‌ها شویم.»

لورنز دوباره صدایش کرد: «بریدا!»

جادوگر گفت: «برو به سلامت! و این اشک‌ها را پاک کن، و یا بگو به خاطر خاکستر آتش است.

’مرا هرگز فراموش نکن.»

می‌دانست نیازی به گفتن این حرف نیست. اما به هر صورت، گفت.

ویکا متوجه شد سه نفر بطری‌های خالی خود را فراموش کرده‌اند. باید به آن‌ها تلفن می‌زد و از آن‌ها می‌خواست بیایند و بطری‌ها را ببرند.

گفت: «آتش به زودی خاموش می‌شود.»

مرد خاموش ماند. هنوز شعله‌هایی به جا مانده بود، و چشم‌هایش را به آن‌ها دوخته بود.

ویکا ادامه داد: «من هرگز پشیمان نمی‌شوم که روزی عاشق تو بوده‌ام.»

جادوگر پاسخ داد: «من هم.»

ویکا به شدت مایل بود درباره آن دختر جوان صحبت کنند. اما ساکت ماند. چشم‌های مردی که کنارش بود، حس احترام و حکمت را القا می‌کرد.

ویکا دوباره به موضوع اشاره کرد: «حیف که من بخشِ دیگر تو نیستم. می‌توانستیم زوج جالبی باشیم.»

اما جادوگر به صحبت‌های ویکا گوش نمی‌داد. جهان بی‌کرانی پیش رویش بود و کارهای فراوانی داشت. باید به ساختن باغ خداوند کمک کند.

باید به مردم بیاموزد که خود همه چیز را بیاموزند. می رود تا با زنان دیگری آشنا شود، عشق بورزد و این دوره زندگی را با تمام شور خود بزند. آن شب مرحله ای از زندگی خود را کامل کرده بود، و شب تاریک تازه ای در برابرش گسترده می شد. اما بنا بود مرحله ای جالب تر، شادتر و به تمام آن چیزهایی که آرزویشان را داشت، نزدیک تر باشد. این را به لطف گل ها، جنگل ها، و دخترانی که روزی به راهنمایی دست خدا از راه می رسیدند، بی آن که بدانند برای رقم خوردن سرنوشت آن جا هستند، می دانست. این را به لطف سنت ماه و سنت خورشید می دانست.

Brida

Paulo Coelho

Arash Hejazi

Caravan Books
www.caravan.ir
Tehran 2005